



بازرسی شد
۲۷ - ۲۶

نظارت بر
ای مجموعه
مجموعه کتابخانه
استفسار

۱۷۴۸

۱- سیم عباسی (۱۲-۲)

۲- دیباچه دیوان فتح شاه (۱۷-۱۲)

۳- رخصت شرب مدام بنام و عام دادن

در عروسی عباس میرزا نایب السلطنه (۲۸-۱۷)

۴- دیباچه تذکره رانیه المداح (۴۰-۲۹)

۵- تحفه عباسی (۴۰-۱۰)

۶- مناظره محروم و دیگر شایر و آثار فتح شاه (۱۵۹-۸۰)

۷- دیوان ها (۱۷۲-۳۳۵)

۸- حکایات و روایات (۳۴۳-۳۳۵)

فهرست
کتابخانه

بازدید شد
۱۳۸۲

بازدید شد
۱۳۴۰

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب	شیم عباسی
موضوع	مواضع
شماره ثبت کتاب	۲۲۴۹۰ ۹۱۹۹

خطی - فهرست شده
۸۸۲۱



jabir.abbas@yahoo.com



بسم الله الرحمن الرحيم
 زهی آفریننده جان و پدید آورنده آفرینش از آسمان فرازنده آسمان فروزنده آفران چون
 از خرد پرورن از همه برون در همه درون بسته آورده اید همه را خدا ابد از همه آفرنده لاله
 از خاره بارزده بجام لاله زار لاله و منده بار و برک به اران در بهار ان خشنده شهید برک
 گران و بارزان مستی خاک را از بادوی روان دادی و دران از باد خود آنچه باید بنادوی
 تاراه شناسای تو تواند بود و رسم بندگی تو را خورماید در حق در جوی با امانی و بیغبار
 راست گشتار و بنام آوران دست کردار که در دودای بی پایان از تو بر روان چنین و این
 باد از خستادی و بر چهره مایه روزان در مای شناسای خود از هر سو فرو گشادی تا برستی بنده
 نیاز آوریم و بد رستی نیست باغ که ازیم درین که در پس روی دیو نفس از سنایش و باز
 ستادیم و در تک و پوی نشیند و از آواز و زو و یکباره از پانجام ندک پاس خجستههای
 گونا گوت رادی زبان گشاده آمد و نه بکفنهایی فرستاد گشت زمانه گوش نهاده با این چنان
 ما را بخود و انگه نشستی و سایه خداوند کاری از رسمه باز نهشتی جهان شهر یاری ما را به اوری داد
 و دادار بنده پروردادی که داد نهادت و داد بنیاد و پذیرنده و پذیرت و بهانه جوینده
 دلش بکران در بامیت پرورنده که هر منتر کفش پنهان در باریت بارنده و کوهر اندیشه در کفش در آید
 دی نمودار اهر و ز دیده و دل روشنش در پرده پار بهنقههای امسال رسیده بک
 و در کیش گنجی که باید و شاید آسمان وزین است مهر گویش که اگر که سر اورت شرنک و انگه پس

۱۷۵۹
 ۱۷۵۹

جهان شهر یاران بزرگ بر خاک استانش بپوش سر ناسوده اند و گیاهان خدایان نرک
 در چشکاه بارگاه مشن لاله زار نهان گشوده اند چهره لایق زویش مایه دانش روان است و مهر شادی
 افزایش اصل آراش جان ستارگان آسمان با زرخشان کوهران اورنگش روزان و شبان این سخن
 بر زبان است که چه باشد شمار در شمار بشیم فرشتگان این بلند ایوان با پیشکاران چشکاه بارگاهش
 سالیان ابدان این آرزو در میان است که چه آید شمار ادم قطار آیم نهادش بر شنبه ادا
 و دادش آغشته با نهاد بخشش و دانشش همزاد است و دانشش را بخشش با در زاد بخشش فرخنده
 بخت است و بخشش آینه بخت نعم از کوشش آواره است و چه ادرار در بوم و برش کرمان
 پاره اندوه را در دور و دورش نایب بی نشان پریشانی را در روزگارش روزگار است
 پریشان همه جاضعی و شاد است همه را آسودگی و آزادی ستاره آب بکر شمع چشم در دیده گشت
 و زمانه بر فنا نشاند نهاد در بدست باد نه آن را سپیدادی در پادشاه و نه این را در یاد خود داد
 فراهم آمدگان کوشش را اگر از پریشانی پرسی گویند دانش ندانیم پناه جستان در بارش را
 هرگاه از سو کواری جیشجو کنی سر ایند سر غشش نه ازیم خوشنودی مردم از نیکی و رفتارش بجا
 که زنده کافی خود بخوشنودی وی چون و چند در بازنده دل کرمی آفرینش از زری کھارش در
 پای است که بر سینههای زمانه با سانی کار او بر می و کرمی در سازند بازمانش اگر از جبهه جان جویم
 روان آرد در سنایش هرگاه از همه پریشش خواهد همان که از نه در درگاه که در کار براری رازی
 نگه اندر که آرزوی کامکارش در بارگاه آفریده کار بنا توانی نیازی بنا در جبهه خوشن و خرد
 چون چنین است خدا را پاس که چه بسته کارش بر مراد است و بهر راه دل از بنده اندوه آزاد

و شمش در کند از اگر قشایست و بد خوش از بند کفشاری در آرد از چمن زندگانیست از نو با
 برستان شهر باری آرزوم خامه آزار است و ایوان شهر باریش بفرزنده ستارگان آسمان بیدار
 رشت این کارگاه پر نگار و جواهرات سلطان العظمی و الخانی اکرام ملک فاب الامم ملک العرب
 و البیج خیر مان الماء و الطین فی اللندی الا رضین سلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان
 ابو النصر خورشید فاجار خلد کند کله و اند سلطانی نام از درده و اند سال کیهان خلد ای آفرید کار بی بند
 و یار دیده بخشش را بچشم بکار خلد از فرزانه و شایسته جسم نشاند روشنی بکار کرد و که مانند
 هیچک از ازل روزگار در کن پیران هفت گانه و انوشیروان چهار گانه دیده هر یک در آسمان
 سروری آفتابی رخشان و مای تابانند و هر کدام بر اورنگ جهان شهر باری جشدی فرمان بود و سلطانی
 کاروان همه را کو هر خرد در مغرب و جبهه را در کارماندیش نغمه کوشا زنده و پسنیده کرد و دانش آموز
 و خرد اندوز کشتی بهنگام دارند و پرسیدنی بجای نهادی شب و روز دارند و اندیشه آگاه در کار نامی بود
 پیش پسنند با و اور بهاداد و در ویش آیین همای و قیاس نگار اگر چه در روز دل و جان پسنند
 و بجان بجان را روزان و شبان سپاس کند ز وی درین هنگام که پی سپاری و جان
 نماری در رکاب شایسته سلطانی با رگاه ستاره سپاه را در چمن او جانم در رنگ و آرام بود
 و با پاره اندیش و راغم در آیین کیهان خدای کشتی که در هر شام و بام در اندیشه ام چنین جاست
 که سختی چند دین در چون دانش آگاهان چنین بر دفتر منظر فکاشته آید و پیران دخت جهان بزرگ
 بچهار آیین خامه خال و دوازده شک تر بر کار خورشید کشته است و چار بخشش خوشش دل شبی چهار
 جنبشی نژادان مردم دیده را بر سر نهاده ای ز پی فتنه و دمی و تا هنگامیکه حبشی مهر خور

سرانکه چنان خاور بر آوردی در بستر خواب نغفود می تا بنیسه وی بخت خرد و ادو کرد و ادو
 و ادو انیس که بر می دو از دریای اندیشه بر آمد و در رشته نشین در آید چون ستارگان آسمان
 پاسبان خرویی را تابانند و سران بود در رگاه آسمان جاده شایسته آرداده کامیاب کارگاه
 الجاه فی سبیل الهدی و الفارسی لدین هند نائب الکافه البکری عباس میرزا خال بقا و نال مناد
 که مگر دانش را جان است و کو هر خرد را روان خرد شده مردم را دست و مردی خرد شده نهاد
 بخشش با دانش و امان است و اندیشه اشش با خرد و استکان کوچک دل بزرگ غرض است و شایسته دانش
 روش بخشش نائب ذو الفقار حیدر است و پیرش شکار خنده سینه کفار بدین بخشش نائب است
 و خردش مصایب را بش روشش است و کیتی از عدلش کلن فشانده آمد و دانشش ششم عباسی بر زبان
 رانده نیازان جان ستار سنجی گذار چنان است که از راه بزرگی خورده بکند و این خاریه ستار از بند
 خاک را در دیند امید که پیوسته در چرخ بستی گشایی و کیهان خدایی بر فتنه از ابدن بکوان آخرت
 و اتحادی این خاندان در آتش پدید آید که همه بجه و اله الامجاد **شبهه** و شایان که سایه خدا باشند
 و سایه باور است با بیدار و کب صفات جمالی و جلالی پشتر کوشند و دیده از غیر اخلاق حمیده در پوشند
 نافع اصل مطابق با ش و نیست خل الله بر بختان بلطافه صادق **شبهه** ملوک ایچا کران
 آستان لطافت و نفقت است بشرط خدمت و نطق ملازمت نه به تصواب و استصواب
شبهه خدمت خدمت را رعایت لازم است تا خدمت از خدمت نادم نباشد و جدید
 خدمت را قدم آید **شبهه** خداوند کاران را بخصوص الثقات عام ضرورت است و عزم
 خدمت را طالب آیند و رضا جوئی و لیسعت را جالب **شبهه** ثبات دعوی خدا

فرولف با جهاد لازم است نه بتخلیه زیرا که راه احتمال شبهه و خطا پدید و نیست **ششم**
 بر آن و بنگان را بدی و بیجا از رخا و کردار باید شخص نموده از قبول و دستان و رد دشمنان
 زیرا که دوست مهربانی پسند و دشمن همه بدی **ششم** ملوک را کاری که بی سبب و زیاده محبت
 است و امری که با سبب باطل نباید بسیار است و دستان امید و آید و دشمنان خدمتگذار
ششم چاکران استان بعد از تقدیم خدمت از درجه قربت انداختن است تخیل امور است
 و موجب این نزدیکی و دوری را که قصد از خدمت تحصیل قربت است و حصول رتبت چون قربت
 نباشد خدمت را نباید **ششم** عزم خدمت را بعد در حال تفقدی لازم است نه از ملازمت
 استان مفتوح و نباشد **ششم** مقرران استان با چندین مسوط امید نباید که عزم
 مردم را خوار سازد و امید آیند و مصدر و عهد و عهد تا نفع و ضرر منوط بقهر و لطف پادشاه
 باشد و سود و زیان بسته بطاعت و عصیان شان باشد **ششم** کار کردن را در انجام
 مهمام و شمام مرام منفرد نباشد پسند تا جنبائی را مرکب شوند آمد **ششم** ارادت و صداقت
 نزدیکان حضرت خلافت را از دور کردن بساط حضور بختی باید تا خجفت کار محقق آید از آن رو که
 نزدیکان بدین مکر گویند و بصلاح کار نفس یکدیگر زیاده از قدر مصلحت بخونند و اگر احیاناً با هم راه
 غفائی سپارند و حدیثی بخلاف هم در میان آرند سخن را نام تمام که از در و پرده از روی کار بر دارند
 تا با هم را بر سر وفاق آرند **ششم** تقدیم بخردان بر بزرگان خلاف عدالت است
 و منافعی هر دو ملوک را از کتاب بکاری که میان این دو باشد نباید **ششم** تقنین
 خلافت نهند و معایت را کفایت نخوانند هر که آن دور طالب است از در بر نهند و آن کو باین دور است

بگویند

بر بر نهند **ششم** استان ملوک در معنی چون گشتان فرم و بوستانی بختان
 توام انواع کلاه داران باید و فزون و ریا بین در وی شاید از همه کلاه باطنی قناعت کردن است
 رنگت گشتان کاسن و هنگام حاجت بتاسف برخوانند **ششم** خدمتکاران را
 بتقدیم خدمت بدون واسطه امر نمایند چه شاید که واسطه را انجام آن خدمت صلاح نباشد
 یا او را با امور مفیدی در نظر باشد لاجرم در تبلیغ او امر اندیشه نباید تا خدمت مفرده عینه
 تقویق باشد و عقد تخیل **ششم** مناسب معینه شرکت بین الاثین موجب منفعت
 و خلاف مصلحت زیرا که شرکت در منصب باید مغایرت است و مغایرت مقدمه مخالفت و تخلف
 سبب تخیل مهمام است و موجب انتشار نظام **ششم** تصدیق حکام و اعمال را با آبدی بلاد و رفاه عباد
 معین نهند زیرا که ایشان خود مخترب اند و برفع منفعت از خویش تصدیق آبدی کاذب
ششم طبقه خدمت را با تقدیم خدمت بگویند دارند و با ظهور رنجانات زنده مگذرانند و با حصول قدرت
 از در بر نهند که نخستین شرط عدالت است و دو جهان لازم بسیار است و سبب بین موافقت
 و عدول از هر سه مورد منفعت **ششم** اسطام مهمام مملکت را از روی سیرت
 جاسوسان بوسه بدارند که آثار ضرر و در کار است که استخبار و اطلاع از اوضاع دولت
 و دشمن منوطی که شاید حاصل آید تا فرار صبح و جنگ و بنای آنک و در ننگ بسنی بر سپاه و بصر
 باشد نه از روی غفلت **ششم** روایات و حکایت مترودین را اعتنا دیند زیرا که گاهی
 ایشان بگوشت است نه بهوش و نیز باشد که بحصول فصدی از خود درونی برفع رستی آید
 و حکایتی بحصول بمصلحت خویش **ششم** ابراز و اظهار حوادث مملکت بخی

اجتناب ضروری و لازم است تا رفع تشکیک و موافقت نماید و موجب شبهه و تخلف نماید چنانچه اگر اظهار
 علامت نباشد نفس و اطمینان غالب و گمان اخبار آیت خوف دل و اضطراب خاطر در آن
 سرور و دولت است و ازین اندوه دشمنان آری گمان اخبار و فتنی جاریست که سبب انباشت و پند
 باشد نه زمانی که هر کس شنیده و گفته باشد **ششم** ملک را بر سر و اندیشه های خاطر احدی محرم
 و این نبود که زمانی که مصلحت دولت شخصی اظهار باشد **ششم** در زمره عدم چشم هر که
 مطابق پیش است در مکر مصلحت خویش است کسی ارادت اندیش است که در فیدم و پیش **ششم**
 انبانی ملک را به میان عاقل و ادمیان کامل که از اخبار و آثار و شیوه سخن سرائی و برهم کردن
 و هر و خبر باشد لازم و ضرورت است تا از رسوم و آیین ملک سلف عاقل و ذایل نمایند **ششم**
 هر یک از ارباب مناسب را لاف دو کس باید نظیر و بدل باشد تا ملامت ضرورت و زمان حالت
 مشاغل حضرت سلف را عاقل روی نماید **ششم** کار که از آن دولت را به اعلیٰ باز نهد و خارج باید
 برقرار آید تا جانتان با بنای هر یک نیایند و خدمت باید بایست و امانت موجب باشد
ششم در حضرت ملک آنکه دولتی را داده از اندوه خود اندوخته است تا محاله دیده از شاه ارادت
 و صداقت بردوشه و کالای دین است بخت معدود و جانتان فتنه و **ششم** در بیان
 سلاطین هر که اسباب مردم شایسته با لفظ و از جمله شایسته است و آنکه از جمله شایسته است با لاف خواه
 خداوندگار است و آنکه خواه خداوندگار است او را با انجام خدمت چه کار است **ششم** چنانکه گمان
 جوهر کار که از روی و پایه ارادت شایسته در رجوع خدمت متخلف آید نه مقصدی دیگران **ششم**
 در گمان خلافت چون همی از ارباب لای خدمت را داده باشند و وجه در مقام اطاعت است

باز دارد

هر یک را علی قدر قدره مورد رعایت ساختن بهتر از آنست که بعضی را فوق عهده
 بسپارد و از آن بر سر استخوان و برخی را کان کم بکن **اول** مصلحت پنهان
 حضرت سلف را صورت حال از چهار چگونگی پدید آید زیرا که آنچه گویند یا صلاح دولت
 بی مصلحت خود یا صلاح دولت یا مصلحت خود یا صلاح خود است بمصلحت دولت یا نه صلاح
 دولت و نه مصلحت خود و اول دلیل ارادت شایسته **دویم** علامت بنیاداری **سیم**
 از جانتان است **چهارم** مکر جهالت در صورت اول بمحصول موصول دارند و دوم بقدرت
 حاصل نکر از در سیم دلش به از در چهارم از در پنجم **ششم** مکر در مقام ملک
 و نظام دولت را پاک نهادن تجربه آموز نشاند و از حق از غرض باید تا رفع مقدرت
 مصلحت آید **ششم** بغیر از و رسولان اطراف را و دو و نقد آید و برش لازم است چون
 باز که در نیکو کارا در گوش دارند و به بهار از انوش از در همه جا نکر سازند و این از همه کس ستر
 دارند **ششم** و گشته را نشن خصلت لازم است **اول** دانش و برش صفت و عاقل
 جلالت و جلالت و سخن سخنی و پسندیده و رت و بی کم و کاست گوید و راه طمع ننویسد
ششم پادشاهان را در مطلق دل انسان است و بقدر حکم کند احسان حصار استوار
 پایه خرم است و لنگر جرد است پایه خرم بقای دولت مربوط به است و نظام مملکت منوط به
 ذکر جمیل بسته به جوهر است و کرامت جمیل بسته به **ششم** سلطان اعم از اینکه مرکب
 مناهی باشد یا نباشد باز داشتن عموم خلق را از مناهی بروی واجب است تا پسندگان و دشمنان
 بگویند و بگویند اناس سر سبز وین ملک **ششم** پادشاه را با بنیاد پایه خلق الله و

اسلام پناهی اعلای کلمه دین و اجرای احکام شیخ سید المرسلین لازم و واجب است
تا جمیع الفین را راه شبهه و انکار مسدود آید **ششم** ارادت عامه مردم سلطان باشد
خاصه و بیست جلای زمان چرا که عسوم مردم کوشش ایشان دارند و رسته اطاعت ایشان
از کف نکند از چون سلطان بسجود مایل دهند جز خدمت اطاعت او بر زبان زنند لاجرم
مردم ارادت شعار آیند و قاطبه خلق طاعت کند **ششم** در حضرت ملوک و جوی که با رعایت
و شسته باشند لازم است تا چون نایز چشم جهان سوز خضروی زبان کشد بر لال حضرت رعایت
نویسد مطلق ساخت و گرنه با باشد که اجرای سیاست بروقی مصلحت نباشد و موجب
مشقت گردد **ششم** جان سپاری سپاه یا به اقتضای ارادت است یا از هم سیاست باید
عنایت در صورت ارادت خریدان بجان بر کوشند باینده سیاست بزرگان آید و بزرگ
در بنوشند با حصول عنایت کوچکان در میدان نیک بجز و بشند با سختی هر سه جلد خون دشمن چون
ما در بنوشند **ششم** دشمن اگر ضعیف است در مدافعت مساعدت نمایند و قستی قوی گردد
و هرگاه قوی است عاجلا از در دوستی در آیند تا اجلا از عهده دشمنی بریند **ششم**
چا کران استان خلافت را و طلبند آنکه سزا و جهر آنکس نیست را موقوف آیند غیب با
و حضور را تقدیم خدمت را مراقب در نعمت بخدمت کوشند و در نعمت بصارت زبان بشو
کشند تا در نای بسته گشته آید طریق کفران ننویسند تا در نای گشته نیاورند اگر طالب
فرمود بصغای نیست کوشند هرگاه جالب منفعتش تقدیم خدمت در عزت خود را او بپسند
خواری خویش را عزیز شمارند خدمتشان در غیبت و حضور یکسان بشود و ارادشان در عزت

دین

و ذلت بری از نقصان همه راستی جویند و جمله درستی دیده از خلاف در پوشند و خوشی
نه بنوشند کوش بر خطاب ننهد باشند و دیده بطریق صواب گشاده نعمت کم را زیاد
و خدمت زیاد را کم طالب خدمت باشند نه نعمت جوای عزت گردند نه دولت بخدمت خود
نمانند بخدمت خویش در سازند پیشی بر کسی بنویسند که در خدمت پیشی در کاری بنویسند الا در صداقت
نویسند تا بنویسند بکند تا نمایند بگویند تا بپرسند بگویند تا بگویند ارادت ایشان باشند بپرسند
کم و پیش صداقت کیش آیند در بند مصلحت خویش همه آن کنند که خواهند آن کنند
که خواهند اشد دکان را دست گیرند تا چون ناپاد آیند دشمنان گیرند پیکان را یاری نمایند تا
از گمان یاری پسند آرد و دلان را غرض خواری نمایند تا از آزادگان شان غمگین آید
بر رهنما مردم باشند تا از خوردن زهرها در هم نباشند با هم طریق وفاق سپارند تا با قضا
تفاق خدمات دیوانی را مهمل نگذارند بصلاح یکدیگر کار دولت گذارند تا بغیر و هم راه رعایت
سپارند تا بزرگ حد نقص هم بنویسند و با غرضای نفس عیب یکدیگر نگویند که جمله در نظر خداوند
خوار آیند و همه در پیشگاه پادشاه بقدردان در راه دولت آنچه را مالکند با ارادت نشانند
و به بقای عزت و زور هم حذر از خوار اند و خسته شان ذکر جیل پادشاه باشد و ذخیره شان تحصیل
دعای خیر شاه باشد تا شکر نعمت کرده باشند و شرط ارادت بجای آورده یا بوسین دولت با وعده
محبت امیدوار سازند و محافلین حضرت را با امید عنایت خدمتگذار بکشی بگویند که پادشاه را
با تو نظر الطاف نیست با عدی نرسند که شاه را در باره تو اندیشه عنایت نه که این است
کفران است و علامت عصبیان تا تو نهند زبان بر نیکی کشانند تا می شود زنگ اندوه از دل

زوجه از عرض مطالب شرافت نکرده از اعانت جانب رعایا و اهل نمانده وید بر مال مردم
 نهوزند بصورت فرضی آتش پدید آورده و زند بی دیگران با ثبات بجای خود با و نمکند عرض نماند
 یاران بعضی که دارند بیاورند و در کار دولت بکمر را معین بکنند و در مال بسخت همچون
 در مال خود این بصالح خود در نظم مملکت بنهاده و نمکند و در حضرت خلاف بفرمود
 زبان کشید با ظهار عتب بگویند که اگر ما بنایم کار دولت مرابست با ثبات اقدار بپایند
 که اگر ما بکدریم همه کار ما خلاف حساب است خود را پوسته زنده بدولت حضرت
 سلطنت دانند و پوسته شرمند از شمول نعمت بشمارا و عا کو باشند و روز ما بنایم
 فتنای متاراید و عدالت آثار کار ما بنظام شود و روز ما بکام خدای نعمت بر نرود
 کار نعمت بر محنت کار و دست بپاس اندازد که درین عهد بپسند و دولت روز افزون بود
 بروش مرام است و مردم را کار ما بکام امید که سالیان ابد پسند این پادشاه اسلام بنا
 دولت عزیز پائیده باد و هر چه را جوینده است پائیده یارب اندر دهن روح الامین این
 الله و نهفته فی رابع عشر شهر رمضان المبارک من شهر سنه سبعمه و عشرين و مائین بعد
 الالف من اجرا الف من العشر و صلوة

و پادشاه دیوان مبارک شاه

و پادشاه کتاب فصاحت و غنوان و دیوان بلاغت و سنای آفرید کار است جل جلاله که ملایم
 هر و خدایا از معنی بر نهاده و خواقین الفاظ را ابواب ترک بر چهره گشاده است آفریننده
 که غم قدرش بزرگ بندگی لفظ نظم شعرا و شریبا و مطمح رخشان هر و مصرع کمال را

بر سر لوح صحنه زنجاری فلک نداشت پدید آورنده که خانه صنعتش بصورت نگاری در حجر
 مثلث موالید و مربع عناصر و محسوس و مفسد جهات را بر صفحه اسکا و در پشت سلسله
 سخن زکوارا افصح العرب و البصم در اولین فرد خصیده معشر لب برانه ماع فاک حق
 معرفت کثا و شاهنشاهی که نکته سخن محفل او نبوت جوامع الکلم در خستین مصرع قطعه بنایش
 زبان بر خیزد لاجهی شاعر علیک انت کما انت علی نقیست کشتا نموده حکمی که طوطی ناطقه
 در پس آینه وزن از فیض حکمت او بگر خایه ان من الشعر حکمة شکر خات علی که غنای بیان
 بر شاخار سخن از افاضه بگویم و با عجز زوای ان من اللسان کسرا و سخن از است شمع کرم در محفل خال
 بی پر تو فو ضاعت ضعیفی اوضیای نیست و کو بر خیال را در بحر کرم بدون شه و ارادت لاری و صفای
 طفل ناطقه در دبستان پان از غنای علم الطاف او بدینگونه رسم سخنری آفرید که علم ادم الاسماء کلها
 و کو بر حافظه از عطای بخشی خازن انعام او در سخن خاوارین همه کو بر معانی انروخت که علم الانسان
 عالم علم و ذرات فطوره نجات و جواهر مشوره صلوات بر لیل غزلری گلستان و ما یطق عن الهوی
 و طوطی قافیه سخن بگوستان ان هو الا وحی بوحی رسولی که از مشعل داری نور پدایش عالی
 از ظلمت اوج حاج کفر ربانی دیده بر منزل وزانی استخات ایمان آید بند بونی که از عطای بخشی
 نبوتش جهانی از سنگنای شکر که خلاصی با فیه بر معسرای وحدت رخت کشنده اندر صفی
 ایران و هو بالاق الا علی و پست الفکر دیوان علیه شید القوی خاتم الانبیا محمد المصطفی
 الله و سلامه علیه و آله سبنا و صلیه الله و علیه و آله و سلمه فضل الله علی محمد و علی آله
 اجمعاً و الله الموصوف بکرمه و یطعمون الطعام علی حبه مسکیناً و یتیمات و یتیمات و یتیمات و یتیمات

الفخر الجليل امیر المؤمنین صلوات و سلامه علیه و علی اولاده العاصمین که دامن عصمتشان بزلال
 بر نهد لکن **پیش** که از جنس اهل بیت و بطریق نظمیه از شاه رب و یا مبراد فاسد انباشتن
 بقال مثل اهل سنی کس صغینه نوح من ننگ بهم نمی دهنم غرق از لباس خلل و خطا
 سرست القلم و ال من والام و عادم من عاد اعم مادامه الاطلاق الطباع الموزونه بشری شهرت
 و اقی السلق السبقه بیا الشرف منته **اما** **ب** بر خیزند داران آن که کفر از تحت مرثه متغیا
 السنه الشعرا چون شعاع شری در اوج سما ظاهر و مبدی خواهد بود که صدق آفرین را که هر
 سخن بهترین که و شعر مجلس اچا در اثر کلام نبی که برین بار و **پیش** از آفرین زاده و درین
 هیچ فرزند خویش سخن در مسلح ازل که هنوز معصومه جنتی از پرده کت کفر از مخفی جلوه در آینه قیامت
 ان اعرف نموده و دیده بنما که ذرات موجودات ننگشده بود بآینه داری اچا و حرف مایه
 خود را در مراتب غور متفکر شود کما قال **پیش** جنبش اول که غم بر گرفت حرف خستین بر سخن رفت
 پرده اول چو بر انداختند جلوه اول سخن یا خشنده ادا اراد الله سبحانه ان يقول که کن فیکون چنان
 شناسان دقیقه باب و دقیقه بایان نکته شناسان از غلا لولالی این دلایل محقق آمد که جمله
 موجودات فرع وجود یک لفظ و قاطبه کاینات موجود بعد از اچا و دو حرفند و بالضروره اهل
 بر فرع مقدم و قبل بر بعد اقدم و نیز شخص است که در عالم سخن جنس منظم است و نوع موزون
 الطفت چنانچه با فصاحت فرقان محمد مصرع موزون بسطد فاتحه کلام آتی است و باین وسیله
 در باب نظم راجع است و مباحث کرده از فاهامیت برتری پادشهر را بهین دلیل است
 و اقی که از نزول نبی مبینی فصیحی عرب از حضرت فصاحتش لب بر ترائه آنک شاعر شود و در کت

بن لیکار

این نیکوکار از آینه او نام بیعت و معلنه العز و دونه در اری اشعار ابد رحیمه در کرد فلک
 اثبات این طلب را هر بیت در خشنده و اشعار فصاحت آرا و سایر آینه اظهار اقی ثبوت اچا
 بری است تا بنده محفل تحقیق این سخن از شمع و ضیاع روشن و منکر این قول را زبان برین
 درازی این حج واضح الکن است فرخنده نام کسی که فرق وجودش با ضربان موبت کبری برین
 و قامت سهند او شرف برفین ابن عارف عقی شرف کرد و آری **مصرع** بیعتش **پیش** در آن
 باز چو آمدن باین دیگران تکلف که باز به جلال در مرتبه کمال بنظر افتاد و کمال و علاقه برین است
 بدین این منت پند وی را حاصل آید از سنکاسیک برادر دستان سخن در شانار وزن شعر
 انظر خاطر سنی بجان ناز و کهن که دیده از زمانه اجدی از سلاطین سلطت عالم صورت است
 پادشاهی کشور معنی جبع نموده و سر خیمه عنایت بزادنی بفتاح سهند ابر چهره اجدی در یکم این
 کشود است مکر این پادشاه اسلام پناه و شاه شاه جسم در نگاه کنی کشانکه تا صورت جوهر
 با بیولای شمشیرش بر یکب پذیرفت فتح منصور بظفر پناه کرد و در ادراکه تا پیکر برین از پرده
 خفا قامت بجلوه کردی بغیر اخلاص نعت مجسم شده بخود و در جنب مدانش عدل کسری
 غلبت آشکار و با وجود وجودش مت قافی بخلیست به در بازو رای میرش آینه روشن مهر
 کدو و بارفت بودن جلالت طاق بلند فلک با سطح زمین برابری در زمان سلطنتش اقی صفت
 کبیتی مباحث است که **پیش** غم از زلزله کت شایسته غم را و در ایام پادشاهی شادی در
 خواطر بقاعده است که مردم همه از یاد ببرند الم را مغز دنیا و الدین عنایت الاسلام
 مالک و قایب الامم مولی ملک العرب العجم السلطان بن السلطان والحا

بنام آن که آن ابن الفان ابو نصر فخر رازی که با پایه جلال عز و کبریا
در بافته و با هم نام در مقام کسبی سنانا بخصیصه اتب سخری شانه حاج معراج جلال
وصاعد مصاعد صورت معنی کرده است یعنی احسان و برمه از زمان که خاطر مبارک را از حجاب
انام و انظام مهام فراخی حاصل است با قضاوی وزن قطعی و میل سخاوت جبه شایان
بشارت ازنی صید معانی صید انگلی می کشاید و بصیرت صاحب ثواب و جود او شایان
ریکن زنگ طلال از سینه خاطر مبارک می زنداید فال از اعز زفات شاعران و بری از تکلفات
مشایخ تا به پیره پردازی رای ریزن صورت و لاری ماه پسران معارف بهر غیب بخش و ترصد است
و بهر انگشت خیالات نازده که از کبوی لیل و شان مضامین عالم کشاید است سخران عرب و غیره
شواهد افکار البکارش هر خوشی زبان فصاحت زده از روی انصاف بزرگانه به نیتانی است
الاولین کتوده اند اگر دانش را زبانی و انصاف را پیاپی بودی بهر آینه صدق مقام از حضرت فصاحت
بکریمه و ان لحن الصادقین زبان کتودی و رستی سخن را در محله لاغیت با دای شاهد عدل ذلک
الکتاب لا یزید قطع دعوی نمودی نعم ذلک فضل یؤتیه من یشاء چون در در شمار شری
شعار آن خرد و کسبی مدد که مستحکم توج بجز خفا طریح که سرخ از صف خاطر با صل و در شفا
پروین آسا در در رشته زینب منعده نگزیده بود رای عالم ازای حضرت خلافت تربت و زین
آن طعانت غیبی و واردات لاری شلق بر خنده جهان شام محمد صادق و قایع نگار را شفا
رفت که آن جواهر منظومه را بنظمی شایسته شطرنج و مرزب سحره رنجی خاور و موکلف و دپانه نیز
بران دیوان فصاحت بنیان پرده آید شمسال مثال خرد و چهل چون نکات بر مینه پادشاهی

بسم

تقدیم برین خدمت را معیانی از انس لاشبانی القدم بهر موده خرف ریزه چند که از کو کبری
کسوکال فراسم آورده بود در رشته سحر کشیده بر طبق مرض نهادم رجای و اثن آن و کبر
صادق چنان است که توقیع قبول می آید و فرق عنبار این بنده مدت معارضه رسوده بر سر پرست
اللهم ابد دولته و خنده گلسته و ارفع لوائه و املک اعدائه بجز و آله

شانه

ساقی نور با ده بر فسم و ز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

باز در دل از نشاط صهبای غرقم سوری و در سر از شاد با ده مجسم شوری است ایام خوشتر
معانی لب و زو ساغر دل از موج شراب معرفت طرب انکسرت و یک سینه از شمشیری پستی چون
با ده در جوشش وای دل از شوق مستی چون سینه فنادل در خروش میخوشش مجرعه بکام هم ریش
که رازهای نهان دل آشکار سازم ساقی محبت بجای سرخوشم کرده که آنچه در پرده خفا مخفی است
با رازش پر دازم **پند** از چرخ پیوستم که نهان بر کشم سینه میگوید که مرگت آدم فدا گشت
لا جرم بر خشت جریبان غفلت سحر ای و اذن دردی گشایان نهان نموده آید بهانه تسخیر با به و رازنده
بیکر این داسان طرب انکسرت و احشای جریب و نشان بهانه دانش را از می مشا چنین مرگت میازد که
شی از شبهای شاد و ای سرخوش از با ده نموده دانی بودم بهر انگشت کزت که از نظر و شایان شاهدان
می گویم قدیمی چند که از صرهای معانی کشاید جام خوشم از با ده شوق صحبت با بی از باران

جانی پراگنده بود که شهادت از سافه غارت می معرفت نوشیدن و چشم ز جریغان با و میا پوشیدن
در شرب اهل شرب حسد ام و در کیش با ده گمان نرم محبت میشت تا نام که گفته **نوش** که با
و با هر زندان خورده و با هر یک بر جبات شوق از جای حسنه که عزت کوی دوست بر میان میسند
از قید شهادت رستم چون از گوشه و شاق سر پروان کشیدم از هر گوشه نوای و از هر طرف صدای بگو شدم
کافی مضمون این منظوم **شعر** در عهد پادشاه خطابش جرم پوش و اعطای واکش شد و معنی پادشاه
غم از غارت می زد و دود می خورای این **شعر** که دوش از جناب آصف ملک شاد است که حضرت
سلیمان شمر شاد است **شعر** غم بر دل فی سوزد از بانگ شادش عالی در خوش و از نوای نای
بهانی را مدحش میدیدم در هر قدی جری نازده و هر کای نجیبی اندازد و رسید که این **شعر**
سبکت و این بانگ نوازش را باعث صحت مشیاری که ازین نکته اجباری نماید نیستم
از خود با خبری که باطن را بطنی لب کشاید بنظره بنا و دردم همه را مست از تمام و جود را نوش از تمام
میدیدم تا بنزلی که باید رسید رسیدم و به محلی که طالب بودم رخت کشیدم در آنجا خبر بجای میدم از **شعر**
سیم اندام از هر گوشه پیاده بهمانی بنوعی **نظم** جا کران ایستاده و منصف با ده خواران
دوش و دوش سخن این بانگ **شعر** پاسخ آن بان که با دست نوش محفل از شماع با ده رشت وادی
و خاک از نظر است می غیرت جفت من بود میسنا اگر کاهی از پری دل بگری خاطر از غم غمی
ساغر با وضه نای که در صراحی هرگاه و فستی از فادام قطره جوی از غلج می کشد و پادشاه نوش نشسته
بود و فغان در حلقه مستان خود را گنجینه بود که لحظه قدم از دیاره ساط پروان نمی نهاد بر لبه برانی
بدانسان بنزای مهابون بزم عشاق و پادشاه و سرور و شاد که نوشی بعد از مخالف و مولف و دل و دل و دل و دل

است روایت شیرین حکایت چه باعث است که عارف و حامی پرو جان کو بیک بزرگ باو در زبانی
مواصلت نهاده و جمله دیده مناظره چه کنایه کنایه **پت** یکت بدین بسویش کنش میسندش
بعده دست بدست بهر کسی که از سودای او سرگشته و بهر مایه که از صهیای وصالش کاراز
دست رفته **نهم** سندان صبور آفریده و زنی فستق انداخته و شیخ روح افروخته شل و بیار بجهت بادام
ست خواب از جگر سازد و دل خراب و ز دست نه با هم شراست و شاد و صبا بجهت و تو نیز با این صفت و ناولی
با سندان ساخته و چون ایشان بکار آب پرداخته حدیث بار بار است سر انداخته چون چنگ است
کوئی و خطاب را بهوشی داد از نای سینه ز نای طرباک بر کشید و بهر زلفه جوام را زبان کرد
و گفت که عمر است برضد و کفر و پیغمبر چنان که می پستی زار و زار است روزی زاری نایم
حال خود با نون که رضع هر روزی را نفس بقاعده کلیه میثاق کافی دارند و دفع هر روزی با بیک صورت
درمانی وافی شناسد که درم چون بهضم گرفت از تشنج اعصاب و عجزت بعضی استنباط غلبه می توان
و استند را که عارضه سودا را بر اجم نموده بر طلب و غلبه اشاره بر دفع و بعضی مزاج را بر شادی و دفع فرمود اکنون
لا علاج علاج در در لب بر لب غنای پسته دندان نهاده ام با شاره که گشته از سینه نهایی زار و زار
و با نشتی که بر لبم رسانده از دل غنای موسیقی قمار برارم گاهی بغلهای شیرین تخ کاه را شده آینه روی
بجکایات ریکی خاطر غم زوگان طرب انگیز نام سری دارم بر شور و ملی از قرار و آرام دولت
از انهم در امر بزراری خود واکه از که درین باب استحضاری و ازین داستان اطلاع دارم **پت**
پکری دارم و صد نغمه زار سینه دارم و صد ناله زار این قصه دراز و این حدیث عشرت اینها را
از میر مجلس که در بر خفا کمال و بهر علمی فاضل درم و عرقان مرصع علی کرده و از صدق و بر خفا کمال

بالرأس

دست آورده **نهم** با دو از جام نیستی خورده فیض مستی زینستی برده سا ابراه در در چویده پای
تا سر برد آلوده سخت است وینا دیده زهر و زیاک روزگار چشیده است سبب شاری کن
تا جوی وافی و خطابی کافی ادا نماید روی میر مجلس که اساس عیش را موسس بود آورده بادب
سوال کردم که ای دردی کش بخانه زهر و صلاح وای پمانه پمائی صومعه تقوی و فلاح دهنش از لوث
معاصی پاک و خاطرت از صهیای تقوی طرباک بود بار نای کشی که باو در زلفه میثاق باشد و کربت
کو هر این ادعای غشی که با دردی کشان میگردد و جنتیم روی نماید **پت** خاصه که خرم و در بیک نایم
شنب لب **من** کرد که چند شب بشفه میثاق داشته **پت** روی داد که از شاد و تقوی روی رفته و غش
که با بیزش منت میثاقی از سر جان گذشته بر سر جان شدی از مرم پاکشیده بهضم میثاق کردیدی
چون این شنید ما غری چند بر کشید و در عین سستی سهرالم را جوی ایشانی بر کنار نهاد که ای خیر نفسانی
حکایت **نهم** کفشد در میان منان با نیک جنگ و نغمه میثاقی با نشتی که بهجت استغای لذت
خاص و عام و استکمال عشرت قاعده انام و عیش لازم السرور و خدقه شهر یاری و نور صدقه باج
نخل بر و مندر ریاض سلطنت و فرمان کداری سر و معارفه شهر بار تا جدار و برین حلق از چند
شهنشاهم اقتدار شاهراده ازاده عباس میرزا طالع جان و ناله مناه از درگاه فلک با کلاه اداری
رای ملکات آرای کشور گشتی و جبهه جام بهرام غلام سپهر انعام و خدیو فخر مند و عود و جگر میمند
مناجات قان مت کسری عدالت شایسته ای که تا شایه از خیر که دون سایش شهر سایه کسری من
و ان بر مفاخر عالمیان کش و ذراع و زعفران شسته و آشوب بال و پر چون خاطر حمال و دولت
درهم شکست کبستی نای که با عتاب رایت فسخ آیت نصرت علانمش در هوای فخر و افتخار و جلال

پادشاهان آمد بوم شوم و غیر اینست شوم کینه و فساد مانند طایر طالع معاذین ملک بر خاک ادب و شرف
که باز در بازی کامکاری کان پر زور سلطنت را کوشش تا کوشش بر کشید سروران روزگار را که در
کوشه تخت کله کوشه سروری بکنند داده روشن بر دوش آسمان می سودن فاشیه اراست بر
و حلقه اطاعت در کوشش کشیدند صاحب افتداری که تا بر خیزد دلاوری حسام اکنون ششم از بنام
بر آورد و در گشتان هر دیار را که در میدان پردلی پذیرد شیخ بر چهره می کشد ندی پهلوی دست
و کردن عزت برید خیر بر نشانی غم چه جوهر است که فاشی بچهره است تا و گشت بر نشانی غم چه جوهر است
بر جگر با تیغ خفتان و ترسیده از آن چون بمیدان در آید آسمان گوید بویخ و طوفان است در روزگار
نشان و در عسکریان با سینه برق مانند زنگنه نشان بر سر آید عاقبت تصور کند که خوش درستم نامدار است
و در همه تصدیق نماید که دلایل و حیدر که در جرم است نامش در حقیقت اگر نه نیست اندک و در سر است
و غفلت جرم غل اندک است بر خلاف مصیبتش در معنی اگر نه شبیه مرش است و لیکن بر خرد را
در این خصوص اشتباه است تا آب شیخ آتش بارش را جو بار ملک روان گردید و کشتن دولت
عاقبت نمید و در ریاض ملک نهال فراغت بر باوج آسمان بر کشید تا نیم پرچم فرو نشاند
زمانه در جنبش نماید و وضعی کیستی را غنچه آرام شکفته نماید و حدیقه روزگار را دو دهنه امن آشکار گردید
شیخ و دلش تاب بر تو عهدالت بر افروختند بکر ظلم را پروانه سان سوختند دیده شمع را
بنور جلال منور ساختند چشم فتنه را مانند دیده بدر برهم روختند این است که ظلم چون ستم بنام
و عینه مانند جوری نشان است از آن حکایتی در این روایتی در این آسمان اگر ستم شکاری کند یکبار چون
عده ششم بر آرد از روزگار هرگاه دل ندردی پیش سازد چه غم چون کرمش علم نواز است حقا که دم آسمان است

یا روزگار چیست که در زمان دولتش حدیث ستم بیاد آرد و در بام بعد شرفش دل ندردی بر زبان
گذارد آن بنده نیست که خدمت بر میان بسته و این چاکر است کوش بر زبان نشسته و گردن آسمان چرخ
منطقه انگشتان چون بندگان بر میان است و روزگار از چه صبح و شام همچو غلایش برستان از
بین پس همچون پیش آهوان از پی شیران نازد و در وان از غنای بازان این است که آهوان چشم
شیر نگارند و در وان کوش حسن مردم از آزار از هم سپاستش طرزان پاسبان کلا و غنایان این
مساعده و گردن فاشان نقد دل بطره و دل در چمن کوزه سازند و خوابان موران خط بر شک بر چرخ گذارد
تا عدل عاشق بداد ستم دیدگان نیست آسمان از سر اخبار نوح و انصاف مالا کلاش با مقام
مطلوبان بر خست روزگار با انصاف نیست آفتاب چرخش چون از شرف ابدی طالع و ماه و شمس
تا در افق اقبال لامع شد پرتو آفتاب بی از چون ماه تاب در آفتاب و در کشتناید ماه تاب پهنایه
بر تو چراغ در ماه تاب آمد از رنگ این است که مهر افروز چهره بخون در کشیده و بدر طبع را رنگ از رخسار
پرنده در ریاض دولتش که گلهای شادمانی شکفت و بلبلان باغ جز حدیث کاغذانی گفت بکوبند نافه کوی
بر زبان گذشت با سبیل و احکامات بختی که آن مسوول سر غفلت بکر پان دلدرد و این پوسته ظاهر
مجموع پریشان و گردن در عهد دولتش سر بر پاشانمانده جز فتنه و پریشان خاطر نباشد بغیر از آفتاب محض
عمرش که ساغر خاطر پر پاده شاد و ایام دل بر ریاضهای این است همانا که میباید دل پر خون
نشت و چنگ با سینه افکار که از ابدام دیدهای خوبنا است و این با پوسته ناله های دل و لاله
سلطنتش که با نیای حبس دیده سحاب و ناله بخوبی که سینه رباب در فانی میان عیش کوش
و گردن شاهد از روزگار بر نور کفر و بالای دوشیزه نما را در کوه شعله است و سنی از کوه مراد

نه پنی الاکف بحر و دامن از لال آفاق نهی نیسانی کرد امان کان که آن کمال عت راولیل و این مهنای
 کرم را بر مان سپه اکنون اگر سنجی از کرم حاتم رود چا و بیدیان و هرگاه جدی از سخای معنی نماید
 و بهنای آری شنبان را با بدین فریفت آشکار و در وایت با بارایت عاوی است بدیدار
 ستم پردازی شمشیر عدالت و کردن ظلم را بر شمشیر سبایت هم بسته بود و مار کارگاه ستم را
 از دم کسته فعلی بنمود و بکرم ستمی می شود و بکرم ستم کیان انصاف را بایت و دیگری است علامت
 بزن سپس کسری را بعد از ستم و خلاف و صافی و فغان را با انصاف با نمودن علامت
 از قبض کرم و عوم نمیش از بیا ز و حصر ستمخانه این است نه آن طریق طلب نموده و نه این زبان
 بسوال کشوده کسی با زور زند توان داد و حصر را در کنایه نهاده و هر که را پس از زرش آمده و هر که
 کندی است بطلان زاده کان چون خار خوار و پرورده عمان مانند خاره ستم است از معمار
 هر ضرابی آباد و از قبض جویش هر شنبی شایسته است آری ستم و جهان بزیست بر از ستم
 نه بر خاطر از غبار انگریزانی بس و نه بر کار کردی و نه بر دلها از گنج رفاری روزگار در دردی
 جوانی از ستم گرفته و شایسته است عهد شباب پاد آورده اگر رباب افوی است از روزگار که شایسته
 در دل اندوهی است از غم گرفته است در بغا که از سلاطین گذشته کسی از مطوره عدم بر صدمه وجود باز
 تا حکمت داری را از صفت و سلطان عادل است شناسد بکست سپهر و توار که کای بکای و بکای می نماید
 در ایام رفعت پرورش هر کای کای برادر و در هر کای کای که از در و در هر کای کای که در بی برول و نظری است
 فی کساد در روزگار و عت کترین بهر چاره در دولتی کشاید و بهر کاری نظر سعادت نماید منادی خوشتر
 و مفت اقیم دوست دشمن نه ای باز آ باز آ هر کچستی باز در داده و سرخه بخش در دوگاه صبح

دشمن کو چاک و بزرگ را بمغناج **پ** این در که مادر که نو میدی نیست ابواب رحمت بر هر کس
 ز لاک عویش شمشیر از چهره احوال که کاران شسته و برید و بایش مجوید امید بر در و لیاقت
 کارکنان فضا و قدر چون سبب سلطنت بر فرق فضا را بر شایسته ابواب کوشکی بی بر چهره
 بهایوش کشاند اول کوی سپهر سر در ستم چو کاش نهاده کوی مسافت از هم کنان در روزه ماه
 ازین قضیه آگاه شد خود را به سبب ستم ساغر سیمین از کوشه باط سپهر صیحه داد که شاید بایش را
 لایق انجام مرادش از باده پنهان پنهان نشسته بخیل ستم شجرت و باین اثبات در جمع کواکب انگشت نماید
 عطار و چون دید که ماهر این وسیله دران درگاه را می است طهارت بر کف نهاده و بخت تا خود را در ملک
 کتاب دیوان فضا نشانش مخطوط سازد اگر چه صحیفه مقصودش بعنوان حصول موشش کردید ولی شمس
 در دفا تر خلود بخیر طبع کشتی محرران آن استان ثبت افتاد زمره نیز بسید و شکری در دیار و طهر
 بر نش قدم نهاده سر مبانیت بر اوج آسمان سود آفتاب چون شایده کرد که جمعی از دیاران قدیم
 در آن استان شرافت بنیان معجم و بوسید در رباط در ملک خدام آن بارگاه پیوسته در بخت
 با دلی از تر در حرم موحش و عاری از نایره رنگ بر افروخته چون شتاب ز کمان با رخساری خویشتان
 مسجد از کپان افسوس بر آورد و قنای آینه داری و شافان زمین میانش نفی بر بخت و بخت
 محاسن در مراتب حصول عکس میزد کردی زین هر کبان زنی نژاد را در خور آمد منج صلاح کار دین
 دید که خوشتر با بطاعت از آن منوب ساخته باین اثبات علم شهنشاهی را فراموش باشد این که بخت
 با خجسته خود بر بضع دشمنان پادشاه که کار در کار است شتری سعادت آفرین بهر بار که دیده در
 هر که خلیفان در کار عرش شایسته موبد آمد و فعل نظر خیرت باطنی از سعادت حضور موفور است

مخروم گردیده بیاسپانی استناتش ناعز گردید مجزئه گشت غلامانش را لایق و پرورن مسما در تمام شهرها
مناسب افتاد و در دوران ابد عیش و نشاط زلال و زکات از زادن حوادث سزدن و ساختن از سرشته
که نهش میزود است و بهر سلطان الاعظم و الهی الخ اکرم محیی مرآسم الشریع و امین و امای امارم
والضیق همدهان الماء و الطین ظل الله البسوفه فی الارضین بنیث الاسلام و امین معز الدین
والدین السلطان بن سلطان بن سلطان و الهی فان بن الفان بن الفان بالانصر و الفتح
فحقنی با پادشاه فاجار ابرهه سلطان و قلده ۱۲۳۳ یا مد چند روز عارف و عای کجاک بزرگ را زینست
شرب مدام و از آن آبشش باقی و جام حاصل گردید که مردم از بهر لذتی منلذذ و از بهر خطی محظوظ باشند
تا عیش مزبور بمصداف چنانماشتی افاتش و لذت لاجن جمله عیشها را جامع و همه لذتها را شامل بوده
بر کس از روی دل حاصل و بهر شخصی را عشرت خواهد که ان باشد بنا علیه چه کسی که تمام قدر قدر پادشاه
که اطاعتش بحکم طبع و انوار و طبع و اسوول و اولی الامر منکم و اجبت نمود بابت صد کوزه کانت
عقل را بر چهره خود کشاید بر سر و بنصورت شرب مدام علی الذوام و المدام **مصرع** میباید بنسخه کتب و
توزیر ساغی از می ناب نوش کن و بخیبت زاهدان فراموشی که لطف الهی عینم و بهترین صفاتش جسم
و کرم چون این جواب مرغوشنیدم زبان ملائکه شیده لب معذرت گشاده گشتم **پند** عینه و
گندم کند او ز دست آنچه رضای شامت غایت مقصود است باری که بنحال لذت را روزی چند
در بخانه ناب زردی کشان محفل داده پرستی چون مانی و ساغر بکیر که مساز بود از هر طرف زاهدی را
رنزی بلیس مضمون این منظوم **پند** حلال گشته بخور عقل بردان حرام گشته بغوی شرع بر حق
بینانه دلالت نموده باغی زینک زهد از عذرات خاطرش میزدود و از بهر گوشه نرنزی را زاهدی

بمکنه

با سندی فحوی این شعبه که **پند** شراب عیشش نماند بهت کابل بنیاد زدیم صوف
رندان و هر چه باو باد سر بر قدم سوده بر افخت راه ضرابات می بود عالم عالم آب بود و جهانی
از مستی شراب خراب و سستار زاهدان چون طبعه و دلبران پریشان و جمع خرقه پوشان چون
فرقه باره نوان از جمله بهر شان عاشقان معشوقان پوسته و معشوقان با عاشقان رشتن
و چو فانی گشته محبت رندان باز ابدان چون نفس سوختگان کرم و دل سنگ ما بهر و یان با دلگشا
مانند موم نرم بود چون نمنا از باد نهی و خاطر از نشاط و طرب بر آید پس شربت مقدسه را
منادی سبابت پادشاهی عالی اندای انما الخ و المبر و الانصاب و لازم جسمش عمل سلطان
فاجبتوه در داده مطربان را بجای دف مصحف بر کف و باوه نوان به بعضی جام باده سجا و درش
نماند نمینان را چون کار حقایق دولت در بشد و زاهدان باز در صومعه زهد و ریاضت رندان
دوان صراحی را بر جنبه خاموشی انباشتد و جام شراب در طاقچه فراموشی گذاشتند باده چون یک
نفلان از جو شربت شست و کار طعنه بر مانند دل رندان از سنگ ملات زاهدان سنگت تار
رباب کجسته و ساغر شراب ریخته شد اگر چه در اول باغی تو بهما سنگت ولی از آخر خوب ساغر
اری صد درت از شربت خمرست بر خردمندان آگاه پوشیده نخواهد بود که چنانچه حکیم علی
الاطلاق را جفت قدره و نعمت نعمته افعال مغفون بکلیت و کار با مصلحت است چنانچه پادشاهان
که غل هم و عکسی از عذرات جلال آینه در صحن هر کاری مصلحتی و در حکمت علی حکمتی آید اما در علم
پنهان از رند و مغفون در خیران که اشال ما را بران علی فلان اعلای نیست در اینصورت گشت نرنزی
بر افعال پادشاهان نماند یا زبان نکره کبری کشان سر رشته خرد از کف دادن و باب ملات

بر چهره خود گشودن است فضول نباید شد و جهول نباید بود و فقیه نباید گمان متابعت و علا
متابعت اطاعت **مصلح** و مصلحت ملک خردان دهند که ای گوشه نشینی تو صاحب خوش این گزافی
روزگار هر صبح جام زمین مهر را در بزم افق بگردش در آورده مدحش باده نوح را راج بسیار
و باده پیداری بکام جان بخت این پادشاه عدالت شعار را بکام کام لبریز باده مرام با بجه و الله
نظم آئی که این آفتاب کمال بود تا قیامت مصون از زوال **ملا** و شفق باده و جام او
بر آید ز دور فلک کام او **ما را بسره باد غلش مدام** **برین خشمم** **و دم سمنم** **و سلام**

بسم الله الرحمن الرحيم

ای ذکر و طهر و شستن با زرعین **ربکین** ز تو برک برکت کل از سخن **او صاف** تو پیاپی بسوخته
نوحید تو مشاطه رخسار سخن **زینت** بدایح و زیب محامد محمودی است جلالت ذکر که حد
زینت زبان و شایسته زب سان است **بدی** که عذر دلاری شایسته را بصورت ادبایی
خانه ملکوت بهیچان نمیتوان **آرست** جمیلی که روی بسکوی سپاس را بچهره پردازی
ملک خیال بهیچ صورت نباید **پست** آری صورتی را که بود خرد دران نور بصیرت مشاطه کفایت
مواند **آرست** رخسار سخن **آریش** از مهرش که در کلام پر آید از سرکش بدید صورت صوف
معنی **بناک** سناش اوست و پیکر الفاظ را جان پاک نیایش او معنی را به لفظ توان ستود و جان
بجسم باید و وصف کرد از مطلع ازل تا مقطع ابد فردی **سزاوار** تصدیق حمدش کی بخونه از فانی بقا فانی
فنا معنی شایسته **قطعه** شانش اصدی بر زبان زانده **دیا** به صبح را عزوان نوزانی از دم جان شایسته
و مطلع مهر را معنی روشن **از نفس خرم** او معنی بند آسمان **یکب** جمعی است از دیوان ابدش و بگر
طبل **ایم** معنوی محضی از معنی آخرش همه مخلوقند و ذات **آدم** شس خانی همه بسبب بقند وجود
مقدش سابق مخلوق **آخر** صد خانی است و بسبب قراچون عاقله بدایح سابق **دیان** زبان
وزبان **پان** از دست چه داریم که او نژاده و چه گویم که او بر زبان نهاده است از او کفر حق و ما و باز
شیرینی انصافی است از جنابش **سفا** ده نمودن و بجهشش افاده کردن **نظریق** و صفاتی سخن

زبان آید و او را شاید و حرفی که در شکرش بخاطر کند و همان بهتر که بر زبان نکند **شعر** بجهت کبر
 جانان هزار جان آفرین **شعر** هست مباد که بر زبان آردی عند بسین را در موسیقار منهار غنچه نواز
 از شوق اوست و فاحشه فکر است و در نای کلوناله دلکش از غنچه او آن شیدای است از شمیم گل عمار
 در جوش و خروش و این خودی است از جلوه سرو فاشن عقل و هوش از شیدای جبر فزادی
 بی اثر چه نیست از انچه دی بغیر از ناله به نمره بر آید نزار درستان خیال و کمال ابدی عالیه
 و چنان این مطلب بر زبان مقال محال قطره از حیطه حکایت کند و در زهره از خورشید چون ریویاید
 ادب ترک کلام بپشت حضرت خیر الانام است که وسطه ایجاد عالم و سبب آفرینش آدم و نوح و عیسی
 جنبش قلم و جبین کوه بحدوث و قدم است بخی که مهر نبوتش از او در پشت و رشتن ایجاد و کمال
 ادب در پشت خاکش ما و او اوج افلاکش در زیر پایش زعفران باغ خاک حق مهر فک
 کویا و ادنی مقبالتش از عالم قدس کریمه غیب تو بین او ادنی عقل کل و ختم سل **شعر** مجده بین پر
 رسول خانی اکبر جهان دار و جهان دار و جهان گیر و جهان آرا رسولی که ادبی بدیده و ریح نفسم نموده
 عالمی علم از او آموختند و جهانی کجای سعادت از وی اندوختند آنچه کفایت بود گفت و هر که در
 که معنی دید سخت با سر او وحدت مطلق و در کشف دقایق بر حله انبیا فانی **شعر** یعنی که ناگفته
 قرآن در است کتب خانه مفت است **شعر** معنی است که با واجب در یک مهند غنچه و حیا
 است که با قدیم در یک محفل آسوده **شعر** نه قدیم است و بجا نیست ز قدیم وجود که حد و شش قدم
 باز این قدم است تا رتبه رسالتش آشکار کرد کائنات را آفریده تا لطف عام نبوتش
 جلوه را شامل آید موجودات را از غیبه **شعر** عدم بعرضه وجود کشید غایب از حجب دعا عالم

و است شرفش و باعث کمال از غایت آدم عنصر لطیفش بود و کرنا و روح را با ابدان چه الفت
 و قدس بیان را با جانیمان که ام نسبت فلک را بر صبح چاک که پیمان نابدان و زمین را
 هر بهار چوب و دامن پر از لاله و ریحان است که بران است بین افشانه و در این آرام پذیرفت
 آن اگر ازین حسرت است خوین شوق بردان چکاند روست و این هر که ازین شوق غریب
 بر آسمان فشانند منرا صیقل رسالتش زنگ زدای بسته اسلام و نور پندش کاشانه آفرین عرصه
 دین آدم و الا صورت وحدت در عزت خدا پرستی منقلب کشتی و ثبوتان ایمان نور نبوت
 بنامی **شعر** کشتی کفر از کشتن بکسر و بالایش نذیری تا بدای لا پرایه از الا حقه کوه و کوه
 حقه اش را سبکین دلال بی انصاف بصدقه خوری در هم شکسته لکون خوش باش را
 چون شمع مر جان غرقه بخون نمانند باز لعن بشن به غای آن سیه بجان کوه افشان
 و در اردستان زبانش بزمره اللهم اهد قومی سر را بان بود که دیهیم آنک لعلی خلق عظیم
 بر فتنش نهاده و زبان معرفت در شانش کریمه رحمة للعالمین کاشانه اطاعتش جز بذات و جب
 بر همه کس واجب و در آتش بعید از حضرت موجد بر حله موجودات لازم شوش با اتفاق منزل
 در جهان است و محال فتنش را با اختلاف ممکن در بر سران سعادت کسی که دست نمک بر ووه لطفی
 اطاعتش زنده مدهد آتش فتنی که نمک بکوبل البین ارادت این پیش کردید کافال علیه السلام
 بچی کفینه نوح من نمک بهای و من تکلف عنها غرق المرحه الذی جلنا من التمسکین بهم
 و المثلثین بولایتهم رب صل علی محمد و آلک سبیما ان غره و صبه بغیر مقابل فان الکفره و
 القفره رزق البستر و صیف انه السدل بنر سال غایب این مطالب امام شرق و مغرب است

دین برفتن

م
ابرا

و بطریق حضرت غنیتم و در حق و جنت **فوام** مذمت و ملت نظام الدین و **تبیلا** فرمائی که مبدء شمس
و نایع غرش مل ای آمد و بدیوی گفت الفقه جویش غذا و صوفیه شمشینش را بود دین پروری
که فرشتش در عرش و عرشش منزه فرشتش بود بخوار می ضعیف خانه حسن مالین و فاشن **شیر آمد**
بنا کش کبر و اورنگ کرمی است پیشش ز پیشش کون و اکون عرشش فرشتش زیبا کاهی که در صف کبر بالوی
عرفان اخراشته در محفل ایقان پرده از رخ رشا بد و صحت بر انداختی نازل مرتبه کلاش کله کو
کشف العطار ما از دوت یقینا آمدی و دی که قدم در دایره غرت نهاده زبان با طهارت و حدیث
گشادی ادنی پایه مقامش مقام لا خلقت السموات و الارضین بودی در وصفش چه توان گفت
افعال مظهر عجایب و در نقش چون شاید گفت که در احوال مظهر غرایب **شیر** سخن بر پایه غریب
بقدر قوت و قدرت میگویم تقصیر همان بهتر که ماکونه استینان دست حکمت بر این صفتش در برینیم
و همین نیگویم که ماکشته رمان پای طلب ساحت نقوش نهیم که **فوام** دست ماکونه و ضربا بخیرش
پای مانک است و منزل بر **لارزه** ارئی خامه پریشان مقال با کلاک آشفته خیال چه رتبت که شمره **لارزه**
کلاش بر زبان آرد یا شمره از هر اصل جلالتش بر صفحه پان نگار و لغزش مافال المولوی **شیر**
نشد از سر علی کس آگاه از انسان که نشد کس که از سر **آله** یک ممکن و این همه صفات و جاب
لا حول و لا قوة الا بالله صلوات الله و سلامه علیه و علی آباءه و اولاده المعصومین الطاهیرین فی
الدین **اما بعد** بر صاحبان سخن و از باب فطن که روی سخن بایشان و توقع در کتب مطلب
از ایشانست این مطلب واضح و این مدعا روشن است که حکیم **ع** الاطلاق بغضای مکتب الفقه جویش و هر
مظفری از مظاهرا سماء و صفات خود را بر کتبش وری سرافراز و بپایه بر تها از دیگران ممتاز است که نفس را

الام

آرام و اتفاق را منتظمی حاصل آید اگر خوش شربارت راغب و طبعی فدا و راغب شمس
بهر فانی معهود و بجز جاری عجب و بر بند که بغیر آنچه نباید کنند و بجز هر چه بر آید به مرکب نکرند
خوشان نسبیخ ریزد که خون خلق ریزد ما شان بعفت کبر که مال مردم نگیرند و هرگاه بطریق اصلاح
پایند و بگویند هم را جویند لبسته به خسروی عادل و بسروری کامل خوشنود شوند که آنچه
خوبند جویند و هر چه طلبند باید که کارشان بنظام و منت برایشان تمام آید بغیر این بال تحصیل کلاک
و بخاطر شاد باده مراد نوشند بلاکم و شمس کم کرد غصه معدوم و نشاط موجود شود پس در انکس
باید سگر کنند و کفران نورزند که بغیر منت بر نرزد و و خدا بیاکنی رد که لکن سگرتم لازیمم و لکن کفرتم
ان عذابانی که بدست خدا ایستاده درین قفس سعادت قرآن و درین مهد بیت و آن عرصه هستی
بوجود خسروی آراسته است که از عدلش نقش ستم از صفی عالم بر جوبش کوش نام مقرر از یاد بر نقشش
استم فاته از لوح خالصه و شایخ جور سگنه و دست جفا بسته شد تا قدم بر سر بر نهاد و افسر بر
اندوه که بکنان از گوشه خاطر با برنوب و شادی لبیک زنان بر حرم و لپاشت چون تیغ
بر زبان است و دست بهت گشا و آشوب از پا آید و پس بزیانی بعدم روز نهاد و زمین نشین
اکون جهان بهشتی است که است و کیستی زبانی است پر از خوشه **عرب** زبانی خوشه و ادنا خوشه
جهان چون عروسی شده است و باز با بکشت نهایت العشب و شیرا با جو کمال مودت برده را
کرکستان بر دمان که از د و صعوه را شاپین قرین خود شمارد از نیم سببش اخراجش و غلبه
و سپهر شمار را از غنای رفته سر پیش آن پاسبان آستانش هر شب پدید آید و آن بر بندگی
در طریق مذکبی فی سبب **عرب** **ملوکه** از پی پس هر شب که پدید آید برین چشم انجم همه شب

تا بحور در سر است نماز آقا و غلامان وی آید محبوب در ره بندگیش چرخ بر پی سپرد درگاه آسمان
 جایش مساجد جهان بقدر حاجات و کسان فلک پاسبانش خواتین روزگار را
 کعبه شجاعت برای بندش باج آورد و قصر روش خراج کند اردو در ایوان خلعت زد و بخشش
 معن و جانم در میدان شرمسار گوشش بخت بدار و دستم کنش در نرم سبایست کوب باز
 تیغش در نرم آبی است برف آزار **در نرم چو آینه است و در نرم چو بوم بردست**
 مبارک است و بر دشمن شوم از حضرت او بر نه بضاف بکین در دست او بر نه زنا بر روم در عهد
 خوشش که غنچه در لبا هرگز آید نشاء و صفی خاطر مرا آت مورد انبساط حرف غم بر زبان
 جاری نیست و نقل اندوه در محفل مذکور نه مردم در ناز و محبت نه و جهان را امن و بیست بخت
 آید و هر غمگینی شاد است شمشیر که کوشه چشم تباران شایه غنوده و پریشانی در غم طره جوان
 آسوده است **در کرده آن با عاقبت عدلش که باران بانات کرده آن چشمه انصافش که نش**
با هر بر مصفا هم نش فام آب کوش مغیر کریمه و آزلنا الحید فیه بکس شید خدمت برف بکس
و که در شش منور هم آید فایده شهاب تابش تا شش جوهر سیه فلا دیش یوسفان
نرمین عسیر معاذین از باد محمد فیه و شید مکر وید مجسم البحر باب و شش شایه زینت فای
دایت مهر شش بگو ناختن قامت اقبال محافلین در صف بجا افروخته شد مطلع السعدین
و طفره ملاحظه گشت در زمان غرض غیری ذیل نیست مکر زاده کان و در ایام دوش ناز و روی
مکر و بجزر و در کان مهر تابان این است که آن از جای جودش زمین بگری است بی نوا و این از دستم
که شش آتش بجای است بایه بیا بر کس آسمان کرد در بخش جاری و در هر جا آفتاب و در هر جا

بنویس

غایب است ولی آسمانش نخواستم که عرش استانت و آفتابش کجاست که سایه بزرگش بر زمین
 از نادانی انبای زمان کمال و بال و این ان غرض بحسب دلال نه و شش قدری و نه از باب کمال مقدر
 بود از زمین بر پیشش سخن سپرد باور و شجاست سخن بر سر آید بر خلاف عهد دوران شکر کاخ در عهد
 فخر نام و زود نا را بنادان ببرسد سخن است مقرر که در عهد پادشاهش پرده مردم بدش کردند
 و کب کمال نمایند که بدان و سبب بکفرت سلطان تعزب جویند و کوشش چرخ غنچه از زو و بندگی گشته
 انکس علی دین بر کلمه ادبی اگر آفتاب شاد و سخا شاد از خاره لعل و از خاره گل زوید **در**
تا شاد مهر کی از خاره لعل آید برون تا بنا را بر چون از خاره گل رویه بیاغ باری در معنی است کمال
در صورت مظهر جمال و در سلطنت عین جلال است سلاطین جهان قانون جهان داری و ملک کیش
سر و قرواقین و دانستند آن در روزگار آیین دوش و حکمت اندیش بهتر باین است میان فصاحت
نشانش مبین فخرای آن من البیان لیسرا شغل لغت توانش شعر از معنی آن که شعر کلام شهر داران
مخوف طبع کبر بختش از معنی بر سه نهاد سر کلام الملک ملوک الکلام انکار کرد و دادی که نهاد آن
الغادره لکول و شش خلعت وزن نوشتانید ملک الشعراء امره الکلام بدیدار نیاید و هو السلطان
الاعظم والقادران الاکرام مایه نظم و نظم و وحای حکام الشرع و حسن مغیر الدینا و الذین
قهرمان المار والظین قل الله فی الارضین السلطان بن السلطان و النی فان الی الخاف
بن الحاقان ابو النصر و الفتح و الفخر السلطان فیه پادشاه قاجار از لال فوایم سر الکلام
فواحد عدله و انصافه مکتب و در کس بنار الاسلام باعلا خطب و در لسته مترقعه فی خواص العیش و دوام سرور
ما عاقب الاعوام و شش سوختن شنبی و آله چون سر چین پادشاهی اسلام با یکم عقل و فوای سرع لازم

لازم بل محکم است بنا بر این ذلک شرای فصاحت شاعر بشارت آنکه هر جمعی از آنها با لغت و الاصول بیگانه
چون دولت و اقبال ملزم است بدان که درون مثال و بر بنی دیگر در اطراف و کناف محاکمات محرومان
این خسرو و پهل آسوده و مرفه همال بودند بیکر انعام و ثنای احشائش بشارت نمیشد و این را بکن
که چنانچه و خوننده را عذیب زبان از کمال عبرت بزرگان ما معنی باشد فی البیت الاولین مترجم میگردد
کوش زمانه را بر و صدق روزگار را عمل از در ساحتی بودند و آن لالی چشمنده و او ابرار زنده کا نهال کو
مشور در کتب متفرقه و در این معده پر آکنده در یک ملک ملک و در یکدیگر مندرج نیامده بود را
هر اعتدای خمر و کستی سنان بر این معنی خلق پذیرفت که آن در ادبی را بکن و جو اهرمان
عقد پروین در یک رشته عظم و در یک خفه خجسته آید تا بدان وسبل کردن و کوش عروس و شش را
نهی و برودش شاه پیش را یعنی حاصل کرد و در حاشیه لازم البشاره علیه السلام حاکم جهان
و بنده ارادت شاعر محمد صادق مروزی بنقدیم خدمت مرزوق در ترتیب این کتاب بنسب سربور
گردیده منسحب و کتاب قضایه و مقطعات که شرای ملزم کتاب و غیره از بدو و مطلع نیست اعظم بنده
ابعدت الحال خمد که سال اعظم جلوس میمنت آنوس است برشته نظم کشید بطبع
عرض نهاده بودند با اسم و رسم شعرا و بوط و تخصیص قضایه و مقطعات و بظنم هر یک را
در این معنی ثبت نموده در ذکر اسامی شعرا با استثنای ملک الشعراء که بحسب شعر و اقتضای منصب بر سایر
مقدم است کلمات منظور و ترتیب صرفی منطوقه و عروس و دلاری این ساله بخت در ابصار در آید
خانه که هر یک از یک آرایش و دو پیرایه و زبوری زینت انجام و وزیر خستام پزیرفته از حضرت شاه
غیر از زینت المداح سخی گردید و منزه التوفیق علیه توکلت و الیه این مصراع بارب که قبول نظر

خ

<http://fb.com/ranajabirabbas>

بر او رنگ سلطنت ممکن نگردیده و در کشور نفسم نیز نمی گستری به بدیهه گوید و غرض از این دو امر بعد
کسب جریح الجنان و عدم المثال بنوعیه بصاف آنکه منی خامه و دوزبان را در وصفش قوت کفار و وره و
کلک بر منیه پاراد بر طبق ثنائیش باری رفتار نیست از **مصرع** قلم انجا رسیده و سبکیت
درین مطلب با افترون و درین حسنیتی نمی گفتن عرض خود درین است و راه محال سپردن ما را بنویس
حدیث ثنائیه **اول** اللهم ابددولته العالیة و خلد مملکته المتعالیة و اصره بعدک انی لایانم بانی و **ثانی**
علیه و علیهم الصلوة و السلام لایوم لقیام

بسم نه الرحمن الرحیم

صاحبان خصال و اخلاق دانند که همضائق بسزا از حقوق بنیاد و بنیان بیان بمشاج زبان
این فصلی کشاید ممکن را بایه ستایش و اجتناب و موجود را بایه نیایش موجد نه غنیه این کتب بنیائیه
کارت بنویسد فی و راه این وادی بویه ادم خامه بنویسد ازین برده کس را جبری نیست و ازین بیاض
احد را اثری ثابته با صیرت و وظیفه اعتراف بعدم قدرت که و الا لفراب و در باب
ای چه جهان محمود آری تو کس را بنود حدیث ثنائیه بکافی تو باست حقیقت با حقیقت باشد بکافی
اولی ترک این کلام و گذشتن ازین مقام و رفت حضرت خیر الانام است که سلسله ممکنات
سلسله جنیان و کسب عنایت را هر وجه کردان و عطف غایب ابدی انس و جان و باعث
کنی اسباب و کون و مکان است **و** محمد شایسته قسم دوزخ و جنت **و** حضرت عزت شایسته

۴۱

صلوات بر علی و آل و سبنا علی ابن حسن و وصیه زوج البترول سیف نه الملول مولی اللّه
ابی الحسن علی ابن مطالب صلوات بر و سلامه علیه **الفصل** سائر کتب بارگاه سخنرانی صادق مزی
خدا شاد روح پرور سنی با از پرده خاطر بدین آیین رخصت جلوه کری سید هد که بشی از نشانی پریشانی
که مرکز دایره همیه انی بودم و دایره مرکز سر که دانی بخلاف معهود معشوقه خوب با جشی نادان
دیده بر آیم الهی روی داد و در اسحال با جاسوس خیالم صحبتی گفتش ای بک غلبه در غم روزگار
باطل جو انیم علی و از جغای سپهر دوزخ نام دلم زار تر از زوای فی است اگر چاره نوازی ثنائیه با بچند
بانی این کلام و گوهر شرک بنوک مرکان سقیم طفل است از شکی دل بر چهره ام و دیو و پشه شرک از
پریشانی خاطر پرده کنی دیده ام درید دردی دامنم چون آمده و کنارم در بای خون چون بخار گوید بخار
کارم کافی پیش نهاده زبان معذرت بکش که تا کنون غم از پریشانی احوالت جبری بنود و ناله زار است
در دلم اثری حال که است غم از زار زار درونت حکایتی را ندو آه تمام از روز سینه است و بای بر خور
منوی در نظرم دارم از غیر پرداخت و بار کاهی داغم سب با وج آسمان افراشته در ماندگان را
کعبه امان و پویشان خاطر ان را قبله اطمینان ارکانش از نور و بنیانش از انهد ام دور درون
ساکنان گشاده در درونش بر چه خواهند و طلبند آهده است بایت آسمانش است بانه بکامیتش
استانه شمر که خواهد که با و چه خواهد که بگوید که برون از و حاج و درین دران زاری است و در آنجا
بجمله ضعیف از رسته و دانشوری از قاطبه رزائل پر رسته هر دردی را در داند و هر مشک را آسان
کار را از وساطت آید و امر با وی بر چه از نظری بحالت بی بر و از مافی الغیبت خبر نداد
بر این مستیز و پیش ازین خواب دل از دیده میریزد که آه سر کاهیت را اثری آشکار شد و در آن

از زویرت را می برد چون این بنده محض و موصول به خدمت و متابعت آن آقا رسد گشت
 عاقبت هم بسرد و دیدم کاهی نهاده در دولتی بر خشم کشیده آمد جدی شد و آرزوی دل برکن رفت
 در خارج نامی ز فتنه بدو نم اشاره رفت **مسرح** که در ادراغی که تو خا صر زان **مسرح** ضرورت
 برداشته پادشاه محض میسر شد که ششم و نهم و دهم و زانی بری با هوای گرم سخزانی کاهی کاهی
 با خلاق جسدش خواندی و وی از خصال پسندیده اش حکایت را ندی بعدش برقیب
 می نمود و از غلبش بخیر باضا فاش تجویس میکرد و از غلبش شکر خستی باضا فاش که جیامش در این
 سروی باضا فاش که سخا و جریح سلاطین پذیرش دادی که دلها را بجا بند خود را در غلبش خودی
 که سر را با گرم قد خویش کش خواهی که در دانی در دانا از روی رافت دران باش اگر شامانی گزیم
 نیاید بهر احاطت خاطر با از عدوان ملک پاشش بدان که صدف هم در این کوهر خونی خصلت
 و در بگو خصال در هر حال خصلت که نهال اسکا در این شریکی اخلاقت و شخص صاحب
 اتفاق در هر صورت فرخنده خال **باج** هر که در او سیرت بگوید آدمی از آدمیان او بود بجای مردم نگرفته
 خوی گو مایه بسکری است **۴** از افاده آن پسر هم افاده روی داده تحسین با جری را از جای
 بنال است خست از رفت که ای عدم با و خاتو ام این پسر محاسب که و این جوان محاسب
 کبک این خلوت چه و این محبت از بهر محبت نگاهی بهر سو کرده رعایت ادب با باش
 ابرو خطایم را جوابی و بزبان حال سترالم را خطابی داد که این خلوت خلوت دل و این پسر محاسب
 و این جوان نفس قابل است که زینش برض لازم و برعلیش پر خرد ختم آمد از خلوت و خلوت مثل این
 این شش شوق غالب و عا دبه سامعه آن سخن از احوال که در خاطر نشان هیچ شایسته

لایم

پرداختم چون بس از خرد بخند آمد سخن و می نشان بود بکنی شایگان بادل کشم عیان بهر خفا
 سر و دم که بین میگو که این لالی شاهوار و جواهر آید از این بطن دقت دیده و در شرف
 کشیده سار عا مجلس ادم مجلس پادشاه جم جاده و سلطان اجم سباه غل نهی الارضین قهرمان الهی
 و الطین السلطان ابن السلطان ابن السلطان و الطی فان ابن الخافان ابن الخافان فخر پاد
 فاجار عا هند سلطان سازم خردم بانگ از که ای کمره در سار و دکان عطای **مسرح** برت برن با کور
 معدن و کسندون چرخ افروختن در آفتاب و گمان کسزدن در آفتاب زانی که اخلاص و صفا
 پسندیده دارد و ادراک کاشمش را بقدر انوار در غایت نهایت چه خواهی گفت که گفته در در محلی خفا
 صفت که الماس بنان الهام ریحانش نقشه شد با رنگم بهر خرد زنی ای پادشاه چو از خرد و خرد
 این خرد نبوده آمد و زهر مرارت این شوق شیده قضای کار و وصلی وقت دارد نگاه استیلا بین
 شوق خرد و کار و جهنم خرد زنده شاه کردون و فارقه با صر شهر یاری و غره ناصیه بعد از آن
 بعد از آن پادشاهی مهر سپهری بنای و بی خرد و زمان و زمان و یکو خرد و قهرمان را در بین
 آن در صفت مغت بزم نو عهد هم و الاعد و هم ولی عهد **مسرح** خرد و جهان بر لبی **مسرح** سلطان
 شاهزاده زاده بهر شک شک ظهورت فرزندت فرزندت فرزندت فرزندت فرزندت فرزندت فرزندت
 الحاد لدین نه افغانی فی کس **مسرح** کفر روز سلام نواز **مسرح** السلطنة العلیة عباس میرا خان
 عرض داده شد شماره سبعة سنیا بهفت شصت مرتب آمد تا شاه منصور در از بهر پادشاهی عرضی شد
 نمایان و مخزن حافظه شاهزاده را مغت کجی آید شایگان مقدمه و خاتمه قریب است و خست خرد
 آمد و از نیمه شب عباسی زنگ گاهی از لوحه شهنشاه رزوده رجای او نشی و یکصدادق چنان

غزلرا

فان را حاکم بنکیت انجام جهان بینی که بر حمت یاوش آمد و چه بد نام حکمرانی که بیدیش حدیث کذرا نه
سلطان انجمن و بدان بغیر حق کارند و بدان را بدان هم بر نیکی با دنیا را در **حکایت** بپزند
که چون مارون الرشید عبا بنی بنده سبابت هنال جلال بر اکره از رشید در اور و سخن گفتن و
بپاری حصول ثابتنی که خوش بر آورد حکم نافذش در جوی ابرستان ملکات چون آب حین جاری
که چن آری زبان کسی برین پس باغ و صف انظاره را بیزه و کل و جراح بنا را بد و کشتن برای سپا
اصدی پس ازین حدیقه محمد آن پسر را از رخس و خاریب و شخص غیب را بنیادان از کشتن زمانه چون
خار و زور و خیابان روزگار را نه در شمس و غنیمت بار ماند و برین نداشت که توان بکل اندو خضبار
با آن همه دار و کس بر پری و کشتن غنیمت روز را بر معراج منشی و هر که آمدی و گذشتی نصیحت از کجایم بر اکره
را ندی و دستانی از حیات و صفات ایشان بروی خواندی تا بخله از حیاتش خبر در آید و بغیرم سبابت
حضار او پس از حضور سوال از اصد و خلافت خطاب رفت که خلافت حکم را بر
روشن رای این جواب صواب بطریق عرض نهاد که انظاره را حتی برین ثابت و پاسبان کنی
و جب اگر ما غم نداشتیم از آن ز غلیظه سر ایم پس از آن اگر استحقاق مواضعه بر نیامد باریه سبابت
در ایم اعاشی که در حق او درشت بود و پان نمون که چون در کشور شام از نوشی بخت صبح چون شام
و افشای چشم هنان در پرده غلام آمد بغیرای اوان و بار که در چشم خلق خوار شدی سبک سفر
کن از بخار و بکای که بغیرم دار السلام بنده درخت سفر بتم و درشته عازمت الوطن من الایمان
بر خیمه مسافرت کسستم پس از زور و در بغداد و وصول بان کشور ارم بنیاد نه با کسی سابقه و دارم
بود و نه با احدی لایحه انعام بکلم ضرورت کن آن پکس را در نظر اید که گشته حصول مرام را راه رزن

و باز از بر دستم بر سر کاشی نهادم و مقوم نظر بر جانب دیده می کشادم و جوی با فصد مجیدی پسپار
 دیدم و قوی را بطرف جری در گذار **مصحح** من نیز در آن قطار کاشی دوزدم تا بیا رکابی رسیدم
 تا جنبایش از حاجب و پاسبان غایب کسی ماندم نشد بدخول جرأت نمود گشتی که کربا در اینجا
 بودم و گنجی نشسته لب از حدیث بستم و لم در پیش که ملازمت ادب که شتی خاطرم پریشان که از پدر
 درین مجلس نشستی چون خوان در چیده بر چیده آمد و سفره گسترده و زنده بر کس را طبعی بر زر و یکطرفه
 محض در پیش گذار شد و حضار مجلس از بهر خود بر داشتند مرا هم طبعی بر زر و محض یکی بر نوداها را در پیش
 بر دستم و بنوق تمام بر وجه خود گذارند شتم قدی زنده خادای باز پس خواندند که زنده و زبرم و در
 نشاند بقتل از عالم مستتر آمد بزی سخنش نمودم و از وضع مستبر گردید بگری با خبرش شتم
 عقیب خاطرم را گفت خدا کار است خواهد ساخت و روزگار غنیرت خواهد نواخت ملک
 ناکامی از دیده مران و حدیث پریشانی بر جوان حکایت عاقبت بر کوی و طوقی بهر آن در پی
 که گوشت از وبال برآمد و آخرت از ضعیف لال او با من در انتخاب و مرا حریفی که بکنه
 می پسندم بر پیدار است یا رب یا بحجاب چون مودر زنده در پرده غلام در آمد و خلق را به کام نیام
 بنام از حضرتش رسد و می خواسته نقد کان خود را با شاهی زیاده قدی نهاده و با جوی خرد
 کاشی کشادم شمه های نسو و زانم از پیش کشید و خدم فراوانم از هدا و دیدند راه و بران خود خاتم
 بر دارم معسوره ام و لالت نمودند خلفه کوب باب سپن و از غم آیم در دولت برویم که خود بخوبی
 در آدم خسته م بخورده با نهادم غیرت رونه لرم عیال خود را در عین جلال دیدم و طحال خور
 شادان و خوشحال گفتم شمارا که باین سببم در آورده نقد انکو بر شمه گرم نهاده ام و بر آورد و از برکت

نذر

انند در لطف از گنجی خراب بکشی معسور پی بروم و از دارم من بهر آن سرور و اکنون از آن بر تو جوی دویم
 روشن و تا بحال از آن رسته فضایی غرق غیرت کشتن است ملک ملک و ملوک صاحب
 و ملک از دای این انعام و در عوض این اگر ام اگر انصاف خلیفه والا مقام حکم سکوت نیاید و کربا
 بکشتن رنای کشیم خلیفه را با وجود خلاف شمشیر سبب است در خلاف آمد و زبان انصاف در و صیغه
 و صاف گفت ای پسر تا تو بی طبع ایشان بکوش و چهره جمید او صاف ایشان با بحجاب انصاف
 پس برده زرش عطا نمود و فصل محافیت از زبانشن کشود و انعام از خلیفه رساند و طبع را که شفره
 بر زبان راند که بدان من برکت الهی که **شمار اول در حیا** در لطف تو را گویند که بوطع حصول آن خود نفس
 اقدام بر قیام نماید و از آن کتاب با حال شبنه خود را جمع آورد در کتب اخلاق مطهر است که نهال
 وجود انسانی از ریشه الطاف یزدانی باول شری که با و رست ثمر حیات حاصل قوی که طحال
 حاصل و اول فیضی که کودکان را از بسد فیض واصل آید حیات و کشته اند بهر اطفال از فعالیت این قوه
 می توان یافت اگر فانت قابلیتش بکلیه این صفات آید در زبانشن بایکوشید و الا دیده از روی پرور
 کشتن و بودی که در آن کلان حیا زوید کشتن نویدنی است چون چنانکه بر شمشیر حیا رست پذیرد بر کربا
 زویدنی از روی جمال شاپدش ای سب و خال رخا بر حیا کیستی پناهی خردی که زوید
 خردیش از حیا عاقل مانده و بشنود محامدش از زوید قبول خلق عاقل است و نظیر صفاتش
 اخلاق بلا طایل را اطراف ملکش بچاهال شبنه فضا زکی صادر کرد و در آن فضا بکوشد و غیر از آن
 کاری از احدی صورت و قوه پذیرد زیرا که سلطان با چون از آن کتاب قیام شبنه حیا مانع نیاید و کربا
 محافیت نمودن شاید حکما گفته اند که ما شش مردان و بد آن فستی از پادشاه روا بایستد خود از غیر

بر پسر خود و گردان کرد و حضرت مخفی پناهی صلوات نه و سلام علیه روزی امیر کبیر از چنان
 رطب شیرین گردیده بود زبان بر همانست و گوی که نشود به غرقه ادا نمود که چون خود کام از شهد خرباشین
 چگونه منع دیگری پردازم لاجرم شامان را شرم و حیا از چهره لوازیم و قلعه شرم و حیا با نظام دولت
 محاسن است زیرا که چون سلطان بجهت ملت حیا مصدر افغانی بسته کرد در مفران در کاش خرباش
 با رنگاب معاصی نمایند و پسر حیرت نهایی القی غار در اندک زمانه اسب شربت پفرار روی
 دین واری نماید و این کار موجب خط حضرت آفرید کار است این است که حیا را علامت ایمان
 دانند و بر شمس پسران شرفه الخیر من الایمان بر نهند و خورای من حق حیا و مانت قلبه
 و من بات قلبه و دل ان بر صدق این کفار دلیلی است موافق و مخفی است مطابق **صفت شکر**
 قلب سناهی حیات را هنر خیر خصل طای حیات **کویند** او شیر و ان عادل در خانه که کسب می
 بفرم مباشرت دیده بکسی نکشود و ادا نمودی که مرا شرم آید که دیگر کس نگران باشد و من
 مباشرت با نوان **کایت** کویند پادشاهی روزی پای بر سر از ضرر نهاد و بفتح خواطر را
 به طرف دیده بر کشد و نگاه نظرش در نظری بدختر می افتد **شعر** که کل طبعی نهاد کین روی
 وز مشک و خلی کشیده کاین موی من است صد نافه مباد داده کین بوی من است **اشن** حیا
 زده کاین خوی من است در نظره اول جاذبه حسن مرغ دلش بدام در کشید و سر خجسته
 عشق که پان پار بیکش از دم درید از ساحر بهای با روت جادوی دلفریش کجای باقی در
 افشا و وار شعبه باز بهای عشو جان سنگش در دمای ناسکب بای بهره خویش بر کشد و خلک
 غمزه تا بر برف سینه شش در نشست شوق نظاره شش نظر از شش و پیکانه بر لب از غلج سودی

ع

عشق با مصاحب حیا که انداز افق بر زبان راند و همچو آب شرم را به تلاق در گوشه محرومی نشاند
 بنی رشوت پرده دیده خطا آید قدم طلب در اوی حصول مطلوب نهاد و او را غنیمت
 یکباره از دست بداد و ضرر نکو شهر را پام کرد که نشانه بهایی محبت هر شمر از سر برده و طاقم از دل رفته است
 اگر بلا فانی کام دلم براری نهال آمل خود را بر براری چون پام شاه بان رنگ مهر و مایه مصطک
 چاره جز قبول نیده اضطراب را بحسب عیم شاه در آمد شاه را پس از ملاقات شش شوی تیر تیر می افتد
 کشیده بافضای میل از شهد لبان شکرش چاشنی حلاوت کشید و انگار از حدیث اخفای نیکو
 حرفی بر زبان آورد و از آن دستان ممان سستی در میان دخت دید که از بی خطای خیر برده حیا
 دریده و سر نه پیش می آید از روی در دیده غمت کشیده خواهد شد بری زبان بر کشد که شاد ز کانی
 کدام عضو از مضایع منع صبر نیابت رده و شجسته حسنی از محنتات صورم بندان گرفتار شش
 است از دیده پست سناهی افشاند بارزری نام بر زبان چهره ای راند که در شش چشم می آید
 نکات از شش نایض می آید ام ساجده و کسب بکار دیده مردم فزیت کاشانه خاطر از غیر تو پرده
 سید ان دوامی شیر نگارم و گرفتار آن دوست شیار از از چون بشیند بر قی نیلگون بر
 کشید و بر انگشت عصمت بدون حسنه و حسنه مردم فریب از صدقه بر آورد و نظرش در
 آورد و گفت ترک چشی که ترک حیا کرده و بسپاه طاقت شافقت آرد هر الکا رناید و محذور دیده
 که باز پرده از دم پروان که نشسته در کور آرام سلطان بنای شش جوی که از در پرده نشسته بهتر
 که در حضور شاه بر خاک نشیند و در خون غلظه و مین بوز که در خدمت سلطان بی خانمان نشسته خاک
 طبع **شعر** بخون خود آفتوم بازی کند که در انجمن فتنه سازی کنند شاه را از شاد و حال آید

جز

انجیث برشته چنان کشید که اذانها کم گرام قویم فکر میوه چینی هرگاه وارد شود شمار از رکت
فوقی پس کرای بدادید او را در حالتی که حضرت خبر البشردیده در رعایت ادب نسبت بکافری
و احترام او گوشتد و او بنود که دیگران رعایت ادب رو کند از آن **کوینده** نایه اها بام و سسند
مشکل محسود غزنی را تشن بدل زده و پسته در استکشاف آن بودی و سرانگشت حرکت
همچ و نشیندی بجوابی عقده این اندوه از رشتنه خاطر تشن کمزوری بی اینکه من از حال بسنگین
باشند و دویم سیه که روز خبر امر اجری در زرد اور خضی است یا نبی رعایت ادبی نهال این آرزو
که سالها در جوپار مشایه برکت و بار بود بیاراد و آنچه بروی ستر بود با سوسل و حق آشکار روی
سندی فاضل و ادبی کالین محفلش قدم نهاد سلطان اخر تشن را بپاستند و وضع تشن را با فاد
شب حضرت شعی پناه را در خوب دید و این سخن جانفزا از لب مبارکش شنید که اگر کتب پست بنگین
که اگر مت اولادی ذین شادی از خوب در آید و زمان اندوشن بر آید **شعر** هر که رامایه ادب داشت
که سجاد مدعوب بنود چون ادب است از جب چه گشت **حسی** بهتر از ادب نبود **حکایت**
ذکر گشت که سلطان مصر را با قصیر روم بجبهه نظام ملک طلسج لطف شاه و از زبان ارج سلطان
نافذצרمان رسم گفت بر قباد سلطام مواصت لبای موصلت نهاده ابواب مطهرت
بصهارت بر چهره هم کش و نه چندی باین وسیله عهد اتحاد تازه بود و نوای و داد بلند او از ده
پس از زمانی چند که سلطان مصر را با ضعف در قوای جسته شده نمود زمان در حال از او فضا
نزدیک دید نامه بفرست فیض نوشت که عزت دنیا را بقایه نه و معهوده روزگار را و فاینیت را زدی
از بهر آخرت باید برداشت و ذخیره نیند از برای باز ماندگان بگذشت لاجرم نظم معاش

معاش فرزند عزیز خود را فسلان کج و فلان خسته بنزد ذخیره نهاد ام که پس ازین بجای بنزد ارباب
جلال بری برد و از نشانه استقلال ثمری خورد و آن برادر بر خود را دارای صواب اندیش از مخصوص
پدرش در در فقیه خطابش را این جواب صواب نگاشت که از کج و بنوی جز بجای دین سزای سنجیده
برخی کسی را حاصل نیاید و ذخیره کسبی روزی دو پیش نباید مدعا قائل بودی علم و ادب که ابد نیکو گسترش
ازین شجره ثمری باید و منتهی مندر خردش پان زبور حق خود را بدست ادب خوشتر از کج و قانون
بوده و فرزند تر ز ملک فیه بدون بود من سپرد خود را با دیسپس پرده ام که او بشی آموزد و از بهر باب
برزگی و جلال خود که هر ادب اندوخته که بعد ازین شبستان بزرگی را به جابجاء و دانش آموزد
و جان دشمنان را در آتش حرمت سوزد که گفته اند الادب جبرین الدب با عیبه بزرگی محبت
ادب میان بنای جسم را بی جان ثباتی بزرگی کا ندر و نور ادب نیست بنای نهضت او را
حیاتی در کتب سیر مذکور است و در متون تواریخ مبطور که روزی عسود غزنوی با ایا زمره روان
د لبر و لنواز و سب زبده و عرقی ز خنده تر از مار و کز ده زاده و غریب زلف با در موزه اش
جا کرده و به پیش جان کز انباش از جان و خردش اذول برده بود که سینه هفت مای از پای
آن سه و دلار را با به شیشش مجموع ساخت و آن نو با و بوستان ادب و جان از نبات
رعایت ادب بان نمر جانکده پذیرد اخذ و صورت واقعه را بر حضرت سلطان ظاهر نخت
منام و بجای که باید و نوعی که شایه حتم کلام شد ایا زار بارگاه بر آمد و عقرت از نوزده در آورده
مال تبرط محرومان جسم سلطنت بطق عرض نهادند سلطان ایا زار جهور و از او خنده گشت شمشیر
جواب خطاب با بر و بر ثواب نک سکرانم که شود که در کلام سخن بچنان شیرین کام از نوش کلام

۱۰۰

[illegible]

م:

<http://fb.com/ranajabirabbas>

عدالت گوی تیش نوزد میخیزد این سخن مقبول خاطر شد و به ثبت آن در ذیل وصایا
فرمان داد **دشمنی** عدل در دنیا بگویند کند در قیامت یک فرجاست کند ازین عالم
سازد چون جان عالمی بخوارست و از جمله ارکان عدالت جدا جدا و کان رسیدن ایشان را
بیع رضا شنیدن ازین قضا اعراف نمودن و جانب ایشان را بچشم غیبت دیدن است چه چارگان
و مظلومان را بغیر از استنای سلطان پناهی و کرکاهی نیست اگر از آنجا ما بوسن میسر روی شستن
عادل جعفری غایبند و زبان بشکوه کشاید گاه باشد که غیرت خدای و حجت الهی محض نموده گاه
گاه ابواب زوال بر چهره شاد جلالت شده است **دشمنی** و مظلومان بدو مشهور و چون
بر آید این و دین را بدین عالم مشهور کن **حکایت** آورده اند که سلطان نجیب برفی روزی
نخچه داشت و کوه ساری سپار بود و بهر جانب در لکای میسید و در گاه از دور سواروی ایست
بقتصد آن تیری از کیشش بر کشید چون از گان برکش و به نجیب مرکب را غنای داد و کوی را دیدن
علمان است و در خاک طمان از نایزه ایخا و دلش کباب آید و دیو کانشن بر آب با کال کدورت
بنزل بازگشت و در میان نیت در راویه اندوه بر نشست مادر کوک را بغیر دادند و بر چهره او آتش در
مغم کشند زاری کنان بیارگاه در آمد و مانند از دلش ناله های زار بر آمد فریاد بر کشید که ای دل
جانم باش پدید خوشی و بیکرم بنایزه نقدی منسه و می منسه زدی که عمره خواهم بوی
بر نیر دل و زرش در خون کشیدی و پیری که مایه زندگانی امی بحد کعبان کستان پهلوی
در می خوردا در نزدادار داد که جواب این پدیداده خواهی داد و بعد ازین ستم زبان معذرت
چگونه ای کشا سلطان طشی بر زبانی که قضا بود و چو

قد از توشی بخت بود و بخت استر اکنون این زو بخور این سخن و بخت زنی زو برادر و سهر را
بند است خود بگذارد یا بخت بر گیر و بخت بر گیر و بخت بر گیر و بخت بر گیر و بخت بر گیر
آنچه در قضا پیراهن چون آن دل را بدید بخت چاره نپذیرد زو بر داشت و سلطان را اینست
بگذشت و گفت پادشاه عادل را سزا نبود که بخت طشی بکشد و عذری که خواهد پذیرد
ایکه تراخت این کرده اند عدل چشیدن کن که چنین کرده اند در تواریخ مظهر است که سلطان محمود غزنوی
روزی به هنگام صبح که صیاد آتشین دام زین شست مهر بصید مایان سیم اقامت کرد
از کن ران بکس زنی را بر آورده دام کسرت بر بزم شکار رسوا راه و بصوب مقصود پسران
در کن رودی رودی را دید دای در آب نهاده و دیده بصید مایان کشا ده است سلطان
پسران آب چو بر آوردن کار از چو پدید جواب داد که ما برادریم سیم و از سازگاری نماند
در راویه پریشانی مقیم مرا که مهر ایشان غنچه آن دو بر گردنت و مایه معاش آنها بر من طلب روزی
که نهنگ مهر از من افش بر کشد و مایان سیم با بخت دردی بدم در کشد دای بر دارم جوخت
صید مایان را دست کارم قدری از آن را مایه معاش ما زرم و بعضی را فروخته بطلب معاش ما زرم
ولی امروز ناگون مایان بدام نیامده و کسب نقد بر باب حصول مرام بر چهره ام کشا ده سلطان
اگر خواهی مایه با تو رفیق ایتم و درین کار سچون دو برادر رفیق بپرکت و باشد سلطان از فرود
آمد و حرا مان برب رود نشست و دام بر داشت در لطف مایان بسیار دام در آورد و نهال امید
پسر از رشده اقبال سلطان بر آورد و سلطان را با و داد و و بسوی بارگاه نهاد روزی که پسر
صبح که پسران شکایت از چوب تا دامن بر درید و سلطان آنهم از علو گاه مغرب بزمگاه مشرق

رخت کشید سلطان ببارگاه قدم زد و بقیه ما چشم پیرهای کسره را حاضر ساخت و او را بپوش
پادشاه نه خواست و گفت ای پسر کشیده عدالت متقاضی هستی که بگویم دی با تو شرط است که بجایم و در جانب
جانب مشارکت فرست و بگویم امروزی در نزد ما منجم پیش و بعد از آن امروزی بهیم چون هراف در روزگار
طلای دست افشار هر را در صند و خنجر فلک پنهان خود سرانگشت نوازش سلطان عقدی پریشانی
از ریشته خاطر سپرد و دامنش از زر چون دامن کان پر آمد و چشش از گوهر مانند چشمان
مالا مال کردید **بر عینه** شاه عادل سابع لطف حق است هر که در در عدل و در مطلق است خلق را در
سایه خود جای ده و ز شرف برفق کرد و بی نه در گنجی دیده شد که روزی ملک به سحر حق
خاطر در لب زنده رود صفایان بصیرت و خیر در شمع بود و کن از ناکم در باری لشکرش چون
بمرد و مخرج حاجی از جانب درگاهش کاو سپر زانی را بجنبه سپرد و پهلوی درید و دل و حق کاشش را چون
زال شکسته احوال بر بستنج کشیده در نایه ستم کباب ساخت و دیدگان غمزه چاره دار از حسرت
خندان کاو پر آب چون کوبه ملکهای را بر لب زنده رود عبور بود پیر زن بر زاری فغانش که خسته زبان
بدادوری بر گنا که ای سلطان داد که دادم بدو و بر سینه پناه ام دست غافل من و گنه فرود آمد
آن بل دانت را نگویم و در نزد او در داد که کرب بگویم سلطان را دل بر زاری آن ستم
هم آورد و بدادرسی آن مظلوم عنان کشیده دست عدالت از استینا مقام بر آورد
پرسید ای مادر که بر تو این ستم را روا داشته و تو را در نایه عدلی گذشته است که شایسته
حاضر سلطان کاوی که شیر آن مایه معاش و وسیله معاش بود بدیده میانی از پای در آورد
و نهال آمل بر زور باروی ستم از ریشه بر آورد سلطان بافضای عدالت و اجرای سیاست

نارنگ

نارنگ غرض یک کاو صد کاو بان زال شکسته بال کشیده و پهلوی حاجی را بپوشید و پهلوی
کوین چون سلطان الحیات مستعار لبه آبرو زن بمضه شش زاری کنان در اندک گفت خدایا
سلطان در روز تو انانی به چارگی من رسم آورد و بگویم من بچشم عنایت دید اکنون چاره و
ناز نیست و امیدش رحمت خدای زین و سیمان ترشش بود و فغان بیادای و بروی بافضای
خود بخشای یکی از بندگان سلطان از خوب دیده از باصرای آنجهانش پرسید جواب داد که اگر دعا
پرو زن بودی خدای بخشنده در رحمت برویم نمکودی دیگر از ارکان عدالت حسرت و پایی
فریت پادشاه است زیرا که چون پادشاه را بپس خاطر عدالت باشد خدای جابود ابواب خیرش
بر چهره رعایا گشاده آرد و اگر قصد عدلی و ستم نماید او را در حقیقت نعت بر آورد و مردم را بدین وسیله
در نیت آفت غلا و بلای شکستی کند **آورد و آرد** که روزی بهرام کور کار را بر کوه بور پناهاده
طلب کردی مرکب آهونک صرصره نوز در اعان داد و از غلبه کن رکاب خویش دور شد
را بپوشید شتاب و کردی آفتاب بهرام را بوجب نشینی و مایه افسردگی کردید با سایش فی الجمله
جمره باغی در آمد و آسوده در گوشه را فی پیری دید و سایه در خستی غمزه و از استپ و بیخ از نو
آسوده خبری سپردارش نمود و از وی طلبش است با که در آن مرد سپه بجای است
عدلی بر از آب انارش آورد و آنچه در پرستاری لازم بود و کارش بر سر آمد
شریت که در راه لاجره پاشا شد و از رنج عطش و متبشی پاشا پیران رسید که با
خرج این باغ سالی چند دینار است و آنچه سلطان از حاصل این شمار تلمی کنی چه مقدار گرفت
شاه با مرغ و اشجار خرمین و رعایای ایندیار از خرمین خارج و از ستم نه چون این کشید

مخاطب کند بپند که بهتر است که عباد با نجات با فراخی بر سر از آرم و دخل خسرا را شایسته نگار
 کاسه دیگر از آن شربت خوشکوار عجب شربت پر تقدیم خدمت را زود رفت و در بر آمد و کم
 آورد بهرام غلت تعلیل و تعلیل را مستحق کرد و دیگر گفت ای جوان عذر من بپذیر و از راه
 بزرگی بر من خورده بگو که درین کار مرا تقصیری بود یا نه خدمت تا خبری نبود و ما که شایسته
 خور بار عباد را که گویان کرده و کار دولت خود را از سر بخت و آردن و کره فسخ اول از یکدانه
 بود و این غیبه فسخ از ده دانه انار بهرام از قصدی که کرده بود و خوف کرد و در کف قیدی
 دیگر چار پر شتاب رفته قیدی دیگر بر آفتاب اندازد که خدمت و خندان بر قیدی بگشت گفت
 خدا را سپاس که پادشاه ما را از قصد جور و بخت ستم باز کرد و پند که انار را بر کتی بسته و با چاک
 نمک پی بر آید بهرام را صدق دعوی پس از قصدی که کرده بود آشکارا آمد و از آواره جور و ستم
 در دستش گرفت خدا را که مانده کان را در عهد دولت پادشاهی هلام پرورد عداوت کسرت
 حیات از زانی داشته و نام جور و ستم از صفی دور کار بر داشته چنانچه بزبان الهام زبانش است
 مطلب را این خود فید جاری کرد و بهر دو **شعر** تو کو بی که نوشی روان زنده شد که خج ستم از زمین
 کنده شد اللهم ابد دولت و خلد مکنه **شعر** **پدم** در سخاوت قال نه متالی اذین یفخون
 انوالهم فی سبیل نه کشن خسته انبت سبیل و فی کل سبیله مائه حبه سخاوت و شربت
 اصحاب ثابت و فزعها فی السماء بکسر سعادت است و بارش سیادت این است که گفته اند
 ساد از یکجایی رسیدند که معایب انانی بچه ظاهر کرد و جواب داد و بخیل سوال نمودند که سخن
 مردم از چه بکار شود گفت سخاوت از صاحب کرمی رسیدند که شیوه کرم از که اموشی جواب

»

داد از بنا بر زبانی که دشت نابکار دشت خشتی دیگر بپشت و ستم آنچه در دست داری تا گزشت
 نگذاری بچسبید دیگر نیاری که دست آردی عزت نفس در خوار کردن زرت و خوار گزینده
 ز زبانت بر سر ان سرور کشاده و سنان را کار مایسته کرد و و خراج ستمنیان با خاطر از یکدانه
 خسته نباید در اجبار و دست که چون حضرت آفرید کار بقدرت کامله از نور رحمت خوف ایمان را
 پدید آورد ستم عاوند که الهی قوی کن پشت مرا به مددکاری قوی که دایند خدا را و استخاوت
 و زبانی که از نا غضب خویش کفر را پدیدار کرد زاری کرد که پروردگار قوی کرد آن پشت مرا با
 قوی کرد این خدا پشت او را به بخل این است سر حدیث النبی لا یغفل النار و لو کان کافرا و یغفل لا
 یغفل العبد و لو کان کافرا **شعر** **پدم** این سخاوت نیست و بر نعت نیست و ای آن کسین شاخ را که غیب
 نیست و این بر تحقیق است که تا کسی بر آن سخاوت برین دنیا و در مرکب معاف و مفاخر بر زبان
شعر بجز که دم زهر زنده نیست مگر ز زخم پشه **کایت** همی گوید که از و زو رتوق و غلبه
 نیاز داشته ملائک کسب و کمر عزت مجاز بر میان بستم شی در نشهاد یکی از منازل و ادب ابرار
 دل بر اطفال نبات سوخته شری به پستان اده معافی حساب اسیر سیراب کردن باغ و پستان
 لب برق چون محمل و لبر آن خندان شد و دیده ابرنامه چشم دلداد کان که بان کفنی مکر حساب
 بنی فام رود نیل میسار و دوا از چشم غلام در غم شهیدان دشت دایره و جلا و فرات فرود
 از آنکه باران سر رشته راه از کف باران سپهر و ن و از غلظت شب الهامی سمران
 بر چون از چشم جان و هر کس راه زنان جمع و پایشان آمدند و باران از شدی باران و دوری
 خروشان من نیست چون حیرت زدگان و کم که ده زمان سیمه سر بر طرف پویان اعم

فقد زمان ناگهان از دور نوری دیدم و از دیدن آن نور در خاطر موری **چرا** لغت یارم
 و قد عصص اللیل و من الهادی و صار الدلیل **انی** انت فارگوین بری آن تپش رخشان شتابان
 آدم و ابیدمانی چون در عسران رودای این پویان چون نزدیک شدم شنیدم کسی میگوید
 ای غلام شب بر آمد و ما را قدم بهمانی بر سر نیامد مثل آن بلند ساز و خاطر مرا بخود و رود بهمانی
 بنواز تا بگران این مرز از ادات سازم و هر چه رضای خاطر است به بنوازم چون این شنیدم
 بشادی پیش رویدم و بر سر او از بر کشیدم که اینک کم کرده رای بر دست و زخم بر دست
 در برابر چون اولزم شنیدم زجر جاکویان بر سر را هم دیدند و میگویند بر کشید ز روی و در
 بودم و از رنج راه بر آسودم پس رخت بستم و بر بارگی عزت بر نشستم در جدائی و غم
 دل از دیده میراندم و بشکر ختمش این بخواندم **شعر** همیشه در خانه باد با زگر در زانو
 همان نوزدیک در آن حضای صفا و بی انت که دلهای از داده بدم اطاعت را بکلیه
 طاعت که گفته **چرا** بیدل وجود توان کرد صید و نظر بدم و داد بگیرم و دارا آورده **آ**
 که خرو پرو را بسدی بود دلیر و سبه داری بود شیر کبیر بهی قلمها کشی و بطن
 خاک وجود خضم بباف دادی در روز گیر و در رسم دستانت کمتر از زال بود و در چنگ
 پس شانت پشه نکسته بال حمد پشه کانت در چنگ خرو طای شمرند و در اثبات شانت
 پای ثابت افتد زبکی گفت شای مسری باد و شیر و ملطفت دارد و بگری سبه و زنی
 همچو ای باشد حکمت صلاح دولت در قید اوست و مصلحت خرد در صید وی خسر و نیز
 رای مصلحت جویان را در زن شمر و جوی آن شمر شمر لالت جورا با مصلحت خرد و بزرگ خسر

امان

افتران برین فروزه ابوان مقام گرفت و صبر جوان انجم را از پیشش رعشه بر اندام پرور
 آن امیر را طلب نموده چهره او اش ابواب خنابت کشود کجای شایگان پیش داد
 دست سروریش بر سایر سروران بنوازشات بکران خاطرش جز پسند آورد و بکشد
 احاشش گشیده به بند سعادت پیشگان را از خلاف مصلحت انگیز تجبیر در با بود و حدیث
 بر زبان در حضرت خرویی سبب عدول از مصلحت رفته را مستقر آمد و راه نقشه است که نکلون
 مستخرج اب و اد که همان عهد رفته اقدام رفت و صید مرغ دلش بدم و داد نه انعام و اکرام
 دلش نشسته احسان به بند آوریم و سرش بر بند گرم در کند که گفته نه الانان عبید الاحسان
الموقف با حان شود آدیم نهاده صید نهانند خوشی به بند و بقید حد و بهره و در چون شد از
 بود سال و مددای دولت **کوین** که چون آواز نهت حاتم عالم گیر آید و بست بکند هاشم
 خاطر بر ناو پسر مرغی پادشاه دوم را نایره رسک مشغول آمد و سر از غیرت عدول در دل نمیشد
 بود که حاتم را زنده بست که باز زده مهر غارتی عنان است و بوزیرت که با ویر سبب و در صفتی
شعر جهان نوزدی کام و زرش ابر و بگری عیال به رنگه اذعان فرد است و بطلب لب نوز
 کس فرستاد و امتحان جواد جوش را قصب الرآن این مشا در میدان افعانها و ملاحظه نماید
 که سمنده شادش از پیش نادان میدان گرم بدم منت قصب السبق بر پای چون ابر شمش
 مخلصان در وصل دانت فو ما فو ستاد مهر غزل زبانی در منزل مانع سمنه غایت راعان کشید
 که سائیس روزگار از نوز دیدن جاده خاوران در آرا مگاه با شمر از گوهر غزاله سبک سیر مسر بر زاده
 بود حاضر همان حاضر را بچه خزان پاد پای کیستی نوز دولت مس خود لاجرم بهیج آن مس

نکته بقی نشان فرمان داد و بطوریکه در غرض رسانده چنان بود آری بش خان حسان چون بخان برآید
آمد مطلب فرستاده در میان که نشسته مایه را در دستهای آن حدیث چهره افروخته آمد و بگفت در باب
تفسیر سوره نساء در باب طهارت از زبان بگشاید که اگر داند آن کتب و تفهیم بر خاطر من
شاق باشد ما را بروی بگشاید با لطف و بیست گفت ای جوان بخیر تمام از کشتن آن
ادب است از بخشیدن **لوقه** من آن برق بکشد به محراب کتاب با آتش زهر تو که دم کتاب
که شب بود و نایک و گریان محراب و غفلت بر خواره به شتاب بنوی در روی او رسم نمود
جز آن که در محراب هم نموده مر از رسم جو دو سخا با دفاش سمند به با سر هم کوشش فرستاده
هر قل چون در پرگاه حضور ظرف این طرزه حکایت را بدین روشن بپوشش در آورد و ادب
این داستان را بدینگونه نوشت خوششید سواران سپهر سخاوت و انصاف را از باره روی
معت مپاده آمدند و سر اسیر شدیم بکنند تصدیق نهاده که گفته اند **الفضل شهدت به العلاء**
آخر دین جهان بیست در نیامد **آواز سخاوت و احسان مایه** **نهمه پنجم در شجاعت** حکما گفته
که شجاعت را سه مرتبه است **مرتبه اول** اول افراط است و آن این است که بلا تامل بی پروا و آهسته
بنا بره حرب اندازد و جان خود را در پیش فدا کند که از دوا و این را تهور گویند و از مقوله جنون است
مرتبه دوم نفع طلب آن عبارت است از نزدیات لاطایل و ناکالات حاصل که در اقامت
فقه افضل و لا نفع از زود را انجام کار با خیال بک و بکوشش کرد و زمان فرصت بسر رود
و گفته اند **الوقت سیف قاطع** یعنی وقت سیف برده است اگر فرصت را غنیمت نماند
و وقت کار را منتقم نشمارند انجام آن مرام متعذر آید و حصول مقصود متعذر و از مقوله

و...

چنین است **مرتبه سیم** که نه افراط باشد و نه تقیر طبع شجاعت و بهین فسر در تعریف این سه کتب
بر نفسی که بصفت شجاعت موصوفت لاجرم سخاوت معروف خواهد بود زیرا که ناکانی نسبت به
جان گذاردن پای بهیمنه ان بعد از نهاده راه فدا نبرد کامل است در گذشتن از جان است و شجاعت
ساختن ما بر روان مسر که را الله جان سبزه زوار باشد تمام دنیا فایده از نفسش چه بعد از فدا
و که ام نه بسیار است که شجاعت **ام الفضل** گفته اند و در مدح شجاعت در این روی است
سخته اند که آن نه شجاعت الشجاعة و لوقه قتل حیه یعنی خدا دوست میدارد شجاعت را اگر چه بگذرد
داری باشد و این صفت حمیده اگر چه با مقتضای فطرت و از لوازم جبلت و پاکت است را
در نه سباب و نفسی تمام و به خلیف سی لاکلام است زیرا که استعمال آلات و ادوات
حرب بدون مهارت درین کار حاصل نیاید و مرد شجاعت بدون کسب و تعلیم آداب و فریضه کامل
از سخنان غالب کل غالب نیز بر سبب این ابی طالب است که شجاعت خدعه و ازین کفر مع
محمّد است که بکشد هر شجاعت با کتاست و شرط شجاعت مهارت دران آداب ضعیف و اولاد
و ادای که در کوره خداوند تاب نمانند و از بوسه ای فان آب نه عارض الماس کوشش
مکونند جو مس خواهد بود و نه زود بازوی دلاوران را در حدت فطرت اثری مکنونات فطرت
بجذب بر شعری و کوشش از قوه غلبه که وسط رات جسی بهر انگشت جد وجه برده زور خواره
در نه حسام آب فام در دل خارا پاره این است و کرد در دافن بدون کتاب آداب شجاعت پسری
نمونه در پیر این و لک شجاعت را شده و ضعف بسیار است مقابله است مقول بنگین سنا درین صفت بهر فردی
از افراد انسانی با صفت و آنچه از کلمات مجزایات جبار است نه الغالب علی این پهلایان است و کمال

شجاعت از غریزای آن خفته با هر این سب که فرموده اند امشب الناس بشتم عقابانی بدامه الخوف بنی شجاع
 زمین مردم آن کس خواند بود که در بدایت خوف ثابت باشد عقل او برتر از عباد شود و در ستم
 پس بداند که در فتنه مردانگی و دل و در بهما که ترا بوده است و از نور وی داده است
 کدام یک از آنها در نظرت ستوده آمد گفت بشی در جانش خواب احساس می کردی کرده
 چون دست فتنه مردم معلوم شد که باری زیر آتش می آری هم این سب و چون یاران یون
 در پی تو می گریختی از اضطراب حلقش فتنه مردم و زدن زهر جان که از جان بدست آمد
 این ثبات قلب در نظرم بزرگ آمد و اینکه در لایق کاری سترگ دیگر از آن شجاعت است
 که مرد شجاع از لذت خام و افخام دشمن منززل کرده و از فتنه مردم و اقبال مخالف مضطرب است
 در هر حال آسوده بال باشد و در هر کاری متوکل بر حضرت ذوالجلال بذل عذایات با تحصیل نام
 بکنت هر از مرتبه بکوتر از زنده کافی بسدائی داند چرا که نکند در اعقاب بالاتر از شداید
 و عار در اولاد بی برادر از هر زکونه عذاب مردان را در میدان خون غیرت در جوش
 و نای حمت در خروش برق یغیان در نظر آینه مراد است و عرصه پیکارشان در دیده بهشت خدا داد
 کشنده عمر و عنتر و کشته در از خبری نیست پس بداند که قسم بان خدای که جان سپرد و اهل قضیه
 قدرت اوست که هر آینه هر از ضربت شمشیر بر آسان است از عیان دادن بر پسر در نور
 مسطور است که چون ابرمه والی جبهه بولایت یمن تاختن آورد و ذوالقرنین والی یمن تاختن
 بنا برده طلب اعانت را روی بدیدار غم نهاده و دیده با مرد کسری پادشاه غم برکشاد و چون
 بنود کوشش بودند و در هم آن کشور روی بدیدار بقا کشت از صف جلال کوشی

و از نهال اقبالش ثمری درین بیاد کار بود پس از چندی روزی با پسران ابرمه مشغول بازی بود
 و با ایشان در صد و انبازی هر خطاب ایشان را جوابی داد و تفریضات آنها را با عذر زبان
 کشیدی یکی از پسران ابرمه او را بغیرض گفت که ای ملا فراده ترا چه یاراک با انبای ملکوت
 از براری براری یا پای مسری پیش گذاری چون این شنید که یک کن پیش در آمد و فواید
 با مادر ستیزه کرد که ای مادر با در بندرم نشان بر کوی یادگر از پسر نشان جوی که اکنون سینه خود را
 بهین خنجر جاک آدم و جویش در نظره تو ملاک سازم گفت ای نوزاد از جند پدرت بس
 ذوالقرنین در سیم پادشاه یمن را بسف این ذوالقرنین گویند و بان در سیم گویند و بانچه ناکنون مصلحت
 تو است و در شتم این بود و سخی که از تو با جمال می نهفتم بین اکنون مصلحت خود تو دانی خود را
 بهر نای که دانی بر خوانی سپهر چون از مادر این شنید با قضای حمت چون پدر به مقام شهن
 رفت بدیدار کسری کشید چون به مقصد رسید مقصدش محترم دشت و ورودش محرم بان
 نسب بدیدار سیم و در شش پیش نهادند و از جانش پیش از پیش گویند چون پدر زار
 بر دم عطا نمود و زبان با وی این کلمات کشود که قصد از انجانی باین درگاه کشیدن مقام خیم
 بدیدار است نه از خوف و نه از سیم و زار رخا ره مردم بخون امقام کلگون بهتر که کنرم از بدیدار
 سیم و زار بجای را که جوی در حضرت کسری عرض شد و پرده از چهره شاد مدعی سیف برداش
 که قصد وی مقام از دشمن است نه آیش در این انجمن بکاره کارش عقای دولت نشد
 و گفتند و برخواستند پس مصلحت درین دیده شد که زنده اینان کشور و مجوسان پادشاه داد و کار با
 سر در آمدند و دیده امیری کار آموزده روانه بصوب یمن دادند و مقام دشمن سیف را

باین و سیدیمت برکنارند اگر چه کشته شده اند نیز ای اعمال خود رسیده و شیخ پادشاه نیز
 بری خواهد بود هرگاه اشعاع از خشم کشیده آید بر آبروی دولت افروخته شود و انگاه و هر زمان هر
 که پروینا دیده و میری لشکر کشیده بود با جمعه زندانیان روانه بن ساحل شدند و خاطر از خشم
 پرده شدند و هر زبانی و سیفی چون برق بیانی روانه می شد و لیکن جوی با اعدای
 ذوالیزن چون از دریای یمن عبور نمود سفاین خود را در هم شکستند و هر کار در مدینه
 بارام بنشت پسر ابرمه که در آن اوان والی یمن بود و هر زبام داد که هرزه کام در کام هر
 نگذارد و بجنبه راه این وادی پر نظر سپار که درین کارزار امید بخور خواهد بود و این
 نهال مشار جز مرارت نرهنوز که حرف قاتل در میان نیت و حدیث جدال بر زبان
 زبانی با کاشکان بسیار خود سیف غریب در خلاف نهاده راه دبار خویش بر دار و رسته
 بر خضای بیانی سوختن خرم غریب برق نشان است و دلبران بی در بختن خون تو بر زده و اما آن
 به مصلحت کار اظهار نمود که اکنون تازه از راه رسیده ایم و ادای نگزیده روزی چند اجازت
 دهند تا از ریخ راه بر آیم پس از آن راه دبار خویش به پیایم پس بر اطراف و آن فتن
 حرب زبان روانه نمود و چون از دور و خویش قصد اعانت سیف بجز کرد و روزی سه چار
 از هر گوشه و کینا رجیستی فراهم آمد و کثرتی مهینا که دید چون کار بکار آماده آمد و هر که در آن شکر کینه
 خواهی زبان کشاده ریت مجادلت را فرخت و طبل محاربت بنوخت پسر ابرمه را پیام داد
 که بعد از غلات وانی مصلحت ولی نعمت خود در جنگ دیدم و صلاح دولت را در سینه
 شد بدو دم کار پیکار را آماده باش و در حومه میه ان زرم بکینه جوی قدم نهاده مارا

باید

بار کیمای بکینه سبک عنان است و دلبران بکینه جویسته میان شهر تا نشن اقبال که کلاه
 نافه شمشیر که پالایه خون از دوسوی لشکرمای از کینه بزم کینه جوی بر خویش بر
 نمود صفوف و هر را بر و ان خود را که از کبر سن حاجب دیده بود بالازده بصحاب حکم بر چنین
 و چنین گفت که مرا در برابر سپهر ابرمه بدر و صف مرکوب که سوار است یمن شمارید و او را در
 روی ابرمه و او دشته اند و شمشیر که اکنون بر فیلی سوار است و در غلبه سپاه بر قرار گرفت
 من مرکب بزرگ است و جوانی مترک اکنون مجادله با او را نخواستند و بدو بعد از لحظه کشته شد و پیکار
 بر قرار است و بنویس صفوف پیکار گفت پسر جوانی مبارک یال است و در کیمی خون قاتل زرم را در حال
 اثری جز طالت نیست پس از زنی مجر شمس ساخته که اکنون طمسنان خاطر سپار با برتری سوار است
 و در مقابل تو بر قرار نیست سهر جوانی ششم است و در کیمی ثبات موسوم حال از زمان مجادله است
 و سنگام مقافه پسر ابرمه را قطع مصلی بر چنین بود که دل با قوت زمانی از رستگش می
 اندر خویش و مصلحت جانش آب از غلش در چنین زرجی شرمکین و هر زمان قطع مصلی را چوب
 ناوک جان گستان ساخته حدیکی از کین بر کشا و پسر ابرمه از صدمه آن بر خاک ملامت داد و دلبران
 بهت و غارت سبک عنان آمد و بدو خول در کوشش نشان بد پیران ابرمه که کوشش و تیر
 مکن بر سر برادران است که گفته اند و پیکار دشمن دلبران فرست و هر را ان بنا و دیشتران فرست بر
 جهان و دیگران کارکن که صید از نو دست کرک کین ترس از جوانان شمشیر زن حدیکن زهران
 بسیار فرست که کت ملکت باید آراسته شده کار عظم بنوفاسته سید را کین پیش رو بر کسی
 که در جنگها دیده باشی بسی بجز ان مغربهای کار درشت که سندان شمشیر است و در غم

بنابرک و تالی الکافین الغیظ والعافین عن الناس و به تحب الحنین علم ان کذا خطای
سای و لبان ناسی را کان لم یکن انکارند و بروی نشانند چنان نمایند که خطا را ندانسته و بنا بر
و از آنچه بروی نماید و لنگ نشوند و روی در رسم نکشند بر تنه که کنند آن کار چنان دانند خطای
و طریق ناپسندی نه بود پس بزرگ خوار خشم بیارند و بوجوب خونت رواندازند و گوشت را
صغی است سوزده و ملاطین با زنی است بر زینت سلطنت فروده کام سلطنت باو شیرین است و خان
علکت از وی رنگین در می است بر کس مودت آینه و برش محبت انگیزی است ملاطمت بخش بدان
شون به بندار کند زینت سلطان چشم شربت بی لکام پادشاهی محل شیری است آبی نیام
هر که را علم بسیار است دشمن کم است و از آنکه محل کم است دشمن بسیار دشمنان بکشد و دست
و دوستان بخش دشمن نفس را بهترین نماید و مرد را بگویند خضایل کای بزرگ از علم صورت
و امرهای سرک از محل انجام پذیرد و حکم ثانی محس نماید این است که خیرین
روان و ادبی محل و این رسم ختم رسل علی ابن امطال صلوات به و سلام علیه فرموده
که الله الیامینه صدقه الصد بر معنی اسباب ریاست فراخی سینه است که بهر خبر دستک نشود و بهر خطا
ختم نمیدارد بجای دیگر ادا نموده اند که اسم غیره یعنی حسم نمیزد افر و غیره است پس کسی که علم باشد
غیره و افر بامیت و از آنکه عشا بر و افارب نباشد به شهابها چسبند می تواند زینت
نفس از شخص کمین که زبان و دلهما پوسسته از وی هراسانند لاجرم کرد منتضات
نکردند و ملازمش چسبند و زوزند **کویند** معاویه علیه را علیه از و فرود حسم بهشته غایت
و بطون و قضاوت و فضولان بر سنده ابالت ممکن کرد دید و بمشای امانی که دست است

فی غنای

و فی غنای قوم و اسر فرب عرب با بند بخت زید پلید صلا و او با ایشان قصدی که در دل
داشت در میان نهادن با فی جود و تن باین امر خلاف در داده جواب داد که هنوز دستها نیست
معاویه در آستین است و دلهما در است او خلاف از تکلیف به پست زید پلید چگون در از کرد و ویزد باقی
و خوار بار کتاب این امر خیرگی از سایر عرب ممتاز چون این حکایت معاویه رسید یکی که دست کرد
نکریده با فی را و فنی طلبید و او را با انواع نوازشات رهین منت بگذشت و گفت آنچه از روی شما
مکوی و در اظهار شمای خاطر راه مغایرت میسپری که آنچه ترا از روی خاطر است چنان دان که
در برابرت حاضر است و هر مطلبی که ترا در دولت مراد خاطر با فی گوید که از خود غنیست همنای که دانم
بروی عرضه دادم و بر طبق اظهار نهادم چه را در بر زینت و از با جری که نشسته سخن گفت بنایا
در رضای خاطرش کوشیدم و دیده از خلاف او پوشیدم **کویند** لغزان بکسی که دست حکیم
علا الاطلاق معرفت حقیقه شهابها عطا نمودش و بصیرت فیضات ربانی زنگ ادا فی از غزوات
خاطر زد و شهابها **کویند** که خواهر را علای مخفود آمد لغزان را از راه شهابها غلام خود دانسته
سالی دو بکا کوشش است و او را پوسسته زحمات متوالیه از زده دل میداد لغزان از و فور سلم
مخ کشی و بجز خدمت قیام از وی اعلام رفته باز آمد و خادم از دست رفته به شهابها خواهر بمان
از غایت شرب را لغزان **کویند** به پانها و وزبان معذرت ادا فی بر کشا که ای حکیم عذرم بپذیر
خوب بر من خورده که مگر که مانع در دایره مذمت بکاست و شربا بر عیرون از حجاب دلچیزش را
زبان بر کشاد و بر می چنبن جوبش داد که روزی چند نانت خوردم و رنجت بروم از این خبر مرا
ابری بود و از آن رنجت رحمت اکنون اگر نخواهی بکن مرست نه ترا و غایت **کویند** که

رند از سرستی طبعی بر نفس عارفی زدا از ضرب آن رندست طبعی و سرش بر دو در هم
 شکست تا الصبح که زاده هیچ شیشه های هر اوز پیا با بر کوه خا و زرد عارف رند را علفه
 بر در بدره از سیم پیش نهاد و زبان بعد از نشن رکشاد که هر سر شکست و ترا طبعی و اصلاح آن محتاج
 بر هم است و در سنی این بسته بر هم این سیم بر در و زن پس خلق را میا زار کو بند از سیم
 انعارف رند از شراب نایب شد و از معاصی نایب **درکت** و دیده شد که سلطان فنی بخلا با بر کوه
 بگذشت که در سر بر دشته نوزن سلطان را دست بر آسمان بر داشت سلطان عذر خطای رفته را
 سر پایش نهاد و زبان به عایش کشاد کو بند یکی از بنگان سلطان پس از مرک در خوشی و در زیاری
 سوال و جواب و وثاب و عفافش پرسید گفت اگر سخن بر نغزین کورم بنودی ناله زارم ز کوه
 که کس شنودی **و این حکایت** مشهور و در تون کتب مطروحه که در یکی از غزوات مولای کانیات
 کافری و سبکیز کردید و مشرکی بکنده شرک سیر جناب مولا پس از الفای کوه توحید و الکافران
 مشرک پلید بر سینه شش نشسته خست سرش از زن جدا سازد و سینه بی کینه از کینه آن
 بر پرورد آن بی ادب آب و من لایب خود را بر صورت مبارکش انداخت و آنجناب
 ازین حرکت شیخ رناده از پیش بغیر ساخت حضرت از سینه شش بر جویده و بقل قوی شدند
 سبب عفو را صحابا بسوال نمودند حضرت به جواب لب کشود که خود هم در جهاد و تفتی نفس فایده
 خدا و ای خویش پیام گویند انشکرت به اینو سید ایمان آورد و توحید باری عز اسمه از میان
قطع چنین راه اگر معصی می کشید مشق بیدار خشم بر کس مگر بر از شاخ طوبی کسی رند
 که امر و خشم کونی نکاشت **خشم** در عفو قال نه تا وان عفو از خویش کرم عفو است که عفو از

عفو

نبوت خطا از خطای بگذرند و راه عفو بخش پذیرند زخمهای سخا و امر هم است و لذتهای لگو را در آن
 دغم **در عفو** از عفو لذتی است که در مقام نیست **سلطانی** را که عفو نباشد چون کشتنی است
 خالی از لاله و کل پادشاهی را که گذشت نیست همچون بستنی است حق از سینه و سبب پادشاهی
 سخت گیرد امرش مقام پذیرد سلطانی که از تقصیر مردم نکند و مشکل که خدا از او بگذرد و هر کس را عفو
 آتی باز است و چشم امیدش بر کرم کرم بی نیاز باید که عذر مردم در پذیرد و بر چهارگان سخت نگیرد ریزا
 که قبول عذر و لیس قدر است و امارت کست که گفته **در عفو** العذر عذر کرام آن است که قبول
 و لا باید است که عفو از چه کسی باید نمود و گذشت از چه تقصیری شاید کرد چه اگر باب مؤافقه
 سه و در کرد امور ملک مختص ماند و کار دولت محل **در عفو** که نمودن کن خسران
 خانه مظلوم بگیرد و روان **کاه** باشد که عفو از تقصیری موجب نصیر و گذشت از کانی است
 کاه باشد عفو در باره کانی محروم است که خطای ایشان سری بناد مملکت نباشد و بخوابش
 دولت کرد و مقرر بقصیر باشند نه مضر نادم از عصبان که دند فادام کلام معجز نظام نصیر
 ابر است صلوات نه و سلاطین علی که العفو عن المکر لایع المکر کسی که عفو از وی است است
 کرد و موجب ذامت است فنی را که گذشت از موجب پشیمانی نشود و سبب شیعی عالی
 صفی است خوب با وجود قدرت خویش و گذشت فخلی است زیبا در صورت سبلا زینا
 چنانچه ملک الملک علی الاطلاق با سبیلای ندای و قدرت کبریا با با از کانی از کانی
 در گذرد و بتوبه بر خطای رفته ایشان نکند از کانی مأمون ملعون است که اگر مردم دند که امر از عفو
 چه لذت جز تقصیر مکتوب رند و بغیر از خطا طریقه نپوش **مرویت** مرویت کیکی از عفو

حضرت اباعبدالله الحسین صلوات الله علیه و سلم علیه سجدت طرفی که مشون ادای جان بود بود
 مبارک حضرت ریخت و از خوف جان در پناه خواند **واللّٰهین العزیز** که بخت حضرت فرمود
 که چشم خود را بچشم من از آن غایت کرد که العاقبت من اناس ادا نمودند که از تقصیر است
 در گذشته بعد فرائض نمود و آنست بخت الحسین زبان مبارک کشاند که از مال خود از او است
در کتاب جامع حکایات دیده شد که پادشاهی را بخت فیسی آورد و در معنی بجا که استانش
 بسته بر خیزد و فیسی بخت و مشتش فیسی بخت قابل اشاره رفت و بعد از تقدیم خدمت بانها
 و افزه هشت بشارت پس از چند فیسی بان بر بخت استمان سوده زبان بر گوشت و گوشت
 انسی نام یافته و الفی بالکلام سلطان امتحان را در حوض فیسی بر سر آرد و بخت گشت و بخت
 کافی دو گز نهشته و قدی سر چار بر نهشته عبادت معهود فیسی را یاد آرد از هندوستان است
 روید و تا قدرتش بود قدم از دودین در نهشته روز دیگر که وقت علفه اش در رسیدنای راز
 ستاد و بوی از امکا و جیش روی نهاد شاه از حوض فیسی بر آید و در فیسی فلان نکرید
 بلا تامل احضارش نمود و بختش امر فرمود عیاره زاری کنان فریاد بر آورد که ای شاه وادگر
 بپذیر و برین از راه مردت نکش بکمر شاه را از زاری آن مسکن نلال غمگینی ناره چشم آید
 عیان غصه خود کشید و بوی آن عیاره بود عیان فرمود گفت **کشتا** در غم عیان
 که در قدرت من بود تقصیری زفته است غیر از قضای نهادش را قادر فرمود و تبدیل نظرش را
 ما هر مردین باب چه تقصیری است و باین تقصیر کدام تعیر شاه چون دیده به خاف بگریزد
 که عذرش مقبول است و بخش معقول عفو فرمود و بر چهره اش آب حرم کشید **آورده**

کدی که از بخت زدن عرب شیخی از شیخ بزرگ اعراب را به بوی نفس بجا کشید و بزرگ عارفی
 زبان بعدش کشاده بود و فیسی حکم استطاعت مرغ جاز را پی سپار آید و ره نوردان آن اودی
 معظما را از سواد فضا سر رشته داده از کفش را شد و بخت اتفاق حاجی حاجی در خیرش شیخ بنایا
 منزل دما و ابو احوال آن شیخ دست بگریش نمودند و زبان بر توخ و تغییرش کشوند شیخ گفت
 که ای **ساز** در ای بکه ام خدمت بخیرم در آید و بچه با بخت بخانم پسر شدی بوب را در بخت
 عفو را از زکرت زکنت خود دیدم بامید آن رخت بوی کشیدم و دیده بخت کشادم
 اکنون اگر سبب استم معافی عدالت است و هرگاه بضموم زبان کشای شهای که است گفت که انتم
 بهتر اعدالت و عفو نمیکرد تا سبب استم شتی زشت عطا کرد و از بند بختش را بید
 از گردش کشاده بر دلش نهاد و پایش بسته زبانش مدح خویش کشاد و در دنیا بکشد
 که در آخرت کوفه بام که من عقی و اصلح فاجده علی الله سبب شد ارا که این شتهای این پناه
 و این **ساز** و فلک استگاه را و اید نقد از استمان عدالت بختش داده و نام روزگار بر بند و خوش
 پرورش عیبهای سبب بختش از شتم بر اسان است و با و خوشترک سپهرش از خط لران
رابعی در روزم چنان است و در بختم بخت و در بختم بخت و در بختم بخت و در بختم بخت
 از حضرت او بر نهضت بخت بروم امید که تا فلک را نهد برین مهر بر نهضت بخت
 و کمر سبب منقطع بر میان افر شامیش بر کمر کوشه سلطنت روزگار و کمر سلطنتش بر میان خاف
 خیر را نیز بر لب این باد **در بخت** مضاحت لای حضرت امیر صلوات الله علیه و سلم
 استادان سلف طاب الله اراهم خانه ساد اخلاق خود را بنیای حرم غیب لقا حکیم و سخنان مظلوم

السلام

الظالم علی الظالم یعنی روز مظلوم که عبارت از روز محشر است تحت زبانت بر ظالم از روز تسلط ظالم بر مظلوم **الفصل** در ملک و جنان و عتقات و کائناتک ابلغ من بطق عتقات یعنی هر ستاده و توجیه دهنده از عقل نیست و نوشته تو بلیغ از کسی است که حدیث نماید از تو مقصود این است که عقل و مدرک کسی از خردمند و نوشته او آشکار است سلاطین را درین دو کار بخصوصه اتمام نام لازم است **الفصل** من غن بک خیر اخصد فی طغیه یعنی کسی که بکافران بگوید که من غنی تر از تو هستم پس تصدیق کن که آن را از حقاری که می کنی که مرد و کائنات برنده در مطنه خود کاتب باشد **الفصل** فی الجمله نظار را تو و العقل حاکم قاطع فاستغل خلقک بحکمتک و فانی هواک بفعلک سبحان الله کلای است دون کلام خالق و فوق کلام مخلوق سالها که فخر علی او فضا و بلیغا خواهند اندکی از بیا حکم و مصالح این خرد معجز نظام را ادانیست البته معرفت بقصور کردیده از عمده بر نیایند باری ز جمله ظاهر و محشر این است که میفرماید علم پرده است پرشاندن معارف و عقل شیرینی است برنده حق و باطل از رسم پس پوش از نظر مردم غفل و نقصان خلق و خلق خود را بر پرده جسم خود و بکس هوای نفس خود را که نیکانند از کار بظلال و کمر ای بنجام بر آن عقل خود که تمیز کنند حق از باطل و جدا سازند یک است از بردن تو با پدر و مادر و امیر المؤمنین **الفصل** در مکارم الاخلاق عشره فضائل التواضع و الایثار و الصدق و الادب و الامانة و التواضع و الخیر و الشجاعة و الحکم و الصبر و الشکر می فرماید اخلاق خوب ده فضیلت است اول سخاوت دوم جاسم برستی چهارم ادای نامه تحسین نواضع ششم غمزه نعمت شجاعت ششم علم هفتم صبر دهم شکر هجده این ده فضیلت است ام الفضائل و اصل الفضائل اینها بمنزله میسند و سایر فضائل این اجناس را نوع و ذکر نه مختصر فرموده بهین ده فضیلت **الفصل** فی الخلق حاکم

کلمه است عابدی بنی نخل و لایست حج کنند به بهایست زیرا که به بهای دیگران راسه از برای
 کسی که بخت ثابت می نماید **عاشر** اولی الناس بالکرم من عرفته فیه اگر ارم بنی سرور ازین
 مردم بکرم انگیست که رک دو نیده باشد در وی کرامت خدا این است که سخاو کرم از برای زک
 زادگان شایسته است نه فوایکان **الحادی عشر** صدقک من نفاک وعدوک من
 افوک یعنی دوست تو کسی است که باز در در ترا از کارهای ناشایسته و دشمن تو کسی است که در صبح
 ترا با خیال نشت **الثانی عشر** لا غار کا عقل ولا غار کا لیس ولا غار کا لادب ولا غار کا لادقه
 یعنی نیت استغناء به شغل عقل و نیت جهلی می شن جل و نیت بزرگی مثل ادب و نیت بزرگی
 مؤثر است **الثالث عشر** الظفر بالحرم والحرم با لرای والرای بحصین الایسر در می غفور
 در حرم و اندیشه مال و عوایب امور است و حرم بچلان دودن رای و اندیشه است در پس و پیش کارها
 و رای در نگاه داشتن اسرار است و پنهان داشتن رازهای خاطر از نگاه داشتن **الرابع عشر**
 من لانت کلمه و حیت حجتی کسی که نرم به سخن او جواب می شود محبت او **الخامس عشر** و انک
 لا یمن بک شیء فرفقه لکم منی فکر تو و سمعت از برای هر کاری خدای را باز و در کارهای زک
 منظر زلفه مبارک حضرت همانا این باشد که با تفرقه حواس مرکب امور عظیمه میستوان
 و صواب و خطای آنرا معلوم میستوان کرد پس آموده باید ساخت خاطر را در کارهای صغیره و
 بزرگ به امور خیره **السادس عشر** کفی الابل حمارنا منی کفیت هر کس را حمار است و نگه داشتن ابل **السابع عشر**
 انطلق ان من الادی بحرس الفضائل و جود بهالمن و وزیر عالم من مایه و عاده می مکش فی ابانه
 و حسن بهالمن لم یمن فیه یعنی پادشاه کسی که برزی داشته باشد بر سایر اهلین آن پادشاه

نوازه بود فضایل را و بخشش نماید بسبب آن فضایل بر غیر خود و مراعات نماید آن فضایل را
 از خواص و عوام تا اینکه زیاده شود فضایل در ایام او در صدد تحصیل فضایل برسد که بیک درین
 غریب بوده اند از اهل آن نبش مضمود و اینکه پادشاه فاضل آن کس است که خود داشته باشند و نگاه
 دارد بجانب دانشندان را و جود نماید در ازای دانش بر دانشندان و رعایت کامل نماید از
 خواص و عوام تا اینکه بسیار شود دانش و کمال در دوران او و میس نمایند مردم تحصیل کمال
 منت خدا را که در عهد دولت این پادشاه منبر پرور معدلت کسر اباب کمال در رعایت محال
 و اصحاب دانش در عین استقلال در فی و حید و در هر گاه فی فی بطور آمده اللهم ابد و لیس و
 کنته و آتین بده و احفظ ولده ما دمت الافلاک و ابره و الحزم سائر بزرگ و بملاک و رسولک
 اختم کلام را بقطعه در برج شهر یار تا جدار که در عین فراخ از نیاید این اوراق بجا حاضر رسیده بودند
 و چون شاه را در اودا کرد و او را **شهان** **سید** و ملک **المرور** **فلک** باو جزر استی دم زد
 بهد تو کس حرفی از جسم نزد **سپهرت** **طبع** **سب** **وسایه** **ام** **جهانت** **کلام** **کسب** **غلام**
 رعدل نوشد کشور **ام** **جهان** **آید** **از** **جور** **سب** **سب** **نامن** **توای** **دور** **کام** **ساب**
 نه مندی کسی فیه را بفرج **سب** **توای** **در** **جهان** **آن** **میاون** **سب** **که** **در** **سایه** **آن** **که** **شد** **بخت**
 جهان از نو آبادی از سر گرفت **رفیق** **تو** **خسل** **منبر** **بر** **گرفت** **رانی** **که** **مدح** **ترا** **ساز** **کرد** **عشر**
 بخود باز کرد **کهن** **بلبل** **باغ** **دست** **ما** **که** **فل** **تو** **بدا** **دش** **بر** **چون** **ما** **باید** **لطف** **تو** **شد** **نیمه** **سج**
 که شاید بر آساید از در و برنج **بهت** **تو** **رسم** **سج** **تازه** **کرد** **جهان** **دست** **بر** **آلوده** **کرد**
بهت **تو** **ان** **شعر** **بر** **دش** **کهن** **قصه** **خند** **نوش** **ساخته** **بنام** **تو** **این** **نامه** **حب** **و** **بدر** **بدر**

فی رابعه النهار بر مکتان ظاهر و آشکار است ولی امکات ختم و انعام تحت را برگاه از روی خجالت
جدیده درین مجسم که حضرت قبول ارباب دشمن است عطر افزای داغ جان و جهان کردنی تهنیت
ادعا را بر بر مان فسطعی مسجل کرده خواهی بود خشم اگر چه از عدم مساعدت تحت آزرده و شلال
دکاک که چند روز از برف خاخلف بود و از پس روی حریفان بی انصاف افسرده است ولی حکم
الما نور معذور درین تا زکی در ولایت روم حکایتی رویداده و در اوصاف شاهان علی الذین
غلی الشیخ متعاقب او دارفت و قضای وقت و ناسبت مقام او امیر و **اول حکایت و در بیان**
چهره مخفی و خطاب بنجابت غفلت چون والی دارالسلام بغداد را طبعست خطور یعنی و غنا و دوست
مجبور به نظم و پیدا بود یکی از ولایه قدیده آمد و که بنیسیل غزل چهره ترش بود و در شکایتش را روی بستان
معدلت بنیان سنده از ای ایوان جسم و ستم بر داز مالک عرب عجم آورده است شکایت بر خور
استه غای حمایت از زبان فراغت کشان که شاه ناطل الله ما منت حذایرا که از احسان آفتاب
آتش غل غبار فتنه فرو نشاند و در روزی که کسی که منورس غار و بن بایا و فتنه است بدست علی
و انصاف نهال امن و امان نشاند و امر و زنجیر آن که در آن جهان اسرار طاعت بر استان
و سلاطین زمان اگر طاعت در میان جان سر کشان دبار سر افکنده و فرمان که در آن اقطار فرمان
والی بغداد مردی است رای خود کام است و شخصی تحت کبر خجالت الکلام هرگاه رای جهان کشی
که اسرار غیبی با آینه است جهان مناجات و عنایت ما پناه جوین فاضل مملکت قرار کرد
و بنا بر آن خود رای بی ادب تعلق پذیرد حلقه اطاعت که کوشش و غاشبه بندی بدوش خایم
کشید از آنجا که سلاطین فلک بکین را طبع غیر و وطن انصاف مظهر است از نظم آن ستم سر کشان

مراج اشرف متغیر و به مقتضای غیر اراده رفت که فوجی از شش مرزبان شجاعت نهاد و وفای داری
جلالت بنیاد که آن شاه آب پسر مندی ترا و مصری میلاد را در بر و مو سینه زب که در اندازد
که در حقیقت کت م شیران عرصه و غایت روانه دیا بعد ادغایند با بطن خاک بغداد را که در معنی مورش
بخی و پیدا است چون بنیان محافظان دولت بباد داده والی و میرت و دهناد را دست و کردن
نیز آن تخت بسته موی کشان بجان استان مروت نشان آرد و ز رعایت منظور نگریه و مکان معدن
حتی نبشت رسولادامین کیسه غربت شاهان که دیده از غضب زلال عزم دور بین منفی و تنه او را
به تبلیغ سقزی فضیح القیرو بر یعنی شستن بر لایت نهدید و بخیر گشتی آمدند که شاید معجزه و تعید و تهنید
از خواب بیدار کرد و در از رستی صبهایی غویست شب ازا چاکر آن که درون مدار این بنده
جان شارب رسالت ما مور آمد بعد از ورود با بخند و وادای او امر محمود روزی در یکی که شون بادبانی
عرب و روم و قضای عجم و هر روز بوم بود صحبتی در میان داشتیم و حکایتی بر زبان کای نظم تازی
بر ادبای عرب در زکنازی و دمی بر نشسته در بی با قضای عجم به عربی انباری حریفی از عجم در آن عجم
مشتم امتحان را سندی آمد که هم بجای هرگاه فضیلتی شیع در تضایل ذات و تضایل صفات
و اوصاف و آثار پادشاه حجاب و مهربان پدید آمد و ما و سمرقانی شاهنشاه اسلام پناه او انباری و حکایت
ابهامی از چهره شاه به مطلب بر کشانی عینانی تازه و کر امنی بی اندر زده خواهد بود چون عذر را چای
و انصاف مطلب را راه ابعالی بنزد و مشهور است که عقد الامتحان بکرم الرצל او بهمان بی غایک است
و غلبه و شت بند از زبان فصاحت ترجمان گشاده عروس معنی را در کسوت لطیف و صبریت
رنجاء و داده و امان مجلس و شاه مضنون را بکلیه نثری چون عقد منظم که رسته جانها ملک آن

در نورانی چون در مشرق که در آری فلک رومانی آن باید پارس **عمر** معانی به حیات نظام سماوی
 و آری انوار منقذ او این دستان نمایان که فصاحت را قویتر کنی از ارکان و بافت را محکمتر بناید
 از بنیان حریفان بزم را بر کنار نهاده شد **در مراتب شرف و در مراتب رجات موجودات**
خاصه در بار سخی پاری بنام که حضرت باری را حق نکرده و قدرت استخوانه و قدرت الاوه با فضائی
خفته گشت که از تخفیف حاجت آن اعرف مختلف الخلق لکی اعرف حکمت ازلی معنی آن که از رفاه
موجودات مصنف بشر را نظمه بحصول اصناف قابلیت و حصول بران کمال حاجت
مظهر اسما و صفات خود ساخته و دایع دایع و مایع مایع ربوبیت را در آن مظهر است
و شاه سبز جرم یا شانی الاقاف و فی الغنم از پرده دلار پرده خنار اندر زد دست خدای تعالی
پیکر آدم صغی را بسجده وجود محسنی گردانید و مبلوه ظهور در مراتب وجود آن که صفا بافته منصف ابرار
بود و در مصیبت غل این ظهور زنگ نیک و ترید در وجود صانع و وحدت مبدع را از پرده
منیا موجودات زد و تا هر کس بقدر استعداد و قابلیت بوجوب وجودش برسد و به شمع
و شمش آفرید آرد و در هر نفسی که بافتای مایه و قبول استعداد مدهش فایز و فائز
کاف تر است جلوه ذات در و خیز کوز و ظهور صفات در وی بیشتر است چنانچه از ناسر آفا علیاب
خاره در جشان من نشان کرد و در کوه سهران سنگ فان باری این معانی کنجد در میان
جشار تغزل و اجمال انصیل بیکه مرتب وجود و غیره لایعن مرتبه بوجوب مرتبه بعد مرتبه در بی
رفع انسان ساری و اطوار واجب ساری المکنات طرا بعد ظهور در مظاہر موجودات
جاری گردید تا در سلسله مظهر کف حضرت سید البشر آمد و در رتبه سلاطین شهنشاهان

و هو سلطان الاخصم و انوار آن الاکرم معنی دنیا و الدین فبنا الاسلام و لم یکن بعدل
 للملک فی العالمین سلطان لسلطان ناصر اولیا الله فاستعدا بهدای البلاد و راعی العباد
 لکفره و المکرین فامر الخبیه و المتروکین ففرق الما و الطیس غل الله فی الارضین لسلطان ابن
 ابن السلطان و الخی فان ابن الخی فان ابن الخی فان لسلطان قسطنطین شاه فاجار لازلل سورس فبنا
 طاعه و بدور کاتوس حصول آله الامعه مادامت الشمس و ارض و البدر فایح که در وجود مظهر ذات
 در ذات مظهر صفات الف مغایره الدنیا الی ملک مازال و صاعدا لجد و اکرم **بدر کشت مشاطه**
اجتبار بنجه و دین و دلاری جمال و کمال خدیو سیمال می کشت بدین صورت و بگو
شمال شمس بندان پرده ابرار برنگ آمیزی خاصه صورت نام فاسم هر یک از پرده و افاده وجود موجودات
با کون مودتی چنین در مراتب شمس و پرده ابرار جلوه کرد و مظهر شمس از او ابدت شمس النهار
و وجه رحمت و ضو الشمس من کاشف و در معنی جلال و ظهور خضایل سنده در این سیر بر قل اللهم
الک الملک از فاعله فاستع قد الملک من شادنا بامر و صاحب جلال بدین آیین بر او رنگ
شاده کرده اند **عمر ملک افاضی الشرق به سببها کاکت ناصی الخلق بالرب در مرتب کمال**
که از شرف خضایل تحقیقا و در فاعله افایم معا و فرافزای معوره چنان است تحقیقات
منیش که خضای جسد در مولفات خود ضبط نموده اند معین و اشعار رنگینش که اکنون در دو این
معدده مدون است این بیان را دلیلی است بنیان خالی از ملایات منسله و افراغات شاعر
لغات حکمانه و ملهات عارفه اش و هر که از پرست آن پادشاه قسیم صورت و معنی
خلافت مشون بنون و مسنون او باو شعر و در باب دانش است همه را قواعد الاصول

بسم الله الرحمن الرحيم

<http://fb.com/ranajabirabbas>

اصناف و دانش الاشرف و بیخ الکریم و مقصد الوفاء **در شیوه تواضع و فروشی خرد و جهانگیر**
کلمه برداشت باینکه است آن رستمان نوزاد و کاه با فلک انباشت طبع سلاطین و افغان
 و مرج فایده نام است هر پنج صفت خاک نشین و بخت سان ساریه گزینند در محاسن این صفت
 خاص طریق الحف و شیوه تواضع نبی مری و منظور است کثرت را با حیر و مالک را با ملک ثانی
 مشا بهت چون افاضه آفتاب بر آید و خراب بکسان فضل بخش است و مانند کجور حساب
 بر معید و قریب بیک نیست که هر بار بخلا اکر بر و نخوت در سر آورده جلالت را بنیت و در نظر
 مبارکش پیش که اندیشه شیه سکر استکار و استکبار **در رزم چو این است در رزم چو این**
 بروست مبارکت و در پیش تو **عمره اکبر یا لشتری و معوده** و سوره هب ام و طرف عطا
 درویشان بر سپل ارشاد بر شاد وادی وی و مشرقان را بفتوی شمس شایع شریعت است
 علما را پس امر است و فضلا را در فضل ادبی ماهر و قیر علی بنوی نماید که معبود از وی و چشمه ام
 سادات مشابه کنند که جهانیان با وی با نیتا حساب جهان داری و بخت کوزم تا جادری از
 به شفاف خوانده و درویشان را با استکبار زنند دیده منظور نظرش را مشاطه اران بکل جا
 کمال نموده و چهره دلارای شاه و وجودش را نقش بند صورت در پرده آردم مثل داشته **در دنیا**
از معاصی دوری از در کتابت می عجزت نفی کار کتابت با نفرد در سلطنت و استیلا می
 حکمت و قوت وای شوالی و انجام حساب مرام غنائی شخص جلالت در مقام طغیان آفت
 گزین گردیده و عذر ازای جانش افعال عصیان و نشین نبوده بخت عیب که در بعضی از
 الطرب است و مگر کس را ندیم روز و شب شادیت بی پرده و معشوقه است و لها کف

برده پردای تقوی دریده و کالای زنده سپاس خیزد غمنازی است طرز و عموه سادیت عباد و لغها
 در کرد و در و دوست نازد در من از کشته و نواز حسیم و صالت مجوس است و از رزم خیالش دور
 قدس نموده طلاقش داده و باقیش بخوانده و در طاق لب باقیش ننهاد و بخت عقیق لبش میچاید
 ذاب آلوده مکر دیده و چهره گلگونش را هیچ کس از پیش ز عرق آب بیده لب میام نه
 بر نه دانش ناکام است و خنده ساغر در کوشش حق نبویش حرام همانکه از محرومی هم نکا
 مینا را که بر دمام است و بیک را خردش عیال و دام و ضرر در پرده زنجاری سوزنازه و شاد و بر
 از تراب اینجای عور و خورش را صاحب بدار فرسای از مقام ملک و توان و کتابت
 و خدش را موعظ پس از مقام شافع سلطنت خدای بالباب مشابه جزضای حضرت
 نبوت و کونش بغیر از ولای ائمه اطهار کاش از سر سکرین و پوسته تعداد غنای کوکون
 آینهش آیین با شمت سلیمانی خود را در بارگاه کبریا می موری ضعیف اند و با غرور کوشش
 خوشتر از درگاه خدای بنده زلیسل خواند و سل موبل دارد و نوکل سجانی موقوف **در فضیلت**
ملک و جواد بر عیان و وصف خزانده مرده پادشاهی زبان کشاده از آنجا که از پیش بکش قضا بکل خفا
 بزمینده و از ملک حسیم خد بر غیر از طریق تسلیم نموده و مسلم است که سکر خفت نفوذ
 کند کافال نه تا و این شکر نعم لا بد که کون غنای کوکون آینهش پوسته منوار است و قضا
 از خدا فرون محاب کرم بزدیش عود در برکت امل متفا طرح فارونی و خزانده و سپا
 در جنب اند و خشم خون عامه عثری از اعشار و اندکی از بسیار و فطره از سبزه است کج خضر
 پرویز خورش را در کجی از چهار کج است و خدا و غیر عیدیش محاب و هم را در حوصله ضبط پرون

از امکان کج جواهرین و لالی رنگین بجسدی وافر و مثابه منکارت که بعد از ششای از ضبط
آن و این و منسلای بطون صنادیق زرین و سیمین جوری و خدم حرم با حرم جواهرین
بارگاه فلک رخت ازین کمر و زور سپر که دیده است مع ذلک کریمه و انما بخت رنگین فکرت
فازد خراج مصداق کافی باشد فروش و از آنک صورت مقصود و اوانی طلا و نقره آلات
و ادوات حرب که محدود و محصور نیست بوقت زمانی و لالی عینی و اعلیای بدشت موضع
و مکل است سپان تازی نژاد و مرکب ختی میلاد ازین و ککاب کلام و کلام کجوا برادر
مجهز و از زور لالی ارکسته چون دامان سپهر خضرت هرگاه صورت کونه نظرن موضع کلام را
محل باغراق نه شده می هر آنکه کفنی بر لبه مطربان و کسب در مسکن و لباس خنیاگر لختی فزاید
در نگاره با زبان نیز ترسیم لالی در است در روز با رضای بارگاه سپهر از نژاد لالی و جواهر
آباد بر و کمر خاص و بار با و کتان و دنگ و عصای یادان و نشیمن حضرت سلطنت کوریش
مهر از و طبعی سپهر بخشی سپهر ازین جلالت لالی خیم هر صبا در حقه
فیر و نبی نهان است و مهر ازین شرم عارض نورانی همچون چهره جلالت نیکان خوی
اگر چه عدد اسباب و آلات مکل شایسته غیر نهایی است و وصف هر یک از آنها قطع
از شیره سخن باری و عبادت پر داری و عهد و غیره لسان با قوه بخیر بان که آن ضابطی و این
سای است منت ولی حصول فیه آگاهی را هرگاه بد که بعضی از آنها که اند و خنهای معدن
در انکام و اتمام هر یک صرف کرده مبادرت رود و سابق کلام از عیب اطاعتی
خواهد بود و کلف که مقصود از تربیت این رویه تفصیل آن در این **در وصف دیهیم و فرشته**

نژاد

کینی از پختن سپهر شایسته که دیده بشیر رخا که نشان کنان روی ورق کجوا معنی مجرب است
روشن کجایی که بر عقل نکته دان هرگز پیش رفته از عهد کوه است او لاله کبانی خسر وی
که در عرف لغت غیر از آن با نمر و الکلیس و تیج و دیهیم و کرزن بسنایند و در روز بارگاه
زین تارک مبارک و زور خشتی و قدان سات بصورت و یکبشت زکات است و زین
هرزگی از آن نهال خنجر ملکوتی را با و برک خنجرین صحنه نش را نقش بندان از نشان و تصور کنان
مانی بنان با شکل بندی و صورتی سی شکل و صورت ساخته بعد ذلک هر شکل و صورتی با اقتضای
لون و رنگی که از رنگ پسندی خامه تغیر در خراج صورت صنعت مکلان اعجاز زمانه با
رخشان و جواهران پر داحشه از حضرت کلهای لعی و غنچههای باغی که بر شاخ زرین و چون
فل خندان و بان کشفه و بان است سپهر شده را با لاله زرین مهر و فیه مکل الکلیس شده که
سرمه است سپهر با کجیم بر چهره زبیدی روان و پیوسته رخا رود و دانش از خون جگر
همچون حب کعبه و ششخ مرجان است و هرگاه از شکی حوصله کلاه کوشه زرین سر را
از سر بر ساخته افسر پیرین زنده است و اگر در برابر این جواهر رخشان شست مروراید
انجم را در چوب خجلت پنهان و لاله کجایی لعی و کوشش خراج چند ساله مملکت پرور است
در طلب هر دانه از آن خسر و آن جهان معمر که سیر کرم نژاد کجوا که تا غیر **در وصف**
بزرگ کارایل و کجوا و بوند سلطان سلاطین جهان در پیش میدهر کجوا حیره جمائل
و کمر کوب که هر و بوند ثریا مانند شش را فزاید کجوا و ناطقه لاله و بار از صفت
و ترفیع عافیت که در ترسیم هر یک دامن بخشان و صفت عثمان و خنجره کان

رخشان و کوه سر غلطان و با قوت تابان خالی و خرابی نماند و قیاس از زنجیر و جگر
کوهری از آنها را می نیست اندازد و قریب را در نیز مقدار مسجک آگاهی نذر بازو بند بکشد
که نموی بازوی روح الامین را شاید قطع نظر از سایر اهرام اندازد که در جنب هر یک خراج را بماند
کوه را بران را نسبت اتحاد بشر است چهار قطعه لباس که نخستین آنها مشهور بر داری بود
و ثانی معروف پنج ماه و ثالث بنور حسین و رابع نامیده باورنگ زنی است لقب آمده
که از زمان کیومرث که ابوالمولک و نخستین فرمان کننده روی زمین است الی زمانه این
و هرگاه کوهری در خشت نده مجاری کان را در خشتن عامه مخزون نیامده و محاسب اندیش مسیح باقی
و نخستین و ثانی قیمت آن جوهر رخشان زبان نماند **شاهد سخن در وصف غلطان**
ما یون در دربار در بان بکرسی می نشاند بر خلاف مصیر و تخت فلک رخت و در رنگ
ماید و عرش کرسی پاید که در روز بار خشن جلوس میمنت مانوس خرد و یکاوس علم می کند و کوس است
اصل آلات و قطعاعات و صفاتش را از طلای آسم و زر ناب پر چشم و بعد فلک آن یک بر می
در لای رخشان و جوهر غلطان پنهان ساخته بد طول سه رزق و عرض و نیم رزق و نیم
باقضای طبع سلیم و سلیقه مستقیم که عروج خرد و جهان کبر را بران سیر و عرش نظیر معراج تواند
و صعود شاه جهان را منتهای ترکیب از دردی چنان بران سپهر خلافت بنیان
این صورت همانا در معنی اشاره بدین باشد که ممکن درین مکان شیر دلی را و است که مقدم دلاوی
اولا فسرق از دای دهن سپارد و ثانیاً با فرس از این تخت فلک رخت گذار
و برین و بارش حکم سلیمان روزگار و حدیث آموز کار و دهر هر صبح بال مکمل مثال اندازد

۱۲۰

و داشته اند ازین کنایه مقصود خضر شهریار جسم شعار این تواند بود که سر از خیمه عباد کل و طرا با نهانی
است کفار در چنگا و خیمه الهام پذیر حضرت سلطنت ظاهر و آشکار است و اندیش طاعت و عصیان
باریا و فلکان در بار کبستی مدار در مراتب خاتم فیض مظاهر پیدا و پدیدار و خورشیدی تابان از جوهر
رخشان بر نس از آن سپهر ثابت است و آن بر نم منو نظرم را چو کشته قیاس و
وزیر را که سپهر را بچگونه می کند مدار بنویسد و هر را اول و زوال شعار کفشی که این تخت فلک
شده است و خورشیدش از آفتاب نظر اکنون فلک شالش گویم که غایت بنیان است و آفتاب
نظرش بخلاف چون پوسته تابان بکلیس پان آنکه بر منیع یکصد هزار تومان این سپهر فلک نشانی
صورت انجام و تمام یافته و آفتاب سلطنت از مطلع این سپهر معدلت بگفت و دهان آفتاب
دارای امعار صبا که در توصیف آن تخت آسمان رخت طلعه بر لوگو لا ازده و خنده بر با شش و
هر از واد وصف و ثنار اگر چندی از دوی از فرایند غرایش در ملک این نظرم شده پان کشیده
شاهد مطلب از زویری نامه و در چینی اندازد خواهد بود **شعر** برو عید ما یون زمین بخت چو تاج
زده بخت کبان که خنجر و کیهان حکم نافذش از آسمان خشی با که چون سپهر بگوشیده فروغ فشان
شیرینش آن گشتی آفتاب سیر که آفتاب شدی از دوی از غایت **نظریه پان بودی آسمان بلند**
که آسمان نه نمون بودی و نه گشت **نذر گران جراح نکار زین چنگ** که ساحریت از ایشان بزمی بهمان
چهارده عرش شیان زدود **که قریه جابیه بنویسند** **تبارک همه انسان چارده می که**
بعد از سلیمان رموز ملک بیان **در آن دو پند زرد مال کاو** **انسان بمعجز معراج منکر ایمان**
اشارت که این بزرگ است **که ریز پاسبان رفیق از دمان** **بدان سیر بر کوه خندی که بود**

چون که در شش چون بر همان کبریا و با ناله کجی چسب از پی پست بران که هر که بر پرورد در صد غفلت
 دخی که بران سخت فرود بخت منطقت چون با ناله کجی از کسب لای و کواکب جو اهر بصورت مختلف
 مصور است و از با پوست خسر و گردون غلام بر پرند که کسب بر زبرد جامه باقی مضطر **که بر کسب**
و شمای مجرب ضد کیتی سنان را غفلت و غفلت و غفلت بر و شمشیر و شمشیر و شمشیر و شمشیر و شمشیر و شمشیر
 اند و ختمای معدن و کان صرف آمده و صیغ شرا در زلفی که دخی بسایف اخضر و وصف هر یک شسته
 زین مرتب که دیده الکافه و نوار ابراد کلام شش بر دو خایه و خید و افاده ایها هم شش و ناله و ناله و ناله
 دوشش که شش و کای کسب از ناله در بر است و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت
 و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت
 کین سپریت که در غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت
 گفت این پیکر از غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت
 نرم از ان دشمنی را بر پرورد و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت
 نیت ما و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت
 خرم و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت
 هر که با او پوست و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت
 غفلت از غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت
 که در غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت

از غفلت

چون غزالان حشمت و از کسب و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله
 چون در غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت
 که بر غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت
 با چرخ و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت
 شغل و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت
 غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت
 اندک و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت
 عالم و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت
 این امر و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت
 غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت
 که سال و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت
 که دیده که غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت
 جوهر و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت
 بر غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت
 که بر غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت
و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت
و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت
 غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت
 غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت



مقدّرش قیرآه و غرت مفرش مقدّر کاوردنی الاخبار لکن شیئی دوله حق البقاع بناغذ
 حضرت رب العزت حکمت البه را متصفی آمد که در جنس جماد از نوع جحره میمنت اثر از بنا
 انواع بدولت ابدی و غرت سمدی عزازف باد و جهان را بهر یک از آنها بجای از جنات
 محتاج خستین آنها بخاره حضرت موسی علی نبینا و علی السلام بود که باطبار اعجاز مطلقه
 بنی اسرائیل را در او زده چهر آب روان بخش جان فرا از آن صخره جاری آمد و بدان وسیله
 مجموع قبایل بنی اسرائیل را طای و ماب و دیگر حو الاسود کعبه معلّم است زاده شرف که اصل عالم را به
 ماب سعادت مطاف کرده و قاطبه خلائق ازین تقبیل و فیض تعلیمش آینه اعمال از کتب
 معاصی محی و صاف و ثلث آنها این سنگ که در آن است که هر کس بر وی بایستد
 از آن پرده بسته و نظام عالم را به دست فرار با بهر مایه اش برقرار ساخته و فیض مطلب از کعبه
 رزق در صیغ محشر خورشید بلای تابان و جوی هر رشان از فراری که نوشته اند با قضای
 حکم قدر خفا و خطر سلطنت باین مطلب متعلق بدو که در کسری بسنی بر چهار ذرع طول و شش
 عرض از قطعات سنگ مرمر با صفا مرتب آید صاحبان از آن فراد صفت آذر حضرت اعلی پس از
 فراد پشه از فرار پس از آنی کلک نیرنگ ساز و جبه الزمانی بهر دالده و رانی میرزا با پای شای
 سرکار پادشاهی اورنگی چون لکاز خانه از سنگ مصور رقصا ویر دلکش و منبت بنمایان بر یک
 مشن بر مپت مشن باید آید که تا خرو و سناریکان بر بر رسیچین مرتفع سپهر قدّم نه
 دیده بشاید چنین سرری کشا دست مسکن در صفا چون بهر خیمه خردان است و در جلایانند
 صفحه خاطر دانشوران کو بی جو همراه را با کو هر شتری هم آید که هر شش نام نهاده و زیباست

باسم نام غنچه جرشش اسم کند شسته نه نام نور آفتاب بصورت سر بر مصور کرده
 با تو ما نبات که بزکب تحت مثل آمده با بهای آن سر بر خلافت مصیر را بر کعبه
 ری پکر و حوشان سپین بر منبت نموده اند که بعضی پسر شیران زنده اند و پاره قدّم
 بر فرق دیوان قوی سپر یعنی شاه شیر دل سلیمان اساقمه مخلوقات سر ربط نهاده اند
 و قدّم خدمت در مقام بنده کی آمده و باستانده نه با صحنه و قطعاتش با انواع ضایع
 و قیاس از وحش و طیور و ملک و پری نقش و منبت است در اطراف است انداز و دوباره پس
 بجای قیاب زرین قطعات سنگ سپین را به نبات لبستان پری پکر نشیده اند که
 هنگام طلوع خرو و سناریکان و جلوس پادشاه کیستی ستان فطر دماغ جان و ترویج شام
 جان را هر یک دسته علی در است و از نو و شاخ سبزی کف و شنبلیله با کلام ضایع افروزی
 نرم از نظم عافان فلک استان استنهای کا فوری بر چنگ کند از روحی در وسط آن عیش
 خلافت مصیر چون چشیده خورشید در امان افق است و در داده اند و منیع فولاد زرین
 را در جنبی است انداز آن تحت کلک رخت بصورت دو مناره به منیع معده نموده اند که هنگام
 جلوس منبت مانوس پادشاهی آن دو منیع عطر از کلاب ناب بر آید و بعد از آن بظفر
 افشانی در براط لازم الامت با خروانی خا باری توصیف این اورنگ عرش اورنگ
 کردن نظیر را خانه و صاف از عهده بر نیاید و کلک و قیاس لکاز در اولین و
 حاضر و مضطر آید کامیاب آنانی که بدیده ارادت دیده اند و چمن بنبی بر پایش بوده
 و کرانه از روایت را وی چه در آید و از درایت موی چه بر آید حضرت صیارا در تاریخ اتمام این تحت

وفاقی

Contact : jabir.abbas@yahoo.com

بخشای خاطر بهر هم صلوات است از مقوس عاجبان روشن روان جز خشنای حامی
زاد دلارای در اغوشش پیونده و ز سر سق قدان باریک میان بغیر از دلبرستان جیزانی سکار
دلارایی در کنارش قرار گرفته دشمنان را پغامهای لرزش بر زبان خنک دلدوز خواند
و مخالفان را سخنهای آتشین بگرم زبانی عهدی جانسوز محول سازد اگر حاضرش را شوق
شراب ارغوانی فسر گیرد از نهر ابر صحره رزم نوای دل آسان شود چون جامع جنبی نرم
برم و عادی طری مرغ و حرم بود ولایت عهد سلطنت بابا الاستحقاق لایق آمد و کشور خدائی
اطراف مملکت بابا الاستعداد سر از در پوسته در دار اسخلافه ری که مستقر خلاف کبری است
تقدیم خدمت سلطنت را برقرار بود و انجام مهمام و انتظام مراسم خمر و بهرام غلام را که اطاعتش
جان استوار مجاهده با کفار روس را که تعصیل آن در تاریخ جهان آرای پادشاهی باناشی
روی مطرب است تا مور بنویف مملکت آذربایجان آمد و اکنون در آن سامان خصوصاً وسائر
مالک ایران غوغا بسوط الید و نفاذ الامر است و اشاره به این مطلب مضنون منظم میباشد
در شاهنامه صدیکو شور گشت چال شهر سکندر بیاجوج سد کی گشت : همانکه آن باره کی
که با جو حیان ریت اخروشند : باشوکب تی سیه یا خشد : سپاه قیستابر مران پاک
نوازنده هر جان غمت اک را : که کرد اسکندر ی دیگرت : ز نو داد دار ابران بار بست
چوران باره بیاجوج را چاره کرد : سپهر انکھبان آن باره کرد : جهان سوز عباس شاه چون
منوچهر چروهنستان توان : کنهبان دیهیم و دارای کا : سر انگت کردن و پستیا
یکی ستره پاک بزبان کجاست : که ریزان ز چهرش میبارد : نور ضیق کامکاری و نور قدرت

سہ ماہی

[illegible]

شادمانی از راه نامی مغرور مایست شاهزاده مستجاب کباب محرقی میرزا بختی
که سپهر شرف را کوکب سعادت و چمن سعادت را نهال برودندست در ولایت نازگران بهشت
نشان رب اجمال سپهرش و بهرید و چمن خاطر ارادت کیشان و چشمه و دل مخالفین در کوهستان
دره التاج ابلج جهانگشایی و و کوه عقد و شام فرس مان روی ولی نواز عدد و کد ز شاهزاده
سرافراز سعادت نیاز چهره ولی سپهر را و صد نهاده توله در افطار مالک خراسان مجاهدین
بر اسان سازه و مسکلات آسمان برای عقد کاشان و قبول خاطر الهام مرطوب
کبیر از محسوس نهالان ریاض خلافت و سروری و سر و قافان جو بار جلالت و زری
شاهزاده فرخ میر سپهر خنده نادر ملک زاده سعادت اثر جلالت بنیاد علی شاه را و وصل
مراتب اجداد و الکمال اشاعت خاص مخصوص داشته و در ارباب و در کافیه و کافیه
و افسر مکل از شاهزادگان و الاشان ممتاز است و بمصاحبت و مونس شهریار چهره امای کو
اصحی اینکه در دایره وجود از قوس روحی هنوز زیاده از دوازده درجه نه نموده و در شمارین
عشر شش خضر محاسب فضا عددی بر سر شش و نه فروده یعنی از شمارت جلوس نیست
مؤنس پادشاه جهان کد و افزون است و حساب میلاد سعادت بنیادش در عقد افلاک
مقرون ولی کو به در تحصیل کالات نصفا و تکمیل ملکات روحانی هر روزش مای بوده و هر سال
عزیزه عقد عاز اقسام الفضا که فانی و حیداتی فنون الفضا شمر در و در هر سرچ در راهزاده
چون او سپهر زما در مدتی و در ایوان سروری شطام کار عباد و نظم امور بلا در احوال کبریا
اجرای او امر و انهای نوای را بکلام عزیزه توان لایحه سمعاً مال من حسنه الی الاصغار کعبه

دفتر

و سخنوران و دانشوران سخنوران کفایت و خجالت کفایت خوشی بر زبان
گذارد و فعل ملکوت بر زبان او نهات کلمات نامش مریم صفت با حکم عیسوی آیات با علمند
اخوانت فقرات حکمانش عیسی کردار احیا اجساد بیمه را قابل از استعداد ذات ملک صفا
که حاوی فنون فضایل و مضایل است صاحبان لباب را بحق آنکه و مهب مطلق توانند
که در کجینه وجودی استعداد اکتساب سبع کالات را و در کجینه گذارند و در نهاده مطهری بر
صفیات باطنی او در غم لبس من نه بسکینه انجیل العالم خواص و دیگر از جمله شاهزادگان
مشکانه شاهزاده بهنده با آرا رجاعت شعار چهره تقی میر است و فایده نه عن حدیثان الزمان
که مضار جلا دات را فارس و حوزه ملکات را حارس است در آداب فروست و پرورستان
دستان بهشت لب است و در فنون رجولیت مام بر زبان یال و بر زبانه که رنگسته
و کتک کستان و بن نیزه شش پر سینه ناک و ناک را چهره و پشت خورشید است از دم شیخ
وزبان خنجر هواره از زری بر زبان چون اعدا پاشیده است در صد دیوان تحقیق احوال را
موسکاف است و در دول میدان قتال با ابطال لایحه مصاف صبا سکینه که کوکب است
دلبر که بوزنجیر سپهر بر با کجینه آرد نهنگ نذر باشتابی نذر در رنگ عجبست که خورده
سال است و کرده که باشد جلوسا و الماس خورده و دیگر نوبا و کان بوستان شهر یاری که صفحا
در عهد زین و برنجی با عهد صبا قرین و فوجی تعلیم فروست و آداب رزم را در خانه
آرام گزین و پاره را در دبستان دانش کتب تاری و دری بر بار و عین است بینه نه
و توفیق عافیت بر ملک را بوفی که باید و طریقی که شاید در جلد ثانی نایع جهان را را انداخته

و شاکستی نموده بزرگ آنا رو کرد و از نام همو نشان زیب فسنه ای او را قی فرست
 اقبال خواهد شد **بلفظ کوه الحبت عند حجه** و اعذب من ما التواصل **موردا شمر بادا موضع**
 اختران چرخ **چتر سپهر و سپهر** که فرزند بایان **فوز و دعا و لایزاله دعا و الاضافه** که بزرگ
در ذکر و زوا و امر او و شرای کباب چون پرده از پرده **شاه سخن می کشد**
 طبقه و زوار آصف نشان و امرای امارت بنیان و ذمای دانش و شرای فصاحت که بزرگ
 بخت سان و همواره دولت آساده فاجرم **حرم سلطنت** بایرگزین و خاک آن آستان را
 که روان بجای آب حسیس این **بزرگ پرده و زرب** چنین دارند و جدا و جدا و جدا و جدا و جدا
 و **بزرگ ارباب دانش** ثابت است که در **مسموره** اقبالیم **فهمیم** و **فاس** که حکمت
 ایران عبارت از آن است **با عدال آب و هوا** مشهور و **بافتضای فطرت** و **ذکا** معروف
 و **پوسته** این مسموره درم نهاد و **خط خلد** بیا که **ایش** **الخص من لیم** **فصبا** و **هوش** **اضغی**
 من **فیر** **الما** **علی** **الصفاء** **محل** **فضلا** **فضلی** **پرور** **و حکمای** **حکمت** **سیر** **و کف** **ام** **شیر** **ان**
پشه و **فنا** و **مکن** **سبز** **ان** **عرضه** **مجات** **کو** **دکانش** **را** **در** **دش** **ارسطوی** **یونانی** **فصل** **بستان**
 و **طغانش** **را** **در** **شجاعت** **رسم** **زایی** **کو** **دک** **میدان** **و** **مختی** **است** **که** **در** **عهد** **چنین** **پادشاه** **عادل**
 دانش **پرده** **طبقات** **اعم** **از** **ارباب** **سیف** **و** **اصحاب** **فهم** **از** **اطراف** **عالم** **دوره** **و** **از** **سر** **ان**
هر **سهر** **مجت** **جوم** **آور** **و** **پرو** **انسان** **در** **اطراف** **آن** **نور** **تایان** **افق** **کرم** **بال** **پر** **کتر** **ند**
 و **هر** **یک** **در** **دکاه** **سلطنت** **علی** **را** **که** **لایق** **بوده** **عاملند** **و** **بشقی** **که** **سزاوار** **آمده** **شاعلی** **پس** **در** **مختی**
 اخصای **هر** **یک** **از** **انها** **با** **سم** **در** **رسم** **فوق** **طافت** **و** **پرون** **از** **قوة** **بزرگ** **است** **مگر** **معدود**

دانش

و آن نیز غنی الاجال تا شاهد مقال از عیب اطباب عاری باشد و بیشتر خیال از شخص نظیر بزرگ
 باری در ملک امر اگر چه عظیم القدر جلیل الشان شجاعت آثار جلالت بنیان نهاده
 مسام آب فام سعد باریست و **جود** **را** **زبان** **صدافت** **ترجمان** **بدایع** **لک** **هر** **یک** **در** **دکاه** **سرور** **می**
 سالار و بر بزرگ و هر کدام در **حل** **مشکلات** **ملکی** **پادشاه** **جسم** **جاده** **را** **کار** **گذارد** **و** **بیشتر** **در** **میدان**
 مجادلت **لبان** **خزانی** **با** **پورد** **دستان** **در** **آیون** **و** **در** **ایوان** **مصاحبت** **زبان** **فصاحت**
 سبانی **با** **حکمای** **یونان** **بر** **سینه** **در** **شاه** **راه** **خدمت** **جان** **فانی** **شان** **بجود** **که** **سند** **آسان**
 با **ش** **سوزان** **در** **شوند** **و** **در** **هر** **کس** **ارادت** **و** **لغو** **ای** **شان** **بمرتبه** **که** **در** **امطام** **دولت** **زور** **بزرگ**
 استراحت **نمودند** **و** **از** **جمله** **انها** **امیر** **ی** **که** **الکون** **بشرف** **مادمت** **خاص** **فقا** **و** **مصاحبت** **عادل**
 سلطانی **اختصاص** **یافته** **نیم** **با** **رکاه** **سلطانی** **حاجی** **محمد** **حسین** **جان** **قاجار** **مرودی** **خراسانی**
 که **بعد** **از** **فصل** **مر** **و** **شاهان** **از** **فراری** **که** **در** **نارنج** **جهان** **آرام** **مفضلاً** **مسطور** **آمد** **ملازمت** **این** **آستان**
 فلک **شان** **سلطان** **پاسبان** **را** **بر** **امارت** **آخذ** **و** **وسامان** **ترجیح** **داده** **از** **دل** **و** **جان** **چنین**
 سپهر **بر** **جاک** **بوسه** **عینی** **به** **علیه** **عاقبت** **مستحضر** **و** **هر** **کس** **بکر** **ان** **غل** **الهی** **کیش** **نیر** **سایه** **عنایت**
 بر سر **انداخته** **عجوق** **آسا** **است** **بر** **اوج** **مرت** **و** **از** **نقاد** **بر** **جهت** **بارش** **میر** **کرد** **و** **واضح** **بجاک**
 از **سلطان** **رو** **کار** **و** **پادشاهان** **دین** **کوت** **و** **اقتدار** **را** **مصاحبتی** **باین** **جامعت** **که** **جامع** **حسبی** **علا**
 و **کمال** **و** **عواوی** **طرفی** **حب** **و** **نسب** **و** **قادر** **بلغات** **تاری** **و** **دری** **و** **اکاه** **از** **اجبار** **و** **آثار** **سلطان**
 و **امرا** **و** **حکمای** **سلف** **باشد** **چون** **است** **و** **احدی** **از** **مورخین** **بندی** **از** **زمانای** **سلطان** **با** **کمال**
 باین **صفات** **نسوده** **ند** **لوا** **تتمت** **اعلا** **العلم** **بجد** **معید** **و** **لا** **اخلاق** **من** **الناس** **عاباً**

آری چون حضرت غوث اراده ازلی خلق بزرگ دید که در جمیع مرتب این شهنشاه عدالت
آگاه را منتظر و مساحه و حضرتش را قبول عطا یای کونا کون و صد و ریحای از دست نون و نه باشد
لاجرم هر چه جنبایش را میر آید و بکران را میور برونده و آنچه او را حاصل شد اصدی را بجهول بپوشید
سخت عجب است که تغیر در سلف و و عدت در خلافت را سلیمان ابن داود می بیند
و علیه السلام از درگاه مالک الملک علی الاحاف بزبان نراعت لب بسته عای لب لبک لا یجی
من جدی کثود و آیت اجابت را میا که حضرت محمد صلی الله علیه و آله در عهد سلطنت این پادشاه
ظا هر عوده **عمر بنه کلن فی الملک یا بنیر البرایا** سلیمان ناو کن فی العروضا **شعر** در عشرت شادان بکلیخ
تا درین شرمه باقی برجیس بزم و زمزمه مطرب شورشید غلام و ماه ساقی در وصف **درگاه**
و در بیان درگاه پادشاه بیدان عباد خاتم مسکین خاتمه سخن می نماید

در طبقه وزرای مملکت آرای روشن رای اصف رقت در سطونزلت و زرای سپهر و قاهر
آفتاب ضمیر و دهران عطار و آنا مشتری نفسیر در درگاه خلک پا لکاه خدمت را آماده و جری
او امر پادشاهی را سال و ماه بر پاستاده نه که هر یک در حسن بد پر و رای صواب نوبت بخای
روان صاحب بن عباد و طبره فیه ذی خاطر ابو ذر جهر حکمت نهاده و حصه بکفری کشید و قلعه
بجلی سحر نمیند کار مملکت و ابه بن رای صواب از خطا مامون دارند و حوزده و لایت را بند پر
از خننه مصون مسکون سخن ساری و عبارت پردازی پایه نثر را و قدر سخن را از خننه
قاب توین او ادنی در کند رهنده اند ولی در کثیره نزل و طریقه اشاکسی که گوی تغیر بکون
مضاحت از بکون ر بوده و بر هستان سلف سبقت گزیده اکنون و کسند که لایک

و لا یکن

و لا یکن الوصول فی هذه الصفة بها اول ابو المعالي و الطرف رخی الذین تبرزی و ثانی ابو الفضل
و الشرف عبد الوهاب اصفهانی که نشاط آسا بقضای بندگی بالغد و الاحوال از غایت
صدور مثال افکار که بخوبی و بخت سان جز اعکاف دران در بار سعادت بنیان
دیگر بنیاد و هر یک ازین دو در کثیره نزل زمانه را و حید و در صنعت انشا و زکار را و غیره و
الکار افکارشان در زیر نازی و در زیر زبان نذر در نوع تغییر بر و شیرکان خیالات سبحان بن بل
در از کرده و نغز و سان خیالات سحر آبات شان در عایه کنایات و سحر آبات است
کونه ملاست بر چهره مشکین مویان بدیعیات برع الزمان مهدانی باز نموده تا خننه معانی
شان با نثر از نسیم خیال در کلین خاطر شکفتن آغاز نهاده و نغز خیالات جدیده شان
صبا نزلت در اطراف عالم نافه عطرسای کاشده است از گلهای سگده و وضات افکار صبا
و نغز باغی باغی فصاحت زاسیده و از نغزهای عطرسای گلالت قاضی فاضل و شیخ خلیف شای
نوزیده باغی به سنی جده معنیهات مشکین موی شان عود قیاری اگر خوشی را بران
غیرت سپند اساموز و روست و مشک تا تازی ازین جده هرگاه خود را در نافه و خلعت
نوردی سازد بجا در افشایان اعلام لولو بارشان در باری صاحب مینای ضرور و
دراری الفاظ سحر آباتشان در خننه لالی عانی چه حاجت **شعر** و از او جنت افلا هم کلک
رقت مصباح الدینی که به هم خود مو لغات مالوف و مصنفات موصوفان که نغز معانی
سحر آبات خبری و مصلح مقالات اعجاز علامات بدیعی است اثبات مطلب را به نیست پرت
و ادله است مپان شعری رکاب ملال کتاب که هر یک بر مع زبان کثور مضاحت و نغز

و تبرک نازی خبیل فر و خیال کجینه معانی را زیر و زبر بنشیند و آید ایشان باز و می کنند
 را بنشیند و بنشیند و کو هر خیالات سحر آیتان عقد نظم مشبخی بنشیند و آید از روان ابو و ک
 از بخت معانی به نیت هر یک برسان است و رفته جان این السراج از رنگ رفته کو هر انکار
 هر کدام مانند رفته شمع سوزان مضایقه غزلی هر یک که در مقامی است و در رنگ رفته نظم
 کینه اند از باب نظم را غیر از از رفته جان است و اشعار شعری شعرا هر کدام که در
 میج پادشاه کامکار بر زور تصبیح آراسته اند اصحاب سخن را با بهار از لالی نشان چنان
 جدا به اسم و رسم با شغب شعار در کتب نیست المداج که مجموعه از دیباچ شهنشاه جمعی است
 و نسخه از نو قفایات این بنده در کاه ذکر نموده خوف طلال از اطناب سخن اجازت نداد که حد و
 بزرگ هر یک در پیشگاه خیر انور پادشاه اسلام پناه لا زال ناصر اعیان اعداد اجبارت در زدن باقی
 معانی بنویسد از اوصاف استادی تحقیق من ملک الشعراء الکفایه بود که الحق شرط لطافت را
 اکنون در همه حال ایران بل معمره جهان احدی از سخنوران یارای ادعای برابری با و
 نیست طایر بخشش علقین شهبان و زبان سحر پایش اعجاز نشان است قصاید انور را در جنب
 قصاید پیش روز و بهایی نیست و در مقابل آفتاب رخسارش بدین خوش خورشید جهان آرا را
 سبایی نیز غنیمت و غنای سخنوران خود کبر فردوسی و نوری را مثل است و در کان سبیل
 مضاحت را در کن رابع شامانه که در فنون درای جهانگشا مثل برصد هزار بیت پایی
 مردی که میان مرتب ساخته فردوسی را از گفته حکیمان خود دست نیست بر سر است
 و قضایای که در شانی دادا کبیری سنان و ضبط آثار و کردار خدیو جهان آرا بدستیناری

ازین برشته نظم کشیده انوری را از فرسادی سحرانده نایره بخت بر دل شکر در شکر نکتای
 نهفته در بخشش همچو اسرار غیب شیرین از برای شاعر طبعش سپنج غنچه کو هر کشت از اطلیل
 خانه و قیام کف در وصف سپاه نصرت همراه پادشاه مجیدان و صاحبان سپاه نصرت همراه
 و جزو نظم نمود شاه اسلام پناه که درون بارگاه که شیران عرصه و غا و نیران سر که بجا و دلیران
 میدان پکار از آنچه پوسته طرم رکاب سپیدون و همواره در موکب معبود میبویند از رنگ
 و دیلم عرب و غنیمت استر ابادی و ما زردانی در دفتر عمر که مضور بر سراد می نشیند
 عرض داده می شود و در رکاب هر یک از شانزادگان جنگجوی رزم ساز نیز نرسد از نظر فر
 آریان شیر نگار و رزم آریان عرصه کارزار پوسته مینا و آما ده اند که مجموع یکصد و شصت هزار
 نفر سواره نبسته که در و سپاه آتش بار باشد و هر ساله علی سبیل الاستر از چهره و عیون و اعیان
 و مواجب لب و آلات پکار جمله را کار گذاران و خسرینه داران و جبهه داران در بارش
 در از خرو و جهل حکمت آرا میرسانند میران و سر که در کان و سران سپاه نصرت همراه الکام و
 خلبان صحرانشان و دیگر آلات و ادوات حرب از طرای احمر و زربانیت و سایر چیزین و غیره
 عموما از سیم ساد و نفقه قنات و دیگران حکایت علی الثغیب در تاریخ جهان آرای سلطان و قاف
 لکاری نموده و بنویز این روایت شاهد سخن را زنی بی اندازده فرسوده ام عیانی حال بر طای
 کنندگان این دستان پوشیده نباشد که هیچیک از سلاطین جهان کشتار اسبایی
 برین آراستگی میرنگار دیده و تا بهرام خون آشام را در عرصه پنجم مهر بخندد و لاوری بغیضه شمر بخند
 آهنگار دیده آنگهی باین جلالت در عرصه پکار آرا نگارنده شعر که کائنات و رزم آری

و نیز اندر آن مه مبارز و آس کذر و بوشن همه فکند من اندر مغاکهای ملک همه نهاده دل اندر
 نشانهای خطر همه عصبه من بیل الزک ما ز کوا البرق المعاول لا تعد نصوتها قوم اذا قبلوا
 کا نوا ملک حسنا وان قتلوا کا نوا عفارینا ازینب نغره دل شکاف شان اسد چرخ را زهره
 دلاوری آست و از بزم کز نای مکر کوب شان رویان من سپهر را یک تو نالزان مانند سیاه
 روز رزم لشکری را بکجه لشکر در عرصه جنگ عالمی با مبعده و دی نشسته چون احد چون شیر مار
 حلال اند و زندگی خشم را در شمع شمع حرام شمارند جام شراب شان کاسه سیرت و کباب
 خوان شان جگر شیران ز کرمبدان را خالی رخسار دیده اند و عبا ر معرکه را فو تابی دیده
 انبیا موت نظر چون خورشید بخت المنا بکل يوم لقاش سبای بهیت چراغ دریا کو کوی کشت
 چو اعدا و خشمه بیزه همه فاعلمه رسم بجز همه و ارث رسم حیدر بخونید در رسم
 از صف بچا جدای چو اعراض لازم ز جوهر در دیاری که بکینه پای کذر اند دشت روبر
 دیاری کند از دنگی که بکینه پای کذر اند دشت روبر
 پلنگان تیر چنگال اند و دج کار همنسکان تیر بار همه رویان شند آسن ر جبر فو لاد
 جوشن در هر جا افانت کنند مول فانت اشکار آرد و بهر زین که نشین آرد شور و خشم دیدار
 سازند مردی آدم خوارند و آدمی مردم نگار شیری انسان صورتند و انسان شریعت
 همدان در عهد صبی خاندن و عهد شان در عهد زین بافتند و لیکن جوانان شان اگر خردمند
 بخت نبوشند کوش بکوشه کمان خمیده فانت کذر اند و پیران شان هرگاه اراده نمایند که بر سنیا
 جوانی از جابر آیند دلت بر کمر سنان لبه میان آرد اگر مکنی روی نماید بر ازینب آید و زود

صلوات از شمشیر هرگاه بختی پیش آید راحت از سایه سپر طلبند و اعانت از جوهر خورشید هرگاه کشت
 کرد و اکلن همه نینزه زمان شمع کذر اند و خفت و انده حرب را تیر و بیک سببند بیک را بخت
 عزمه فارس لا یلون الملت یا اودارت رحی الحرب الزنون ولا تبلی لیا لکم وان
 صلوا الحرب حبنا بعدین این لشکر قیامت از پوسته در کوب مبادون موازی بکشد غزاه
 زب قلع کوب غنشین بکر عثمان از تیرش افشان و پست عدد و عیاره دهن از در برق از علایق
 بر پانصد لوله ز نور ک رد آواز شد خروش زلزله اکلن دلهای مخالفین بکشتن شان است روز
 معرکه کوی باز در محاذ را چون از در آسایان تیرش افشان کذر اند و نهضت با طر رویشان
 اشکار آرد جبال شامخه و قلال را سحر را سمت عایلهها سا عایلهها حاصل آید عرصه زمین و سا عایلهها
 از زلزله الارض زلزلهها پدید آرد و او همه در کمان افکند که مکر جوهر خاک بختی ناری بدل
 کوبیده با روز روشن بطلش ناری بدل حبس کوههای اسکندری و نویتهای بخونی
 بر فراز زنده بملان ابر سپر کوه بطراستوار است و از آینه پشانی هر یک دیده خورشید جهان
 از آخیره و ناز شعله آید و همه غلبه ایشان شل و مکان بجزند و همه باره ایشان صفت بچا نماند کی
 سخت شده در دل بخت خروم کی فکند شده که دریا ارباب بیاد اند و با دست بهامون صحت بکوه اندر کوه
 بهیچ چون آب زبالا کوبد سوی بیتی با نوره رعد آمده با سونق رقی با رفیق ابر و با کوشش با زور و آتش
 فضل کرمی عین لبس من رفاق الغم بردا مل الغمات ملت انضا رعد اورقا رقی بخرطوم کمل
 الصولجان بر زرد آینه و کافو ان قده الرضار مد ا و اذا لنوی و کانه الشعبان من
 مجلس زدی فکنا انقلب عصی موسی عذاه لبس عتدی حل و حل اودات

و ادوات حرب سپاهی کلوله و بارو نو چنانچه نو بزرگ خانه مبارکه شاهنشاهی را در اوقات
سفر نه هزار نفر از کوه سپهران با درفش و کوردون سپهران غریب آثار که منطقه آسمان
راشته چهارشان باید و بجای فلک بسته بقطارشان شایه پوسته در زربار و زور و زور
ره نوز و پی سپاه خدا و خداوندان خرد را از زمین رو به صبح که مردی آمد از تفصیل سار و ضعیف
موجب حصول اطلاع کامل حاصل آید زیرا که باقی اساس و تخته اوست از روی کیهان پوی آسمان
جهانگشا را برین قباس معلوم توان نمود که هر مرتبه و چند مقدار است و این دعاوی ضا
الحمد لله و الله منتهی پسندگان را افتاب و ارض هر دو در کار است و آیندگان را علامت و آمار
محزنی است که آسمان را میگرداند در این سپهر حصار هر مسجد و برج و دژ و کوردون سوار و
آب پیکان ثابت و کسب آتش زن کاشانه تیره دلاان جبهه و زنگبار است این شهر را
شریعت معارف و سکار رایش است و خرم سوز عادی بر کشته روزگار و بده مساپیر
هر ایش در تیره افق عالم و قلاع مستحکم چون نیر اعظم و خضر و سپاه چشم اعجاز و یزید و جبار است
ابو جبار باد مضور و موبد و منظره روزگار و عمارات و عمارات پادشاه جهانگشا سخن میگوید
سوز عکاست و بدین عقل نیز عالم است که اشرف سلاطین و اعدال ملک کمی تواند که ترتیب آید
خبر بر وجودش بیشتر نظم بلاد و رفاه عباد و عمارت زمین و رعایت شرع مبین و امصدرباش
بی شیخ کفر و دزد اسلام پرورد با عقل و دانش انباز عدالت گستر و تخم جهان کار و روحی ستم پر دوز
باز در دستان بزرگ دستی ننماید و باز با فسادگان دست خدی گشاید صد فاش جاری باد
و برکش در اطراف عالم ساری رعایا را پرستاری نماید و فرزندان ملک اری از مملکت

خدا به امور کرد و در آرمینا من بدنش خاطر نامر و رشتند از اعز و جیل که مانند کان شرمسار را
در عهد دولت پادشاه اسلام پناه غریب پرورد عدالت گستر تحت حیات ارزانی داشت
که بدست عدل محمد امان در بیست کیستی گسترده و پهن بضاف نام ستم از صفی روزگار سرور و بجای
بر آسمان نیست مگر طلب بغای او دیده گریان نیست از ازهر ان لغای او بقیایش از خدا جدا نمید
و در آتش معاذ خدا الطیبند پروی غرضش چنانچه است و دین اسلام از توحش قوی بنیاد و در
توحش بنابر اعتدال و البقیات الصالحات بخر عذر ربک و با غفرات ساجده و شرفات معابد
سربادان کیهان کشیده و در زمان سلطنتش قباب مشاهد و رواق معابر را با موج آسمان کشیده
در ربک از روضات بنیادهای عظیم التیبه و التیبه و قضای دین پروری آید و بدین بیان است
و در هر جا از ولایات کشور ایمان را عمارات عالی بنیاد گشته اکنون اطلاع مطالع کنندگان را
از آن آید و بدین و بجای از آن عمارات عالی راجعی الاله ابدی نماید و نشو و نما از آن استحضاری
حاصل نمید و آیندگان را اطلاع کامل و دهند که مالک الملک علی الاطلاق بدون احتیاق لغنی را
بر قاطعه توحش است برزی ارزانی ندارد و بقطار نام خستبار کافه انام در قبضه قدرت از سخیس بسیار
ازی دولت مذمذمندی کس را بقطار از جبهه آید و بدین و این سیه رفیع که بین است پادشاه عجا
لازال مروءتاً للثیقه الفراس باج آسمان افرشته استغفر الله بل همان سیه پایش
که گشته و بجهول تیرن کبوی مشکین سپهر پیکان ثابت و سباز را از خاک معجزش
این گشته است با کلاه مقدس و صحن اقدس حضرت سید الشهدا علیه السلام و التیبه و التیبه که
بسی جیل و انعام جلیل این خسرو بی عدیل اگر چه در معنی بهشتی بود و جادوان در صورت نیز در تیره

[illegible]

100.

بارگاه منورش زپی تار و زینش بی اندازه حاصل آمد و سقف بارگاه سپهر پایش را با نودون
 ظلالی احمر و لاور درخشی زبور کامل صحرایی اندیم ساد و مبلغ بیت هزار تومان از زر نابین
 کج سرازیدی محیط کردید که با اکنون پسری بدان لطافت و منطری بان غرابت اقلید افش
 گان مانی فکرت و همدس پیشان سفا در صفت با بنظر زسبده عقل دور اندیش بصیرت
 و معنی عرش اعطش و اندولی ندانم استان منور و عرش اتق را یکی دیده اند و در دیده دان
 زب و در نور جرح بنیش خواند امانیام که اقلید کس نژادان د انور و جرح ملک چگونگی پی برده
 اگر عرش بیت در شش گاش سال و ماه در زو و یا هر استبان دارند و هرگاه جرح نه مهر و پیش
 صبح و شام از چه سه بر استان گذارند و خرافت عرش بیت بلکه عرش استانت و صبح نه
 ولی چرخش پاسبان است حضرت صبارا در تاریخ انماش قصیده است غرافدی و دو اشبات
 بان شب ایراد آمد **شعر** ناریش شد ملک و دارای زمین آمد خطاب **ز** آسمانش که زمین الیبتی گشت **ز** آب
 ناپید کردم من که نامم زین معادتا امید **ن** اید کردی تو که گشتی زین کرامت کامیاب **ن** هم ز قدر
 صدر تو با وج نصرت تصور **ن** هم ز شرم فزون تر بروی عرشین اشباب **ن** در کونای و در سرای
 زانم که بیت **ن** چون تو خرم با پیش **ن** و ملک ز قباب **ن** مایه فرج و ظفر فتح شاه اکرامت **ن** شیخ
 در زرم مفتاح هزاران فتح **ن** باب **ن** در جرم حشر ام اولت مفتاح **ن** اصر خدم **ن** برجیام خدام او
ن که درون قباب **ن** که نه عدل **ن** شنه سوزش **ن** شنه ز اید چرا **ن** هته راپوسته **ن** زاید قشهر عقاب
 که مسلسل داردش در طوفای پریشان **ن** که معید سازدش دریدمای پنجوب **ن** آن حدیو باک که مهر
 اک مصطفی **ن** از ازل در جان و دل **ن** بخت چون شیر و شراب **ن** محشر شادمان **ن** که چشمش کد

مهر و ماه و روزان پشواوی دین حسین ماه برج مصطفی و در برج تورات
 نشاء لب شده شداد برضای حق که چه کوه آهن پیش نشاء در پای آب آفتاب روی او تابان رزق شکر
 باد با رنگش خاشاک روی آفتاب آخرای پیدا کردون پیش مادر که مصطفی چون ای زن ظلم نشان
 آلی مروان با زبانه کجی می آید که راجع بر پیش حسرت کرب که خست از صدق و ارادان که در کاف
 مدتی شایسته آتش منزه الگاف که در اشارت ناکه زن حاکم است که در پیش این بر سر بمان آفتاب
 ریخت بر پیش کجی ز زرا دادنا بر کرب این که شمشیر لایم است الغرض چون از ارادان است این بر سر
 ستر از دایر پس این چهار لایم است که در تاریخ نباشد در قسم کلا صبا ستر از دایر از شایسته این بمان
 پس ازین خدمت نمایان که نا انضای زمان نام جای نشاء عنوان صحفه بکنای مؤید و محمد است
 بافضای خلوص ارادت و عقیدت سخاوت حضرت رسالت پناهی قبه و بارگاه و فلک پاکگاه
 حضرت عباس علیه السلام که عرش صغیرش نشاء اساس است و سپهر رفیعش جبهه ساری کربا اشارت
 علیه رانده و آن بنای کردن محاسن در رفت از اوج سپهر که در بندت کردن نهش بر این سینه
 کفنی نیامده ضریحی از یکصد من طلای خالص که بیخ نشاء هر روز و آن انجام پذیر که در بر مرقد مقدس
 حضرت رضا علیه العقیقه و الشنا نصیب نموده پنج عدد قدیل طلای مسی که از چهار دهان
 زتاب برداشته که دیده بود در ضیاء و سنار شک فرازی مهر و ماه و در صفت کیمکو فیها
 للصباح فی رجا فیه الزجاجة کما یقال کوب درنی بود من کجی سیه مبارکه بود بدان جریم و شکر ایزد
 و خف مؤید آمد که پوسته عین شفاعت آن مهر سپهر رسالت و شمع شبستان امامت چرخان بود
 ابد مدت تا صبح قیامت روشنی بخانی محض جلالت و خلافت باشد دعای واثق و ابرید و

چند

چنان است که بقول این مشاکبه میخوانان خلافت نشان پوسته چون کجی آسمان ازین سینه
 منور و شایسته کتر آید آنه در پش محب و همچنین دو جریح و یک در سیم خام که هر یک یک سینه و در
 نومان زتاب صورت اتمام پذیرفت بر مرقد منور شایسته و واجب العظیم شایسته و عظیم و عرار
 کبریا و نور شاه چراغ که در اولاد ایجاد موسی بن کاظم است علیه السلام نصب کرد و نام بن
 خسرو شمع پرورد عدالت کتر دین و سایل سالیان ابد پوز در صفی روزگار محمد آمد و دولت ایزد
 که کرد و زوال را بر آریسته اندادش راه نیت مؤید ارقی شعر نام شایسته که نام گو بهتر از
 کجی خواسته صد بار یک شایسته که سیم صد مرتبه یک شایسته که در د و صد هزار و یک در آید بر جبهه
 شایسته قبه و ایا وین و بنای محن مقدسه و در شمس غیضه و تغییر سید و سید در انشای
 سرکار حضرت معصومه شمس علیها التحیة و الشان است که اتمام و انجام جبهه سینه کینه در توان
 صورت پذیرفت در ذکر تیره سید مبارکه قسم صانها الله تعالی السلام چون بیکه صد
 نصبه احمدی متصل رودی است که پوسته ازین غریب آن بده غلبه بر کرب و برین وسیله مقام
 طیفان است و طوفان سبلا ب عمارت آن محنت همه ساله ثبوتش اینده ام بنیان و کعبه پذیرفت
 سبیل بنایید و در سبیل آب عمارت نماید برض این ثبوتش و اولاد از مرقد خلافت مثال جوب
 الاغشال شرف نفاد پذیرفت که مهندسان منور و مسلمانان هندسی سیر از سنگ و سار
 سدی سید بنایمانند و بتیغ آن سداب صد گونه رخه در بنیان شهنشاه رسد اگنری کشید
 حکم حکم شایسته غل نه که او امر علیه اش از نفاد با حکام قضا توأم است شش هزار ذراع فاصله
 در شش ذراع عرض و هفت ذراع ارتفاع بسبک و سار و ج سدی بنایمانند که مانند بنای حرا

برای

رفت بسبان و چش و شت و ثاقب کردون رواق بنا نهادند که حضرت ادریس از مشرق نازل
در مدرس معادت تابستش در غره بهین سپهر بنی دل گزشت و فرشتگان خطا زدگار را
از مسای فضائی فیض آغایش طایر جبال در طبران عا ناگشتن را بر شمع دانش آموخته خستش را آغاب
معرفت ریخته اند که زخت و کجی با چون هوای عرصه یونان انبسته یا بر طکت از بجای و صاکی نمانند
زالال چشمه سیران بدین مایه روح پروری چراغ فاش را چون کاخ دماغ دانش پروران کو به مایه
معرفت انباشته اند و حجرش را چون سحر اید دل حکمت آگاهان اسرار تو جسد بود و بیکد اشت
اینست که مجاورش را منجیات علوم معلوم است و سکا کینش را نهضت های حکم حکم تمام و صفا
بشری سه چهار از بهار آباد از جناب صبا که در بارخ انعام مدرس بر فور برشته نظم کشیده و در دنیا
مقام و اثبات مرام مبارک و در زین شعر زامران فغب سپهر عدلت فغب سه زان بدین هر گشت
سرب کوشه محمدر کشیده هم در آنجا که در بنیاد این جواران مدرس و نذران این جواران مدرس کشیده
هم در از زین کشیده در یک نیک بخشیم بر فائده تم بدین از دشمن هر یک سرب کشیم کشیده و وجود در این جواران
روزگار و میل نیکو است و از بهر نظر کشیده با که از بهر نظر کشیده آن فتاب در صم چار فلک کوه سبیل
کشیده چون غام آن جواران سبیل بخشیده ز در قسم کین چار ایوان سرب کلبان کشیده
در پان بنای در انشائی سر که در حضرت معصومه علیها السلام کشیده پردازی شود چون شخص جهان
فادان را فیض بخشهای مدرس بر نور عالمی صادق و در مانی مرافی بود استیلا مقام بدنی را در داخل
آن مدرس حلقه معاش دار انشائی بنیاد نهاده شد که مرضای نانوین و بر کوردان فیضان و ان را
آماده و مملکانی مهنیا باشد طبع جسمی راهی راه سوم مایه اید از در سحر لطف و در سحر آمد که در عالم

دودنی

Contact : jabir.abbas@yahoo.com

افسوس کرد و عین تصور است و با حرم جرم احرامش اگر حرم است احرام افکار با حرام نباشد
غیر بعد از حرمش در حقیقت کعبه حقیقی و قبله اش تحقیق فیه حقیقی را بدان شب زنده دار را دراز دارد
کعبه آرایش ملکام بخور زنده لب یک و سعد بیک ثور افکن جموعه داران سجد انصاف و صوفیان
صاف اغضا در در علوات دل آسایش به لهای شب مسیح موالا اول و الاخر شوق افزای کوشه
نشان عرش معصیت فضای اقدس آرایش از لعات آه شعله با روحان خدا شناس صبا که سرچون
طوب است و هوای سعادت فرازش از فیض نفس کرم در لعل خان حق رب رب روح پرور مسجون معیور
عمر سه بنارک درو العرش از آری با من حسن فی جانب اللحد بغیر کناه سر بار خاک و در زلفه شوق
سینها پاک اضمای نا حرمیم را دیده استکبار است و طوبی خود دینیم را ندیده تعلیم با سر خمر را عید و مطاب
دعای دولت پادشاه اسلام پناه است و جمله را هم نام ما رب تعالی سلطنت شاهان عالم اکابر
چون از رب در یاب تربت با جابت مقرون است و از آنجا که کعبه اجابت محلی است روش روز افزون
صاحب بار یک عیشه فرس زدن و با کتاب خبر تربت اکتاف شب سر خانه مبارک و کفایت غنیه
شان آستان آستان نواز از سعادت دنیا و آخرت حاصل و فرستاده رضای خدا و خداوندگار و جهان
مسجدی سعادت بنیاد و جامع فیض زمانه که گویا روضه از روضات جهان است یا یک سعادت باغبان که جان
در شغری از کعبه حاجات و کفایت از قبله مسرورات که جرم با حرم و عمارت آسمان تربت سلطنت عبارت
از آن است بنا نهاده و باین موبست ابواب خور و فلاح بر چرخ دنیا از زندگان غلبه و نیاز دوزخ و کائنات
سند و سینه کش ده که فراغی همه را در اوقات سفره بتقدیم رسانیده نه از اعلا حضرت الهی عالمی
و نه از اطاعت اعلی حضرت علی الهی و اهل دنیا شان بر نبی ز معور کرد و آخرت نیاز با دای نیاز

آن روضه درم آرد در شمال در الحاقه ری که نیم روح پرورش حکایت روان بخشی ارم غنی
 و ربع فرسنگ از بارگاه ستودارش و در کوی بود و راس که نبش دلاسا بودی و خاکش غالیار خوش
 زمین بقاعده ارتفاع و دست ذراع و طرح کنندگان از روح هوای روح سینه اصوفی سبک
 و جان در جسد و سماع چون خاکش دلکش و بخش روان بخش و لبش شرح فراوان است و خصوص سلطان
 بر بنای قهری از فرزندان کوه فلک مبانی اشارت را از حالتی هستند سان بر این کوه و معانی هر آثار
 قهری هرمان است و خونی صورت در آن مکان بخت نشان طرح افکنده که طره ایوان است
 با رفت غرافات در ارتفاع شرفش چون نخل از دکان سر در پیش است و در جنب است و نورش
 کوکب فلک مهر چون کلبه در روشن بکین این قهر سبک و شمع و شام بفرج خواهد چون در بنای قهر
 کشیده **شعر** می پسند از انگشت جمال قهر و نوران می بایند از نظرش مثال سکه
 کشیده در شمشیر نو کوبه جامه دپا فکند شد در بخش نو کوبی شمشیر در حجازان فرماشته
 و نشان آذر اندیشه کشیده و از دانه پیرنات عرش و درش چرخش با نقشهای عجیب و زیاده
 فریب رنگ پیرین و غیرت کفار خانه چین نموده منظری رفیع و غریب در رخسار کایا پس
 اساس خسته جلوس مایون سلطنت را چون سپهر بنای از قطعات آینه جلی و صفات
 صنی بار شده که چون ارای با حق و ادای کسی آرای استغای عشرت در آن منظر فکد مقرر
 قرار گیرد مردم دیده و دیده مردم از هر پشته سکنه ریانش دارای دیگر مشایده نمایند
 و از نو عکس جمال مبارکش نور و منبای تازه بر مردم دیده است و کمال حال **و هویدا**
 این پشته رنگ لعلت خاور است و در طلوع شاه در جنب اکسرت آینه صورت سکنه ریانه در جلوه پشته

الکثران

اسکنه رست و در صحن سبز مال آن قصر دلکش در بایچه است کوه آسا که در غنوت زلالش بخش
 در روان چشمه جویست و خاک خفت بردن در بای عیان چون قسطنطنیه سپهری پایان است و مانند
 بجای پشته ناپیدا که آبش از یک میل راه تعبیه بنار و چند و شمع فوارات نغمه نغمه از زمین
 بر آسمان روان است و معمار پیر و لابی را از نصرت جبران است بر کوه انکشت حیرت بردن
 پس از آن از فرزندان کوه تاجات زمین لطیف قطعات پیر راطفا عن طبع مفت قطعه سطح که هر یک
 در طول و عرض جنبه عرضها است و لایق است بر آسیدن امان کوه و کوه تلال انوده حدش
 نموده در عرصه هر یک کوکشان مانند به اول جاری و سپهر آساقطعات زنگاری پرداخته است
 در شانش از عود و برکش زعفرانیش می نماند و کس نبش عریضه **عریضه** انهار دانه دانه از راه متناهی
 نشانه متبرج اما در عرصه سبزم از فرزندان بنی عمارتی سپهر اساس و قهری گردون محاس
 دور از قصور معمور و آبادانی در مانت و رفعت چون قصر کسری و در رنگ مانی صورت
 بقا و بر دلکش سربا و ج آسمان کشیده که قصر آسمان در رفت است نازل آسمان است و منظر
 کیوان در رفت آسمان هاش با آستانه فضای صحنش با تموج در بایچه یکصد و پست ذراع یکصد
 نجاه ذراع رنگ پیرینی نموده که پوسته از ریشه فواره کوه بارش امان سپهر کوه و جبه آسمان
 مالامال در درای خرم و اشراف **شعر** نهادش دریا و کوه و لیکن ز رزنی چو دریا پاک چو کوه
 زخوی چو جان و زخوی چو دانش زخوت هوا و لطافت چو آذر روان اندوه مایه سیم سیم
 چو ماه نو از سپهر مژده **عریضه** کانا الفضله البیضا سالیه من الباک تجوی فی حجاز **و اعلی**
 ابرت لها جلا مثل الجواشن مصقولا حوشها فزونی الشمس حسیا بالاضاحکها و زخوی الغش

آن روضه بهشت سرشت سراج آسمان کشیده و زبان بدعوی مهملها ثابت و فرغیانی
کشاده اند چو قامت دلجوی بنان و تخیل دلارای دلبران فسیح و سرور بار آورده و رخت
سبیش را سبب از سبب نخلان سپین دلفان بهشت و نهال بهش را به چون ناز پستان بسته دهان
فره از صلب شاه گلشن اعجاز به مضای موسوی آشکار است و از سینه شجره نارس شعله از وادی
امین به پیدار در صحن مرغزار و گنار جو پادشاه **شعر** لاله کشته سرخ و سیاهش در میان **بکر** کشته
زرد و سید پیش در کنار این چون میان ساق بهمن بنیده زرد و آن چون میان مجسمه رخسار دودار
عریضه شقایق فی عضان نور کا کاشانه خود و بهت قیام عواض **شعر** ادا مادت فوق الضمون حسیتهما
کنوس عفتی قد طاعتی **الحمد** چون با شش در این استعجاب را گوئی که بهشت موعود را حضرت باری
به نیافر ستاده یا رضوان خنان درمی از خلد و هر که هستی گشته است اگر بهشت **شعر** کاشانه
عطر انگیز چون غنبر و بان است و آتش جان پرور مانند چشمه که ژور زلال جوان جناب صبا را در
ناخ شبنامی این روضه خلد شمال از لهر زلزم حرکت کلهای مضامین تازه در کلان وزن کشته است
و کفن توصیف از زیاده این خیالات رنگینش زب و زیوری بی اندازنده پذیرفته ناکند اردو مانا
مطالع کنه کندگان از کلک میانه آید و صدف خواهر ششونندگان از صاحب بنان سخن بر آید
بر ز در عقدی چند از آن دراری آید از ملک تحسیر روشن شده بان منکک آید و **موهوبه** الوص است
که شرف یافت که رسد جم **شعر** که نظر دود که گلگ بسم **شعر** بندها بساوش و شش افروودن **شعر** به جهاندار
نهتن تر جم **شعر** جم **شعر** ملک استمان شخصی شاه که است **شعر** آفتاب است و موهبت افلاک **شعر** در بر زنده
چون اول ملک ملک آید که بود در ملک استماع **شعر** ملک ایران که شد از جوهر نغیان و بران **شعر** ملک

احیا تا بیا گویا: اذ انجم نرات فی جو اینها بیدار گشت سماء رگبت فیهما لا یبلغ لکن المحصور فاینها
 بعد ما بین قاصیه ها و او اینها: قطع غیب نیز معارفی سخن آراسته آمد که صفای هر صدف با صفایش
 نفوذ فسیزی است روضه بهشت است و عاشق مانند عرصه جان عزیز تر است صف فلانندش
 که طاق بلند که دون را در رفت جفت آمد بر فراز چاه و داند شک فیروزه رنگ هزار که فیه
 و در استحکام بنیان از شهر برین اقرار حوضی از غمر با صفا در وسط آن و عاشق زدن رواق پرده شد
 که از صفای آب و صفای سنگش خیمه جوین در طغیان غلت پنهان است و آینه همان تیره چون
 صیبر سیره دلان کوی صدفی است بر و اید روان غشته با مر و اید است که بر این سر شکی
 سین است بیا ب ایناشته با نقره محلول غشته با فرو و امهش در با بر آب سینه شده
 مر: مناسل فکانه للصفاء و مع محمدی کا عیسی: و اذ الراج جری فوق مونة فکانه روح
 جدا فاصیل عذب فمندی اما و دما عند المصافاة ام جوق سلس کا قال النبی و هو هذا
 مسیحی در جهان با مسیح اندر جسم جان آبی اندر حوض و حوضی در میان بشیمی: با چنین آبی روان است
 جان پروریم: و در بنود که بهارش به خزان بشیمی: که در آسا اندران کلزار حرم چون
 نشه جویان جو بهار سروران بشیمی: منسل الماء الزلال خلاه فتاح الحیات خف سران
 مظهر و صفای قطعات هفت گانه آن گلشن مبینون آراسته با شجرا با ثمر و یا حین که در عمارت
 سر و نظر است در حاکم سر و کاجش که پوسته تخر آسا از روح پروری آفات است مینو مال حیات
 ابدی بافته و در کارگاه ازلی بر قامت برشته شان ابد اکوت خضارت بافته ندر سه مثال موطی
 آساقن حبت مایه سمرت بر ساحت خاک گسترده زنهالان چیار و حسن و برش که حواره طوبی مانند از رخت

آباد جهان کرد و مسمار کرد که بنام ستم آمد جهان نزل بوم **از آنکه ویرانه نیاید بجای کاشان**
 روی او گشت چو حضور بر آوری **در قفس گلشن بود حضور** **طرح این باغ چنان در آن ملک**
 که چو بخت گلشن بود در جهان **باغی از آینه چون باغ ارم بود** **بل باغ ارم از غنم آن باغ ارم**
 که زبان باغ بهشت چو آینه **معنی آینه در طبع خاکش بود** **بکاز حضرت چون نهانش جهان**
 است معنی بدل سدره و طوبی **سوز آنگاه در آن باغ خوش الحان** **یکی از ناله زیر و یکی از نغمه** **عم**
 سروش افزا حاشه قامت چو فرشته **گلشن آینه در غرض چو فرشته** **سلسله آینه چون غره در کان طراز**
 ز گلشن آینه چون چشم غزالان **منظری گشت بفرشتان** **که بود در غنم رسته** **معنی گلشن**
 و خوش به چو نایب پیش دیدند **مانی و از آرزو از آرم گلشن** **هم در آن روضه یکی چو غنم**
 کاش آنگاه در حضرت ناله غنم **آب کاش که بود در غنم** **کوباشته در آن دامن**
 چون کف شادان زیر شش نو آینه **پر کهر چو زین دامن** **آتش از گلشن شای چو شاد**
 و در آن کسب کردون چو بای **کشم این آب جهان** **کشم این باغ** **کشم این باغ**
 نام باغ ارم کردند او نه جهان **که چو باغ ارم آمد بفرزندان** **الغرض آیت چو نام و بی**
 بر سخندان زده در مرصع **در مرصع اما حشد و گفت** **عرض کن در برداری جهان**
 که صبارت باغ ارم و سبزه **گفت تاریخ وی آباد بود باغ ارم** **تا زنا بدم با دهری کرد**
 چو بخت شجر مرز به عالم **باز در فیض و عنایات الهی** **روضه دولت آن گلشن**
خاتمه بر این کتابی که در این کتاب است **در قفس گلشن** **کاشان**
 که ناله در گلشن باغ ارم نهاده و نغمه خاک طربناکش نافه کاشی ملک تا ناری سجاد داده

بعدش از باره استوار در دار الخاوری ششصد کلام است **در باغ قشربوی گشت**
 نشان را هر صبح و شام کار عشرت تمام واقع در دست شمال است و شمالش باغ نین **گلشن**
 طالع در وسط غنم باغ منور عمارتی احد است که دیده که قرارش بر چهار استوار **گلشن**
 روح پرورد از باره نباش می بخشهای شش و طاق روضه در رفت به روش حوضی از **گلشن**
 در میان است و پخته آتش بطریق خوردان روان و بران چهار عود سنگ که آن عمارت **گلشن**
 از سنگ آنک را چهار رکنی حکم است و بنای آن رواف کردون **گلشن**
 فرما در آید با چهار روضه شیر بر کعبه نموده **گلشن**
 است و از کمال هذوبت مانند شیر آهوان شیر کبر را با روان **گلشن**
 کابری مالیده فرطیت پرور بهرمان **گلشن**
 فشان از دهنش روان اثری ندر او و لیک **گلشن**
 اساجون با روان سدره از میان آن رنگ روضه جهان روان است و چمنه **گلشن**
 از غایت مناجات است حرمت بر همه روان **گلشن**
 و اشجار را لایح فیه **گلشن**
 نهمه الا نهاردی میاهها **گلشن**
 بهن قواض **گلشن**
 نهاده اند که مشر جان آن گلشن **گلشن**
 بشد کوی عرصه چو است که خاکش **گلشن**

مفرد

کند خنده و در غرارت شقایق ز نطفه در جو سارست صبور ز پناخ کلمه زان خلق بر غنا
سرو فدان شکر بود در تو ریش در چنان دلکش بود در تو ریا نهالان دلبر چو ریا عیان
شوکت چو رعد و شافان نور شید منظر به برزم ارم نظم فان عظم بقصر فلک فردارای داور
شهنشاه آفاق شخصی شه که گیتی از نو چن بهشت کبر ملک خوشی که آمد گردش چو خاله خیار
هفت کور پنهان طبع بی قصر دلکش که هر یک زهر بهشت خوشتر هم ارباب این قصر معمار
که چون او ندیده سپهر معمر یکی حوض هر مردان قصر دلکش چو در قصر حبت عیان چون کشت دران
حوض فواره کوهر افشان بدامان کردن بر نشانه کوهر همان چو درخت سرایان خسرو دلائل کهر بار
باشد سپهر و با چون کف کوهرشان خافت فشانده بر دم می کوهر تر زهر قطره خیر و صبا کی کشد
ز لعل شقایق چو با قوت احمر بخت چو جابر بهشت از صابر خیرش دران نیک بکر کتیت باور زنجیر ارا
ز باور خج ز آب صفا ز خاک مطهر یکی باغ رضوان یکی ریح جن یکی آب سیران یکی میکان
ایام شهر باری که خوشبید نابان اگر بخلاف زخا و در ز سر ز شیر خویز زت از یکا شات شود
چو ماه از بین سپهر کف نو که جود بارنده ابری که از وی کهی سیم باری کهی زر دل نوکی از دنیا
که در وی غفلت کشتی غفلت نسکر الا تا بود ذلت لا جو رکردون الا تا بود غرت از مهر خضر
عدوی تو در قید ذلت عقیده محبت تو بر صدر غرت مصدر **گل شکبار از تو قیف بحث**
قاجار عسبر با رست منت جان سیر و اجبار و منطوفان دیار و امصار را بر ویست
و درایت معلوم و شخصیت که خاک دیار شیر از نجابت غم پر در است موی مصلای و کلبه
بناشیر با شادی انبار مهرش عشرت پوشد و بادوستان چو بادام توام در لیک پوت جبهه صفت

یا پشته نمایان و فاشا ندمه بغضت با یکا کفان پشته نما رفتار و پشته نما لدادگان داداری
 و خواش عکین خاطران را غمخواری خاکش جفت انگشت و بنیش غنیمت جبالش از لاله و گل فروکش
 مثال است و تلاش از بنفشه و سبیل ارم مثال از غنیمت دلکش غم را با خاطر غمزه بد دوست
 و در روضات جفت پشته عنادل و قماری را در روضات غم را و دخیلی که پادشاه جهان را
 نزول اجلال در آن گویند مثال بود نه سبب شرح را بنجر در روضه روح پرور که یکا نادر
 بخت قاجار و دیگری سما بجهان غایت اشارت داده و وصف یکا از آن دور و روضه جان پرور
 اکنون بنا بست مقام ایرادی نماید بخت یکا بخت قاجار که الحق روضه است فلذا آثار را در روضه
 که باین شمال و مغرب دار العلم شیراز گویند جانفزا و در امان کوه فی یو بجهت افزا و در طرفی از آن
 قلچنه ای چون زلال حسبوان روح بخش و باخفا و اولاد فر از آن پشته عمارتی فلک گفت و قصری
 آسمان رتبت بنا نهاده آید مثل بر دوضای دلکش یکی خاطر کوه و دیگری مشرف بر صحرای از لاله
 و گل انبوه و عمارت مزبور بستی است بر ایوان فلک بنیان و دو و شان کردن نشان آن
 مشرف را که باین روضه در ضلعی از اضلاع آن قصر مقصور بنیا دهنده هم که هرگاه شرح را نهادی روی
 نماید و استقام را ضروری داعی آید هم در آن مکان بجهت نشان بر وضع ضرورت اقدام رود پس
 که آن عمارت بجهت امارت با مثال هندسی و صور افلیسی و فضیات تجاری و اخفیات
 ساحه و پراشته آید از امان آن عمارت تا بلخ زمین سه قطعه فضای عریض و طویل مرتبه بعد مرتبه
 مثل برجد اول جاریه و آنها رسا که و متر کم با شجار شمره و از دار مزهره گویس و مغرس که در این
 قلم نشان بل بگری ناپدید اگر آن در پای آن نالار ارم آثار مستوح آمد که زور قیامین فلک از نظام آن

موض که در شش از کجاست سپهر برین اگر بنود این همه چشم و اشک چو آب و سرش که سرش در کجاست
خطه حق است که خاکش شکست فماری و عدل به خیرش لایحه عجزانی که آموخته که داود سان
بنغیر و بوم جسم به حال قوت زور بستاند من و نترن غایب پرش لایحه عجزانی که آموخته که داود سان
چون قاریان بکاه صبح و شام بر زبان حال قرائت زور زبان بکند **مرثیه** و الطیر فوق العوض
یکجای محسن اصواتها الغوانی و راس الورق عنایب کالیز و التلم المثنی **مرثیه** تا نزلت برسان
زاد است و فاروقی کلستان زباد است **مرثیه** سر بر چهره جنان باد **مرثیه** زلف و دل **مرثیه** **مرثیه**
جهان نا و وصف آن روضه بخت **مرثیه** در خارج شهر شیراز در قریب بقعه مجتهدین مالک
و مالک مالک خواب علیه الرحمه یکی از سلف بابائی خلف گردیده و از اختلاف روزگار خضارت
اشجار و نظارت از دانش قلب چون وضع در محله مغرب و بوی بوی بهنداد مکانی مطلوبت عاقبتش
در تعمیر انهای فرموده و به پیشش اشارتی را در حاشیای آنجا آسجوانی از سر گرفته و زنها لاش
لیلا مانند شاد خضارت بر برواها رها کرده است که از بی آنکه نمونه سراب بر آب آورده اند و از ناریش
که از نشسته گاهی افروخته آمده بود و ناداب سروش از بدلیری قدر افراخت و لاله اش جلوه کردی
بر افروخت خفته اش سوکوری از یاد برد و سبکش طراری یاد آورد غمزه اش بادی لب بخنده
کشد و گلش تمام عشرت ادا مان بر دیشنی از دست بداد خاکش سر بر پیشش گرفت و بیکی
از حاشیای کار و حاشیای شفا بخش غایب انگیزی شک مجبور بخت و صد ابرش بطنی غایب بر حاشیای
گلشن بر روی بدام و گلش عبوی دم **مرثیه** در فضای روح افزایش بجای سر روی خورشیدی چون
بر میان آمد پدید در مویس از ناله یاسین آمد برون **مرثیه** لعل لب از درخت از حوالی آید **مرثیه**

انی الحی

زنی الشجرانی الغمره اربابا لغمره مشق کات الارض من حسن بکلیه الغمره مشق در وسط باغچه بود عمارتی
که اکنون در عرف مهند بین کلاه فرخی میبایست بنا نهاده اند بیانش از سنگ است و در زیر نور
چون کارگاه از سنگ ازاده اش بقطعات سنگ مرمر با صفا صفا بافته و کتیبه اش از طلا
و لاجورد چون مسر از انجا بگذرشته است مانند قصر جنان است باب معاد است باقی حیات
سپهر پرش جنبه بار است و پیکر نهاموشان حور ایشان لعل عشرت و ناز خوشی از مرز بون جان
که در پیکر باشد یا شیرینی در سینه ساغر در وسط آن و شاق کردن رواق قرار گرفته و از کوچه پنهان
ش راحت آن قصر حضور زینت بهار در معابد هر یک از ابواب شکسته اش جنبانی جوینان
و جدولی که نشان نشان برداشته و عین صحنش را بکامی روح پرور و در حاشیای سر و صدور
فرز و کس برین ماحه **مرثیه** کان الحق قد خفی علیها **مرثیه** لایحه عجزانی که آموخته که داود سان
مرثیه خند و قد غرق و جنبه **مرثیه** و زردن اذ اهر با جیون **مرثیه** اذا عمت النعم بها **مرثیه**
صحنش از فرش نزهه مینوون **مرثیه** خاکش از عکس لایحه عجزانی که آموخته که داود سان
کل دمیده ز شمع **مرثیه** که خاکش **مرثیه** برده آن آب ناضی تار کشیده این رنگ لعینان فریاد
سرخ معازره روی لاله شمع **مرثیه** سباده چشم ز کس شک **مرثیه** فرمان خوش سرود و خوش این
بلبلان خوشنود خوش **مرثیه** در فراد که بکس بخت اساس آن روضه خلد است نیز از لوانی دور و
دو نفر عشرت اثر سرباوج آسمان فرشته در درخت با رفیق فردان که شسته شمع شمع
و گلش و صورت و صورت حورشان بر پیشش شبک خیره اش که در خفته دام دلهای حوران باقی حیات
بآینهای جللی و آبکینهای چینی فرورست و ماحه پدید جان پرورش که در معنی رنگ کار

خانه چنان است بنگهای عسکری و نسا و بر آذری چون سپهر افروز باشد و در دو ابرش از انواع اشیاء
چون کار که آذر و چون نامه **در ساحت پاکش** که بود عزت فردوس **در عرصه خاکش** که بود رشک دنیا
افروخته رخ لاله باطن کو **بیل رزده کلانک** با بخت **کنیا** چون روی بنان رنجران لاله **سورق**
چون چشم بخارفت جان **کوی** که بر کرده زین خلعت **کوی** که پیشه هوا کسوت **دیا**
عرب نظوت لاشجار دنیا و خفا **بعد اول** کالیم **عرب** را **نشان** سودش **اما** کاف **غنا**
خود و الخوانی بخلفن القوال **فان** کنت فی اللیل **انجم** فانتها **نجوم** حوت فی صمندر **لب** الیها
بارب این روضه **بخت** نظیر **کشته** از اعرش **دین** آباد **تا** باد **خسرم** و بروی **بخت**
از **عمر** خزان **مراد** **از عمارت عالی** **پادشاهی** **است** که **لازال** **معموره** **بالطاف** **العلی**
از **وصفات** **جنت** **آیات** **جدیده** و **بغات** **فردوس** **علامات** **عبدیه** **تا** **کنون** **که** **سال** **مهم**
جلوس **حایون** **است** **تخت** **رمط** **که** **کنند** **کان** **بزرگ** **و** **وصف** **چون** **چند** **قطعه** **روضه** **ثابت** **است**
اکتفا **نمود** **و** **کنون** **بزرگ** **بعضی** **از** **عمارات** **سبارکات** **سلطانی** **که** **در** **دار** **الخلافه** **طهران** **و** **سایر** **ولایات**
لازال **معموره** **عن** **الحد** **ان** **علاوه** **بر** **عمارات** **شاهزادگان** **از** **آده** **طال** **بقا** **نعم** **و** **حرم** **ملای** **پوده** **کن**
عصمت **دست** **حضرت** **بنامه** **از** **مبارک** **میرود** **شعر** **از** **زین** **مکت** **ز** **برخ** **کافور** **خشت** **نایب**
فلم **چه** **شده** **از** **عمارات** **روح** **پرور** **و** **غرفات** **بخت** **کسر** **که** **در** **دار** **السلطه** **طهران** **چشم** **جلوس**
رنگ **مصور** **جهان** **کرده** **بخت** **عمارات** **مسی** **نخور** **شید** **است** **که** **در** **رفت** **پیش** **سرا** **کند** **در**
بخت **فردوس** **ادنی** **است** **آن** **کاخ** **جهون** **و** **قصیر** **بمون** **در** **خلف** **نار** **سلطه** **و** **ادنی** **است** **بر**
بنیان **خافانی** **واقع** **کرده** **بخت** **بشمال** **و** **رو** **خوب** **بخت** **در** **نکام** **دی** **جلوس** **در** **ان** **ار** **است**

نظیر

مطلوب **مشترک** **فضا** **بخت** **و** **سبع** **و** **صحنی** **فیج** **از** **مار** **و** **سج** **ارش** **نور** **فرز** **خاطر** **سدره** **و** **نور**
زهر **ت** **نصو** **برای** **پری** **پیکر** **و** **سنگهای** **منبت** **مرورش** **تخت** **افزای** **اشتهای** **آذری** **و** **آینه** **کنند**
و **هر** **جهان** **آرست** **صورت** **ولا** **دای** **تمثال** **دلها** **اکلف** **بوده** **وصفای** **جهان** **بنای** **مرش**
زنگها **از** **خاطر** **زرد** **و** **دست** **کافال** **الصنور** **شعر** **زهر** **پرده** **بی** **پرده** **دار** **دعیان** **کن** **این** **نقطه** **عرو** **سایاب**
همه **نازک** **اذام** **و** **فرد** **سیر** **میسیم** **سما** **و** **زین** **شیاب** **نزد** **در** **ساحت** **نیش** **خار** **و** **خشت** **کلیش** **نیش**
بوم **و** **عز** **اب** **عیان** **در** **روی** **از** **هر** **کران** **و** **خس** **قطیر** **را** **سوده** **ز** **سپ** **و** **عذاب** **نزد** **کو** **را** **آوده** **کام** **هر** **ز** **بیک**
بکوده **چنگ** **عقاب** **بهر** **مغش** **شوخ** **چنان** **است** **بیش** **آوده** **جام** **شرب** **بی** **دست** **نشان** **بیک**
بی **ای** **کوبان** **بنام** **درباب** **همه** **نخل** **عجان** **و** **ان** **سخت** **که** **دیده** **در** **شبان** **عجب** **سایاب** **بنفش** **روح** **روز** **نشان**
کسر **لالش** **چنان** **چون** **چشمه** **خزان** **و** **نمایش** **دار** **اچون** **بالای** **جانان** **است** **عمر** **چند** **خورا** **ت** **سها** **خور**
عدوت **توی** **و** **رخص** **شوق** **نحو** **الحوار** **از** **بخت** **صفت** **نهار** **بر** **سره** **آمده** **و** **از** **صبر** **ت**
صفت **نهار** **ایش** **اعلی** **س را** **از** **نیش** **نهار** **طرره** **بافته** **از** **صفت** **کشت** **مشاهده** **کنندگان** **نشان** **سند** **بزرگ**
عمران **از** **نخل** **و** **ادی** **امین** **و** **از** **فاست** **دجوی** **سروش** **نظاره** **کبان** **آن** **جلوه** **عیان** **پسند** **که** **دل**
با **چکان** **از** **بالای** **دلارای** **دلبران** **سیم** **از** **نخله** **خواره** **در** **یاجه** **شک** **دار** **آسمان** **خرم** **است**
و **از** **زکم** **اشجار** **شمره** **شس** **آفتاب** **جهان** **ناب** **در** **هم** **در** **هم** **حضرت** **سحاب** **در** **نایم** **انعام** **و** **بنی**
عمار **ت** **مجز** **قطعات** **سحر** **آیات** **و** **اشعار** **اعمال** **اعلامات** **از** **بهر** **خاطر** **صاحت** **ذخایر** **غایر** **کرده**
مناب **مقام** **را** **قطعه** **از** **ان** **قطعات** **دلکش** **من** **افاد** **قطعه** **چون** **بفرمان** **شده** **جهان** **کز** **نخل** **و** **کر**
معور **حصین** **آوده** **پیه** **شاه** **فیض** **سپاس** **شسته** **که** **در** **ش** **نشان** **چون** **جهان** **خافان** **آوده** **پیه** **کشد** **بنیاد**

کتاب سباده بنیاد گشتی شایسته که علوش بر زمین نشین آمدید بهر نظم مصرع نایخ آن گلک سحاب
 ز در قسم عشق برین آمدید تا ضرر ز کار سپهر استوار و برقرار است این پادشاه خجسته سباده
 درین قصه منوون قرار و سحر از باد **شعر** با عشق و نشاط و طرب و شادی و شای **دیگر** از جمله عمارت
 عمارت معروف بهستان است که در هوا رسک و در خفا غیرت مدینه روان و
 کاخ دلکش و منظر دل آسا نالاری است در دو مشعل بر دو فضای **شعر** در دو روضه روح پرور سمن
 طاق و در واق و درش و درش در دو درش آینه های صاف و آینه های هر انصاف زب و در و
 یاشه و درین جهان لذت و منافع آتش از ضرر و زور و س روی بر آفته و بوی آن منظر شربت
 ششامه نه سپهر آینه رنگ را اگر از آینه صبح صورت مهری جلوه گشت این سپهر غرور است از گشت
 جمال منی سلطنت از آینه آفتابی منبیا گستر آسمان سیلاب کون از جبهه افق **شعر** گاه
 چو ماهی تابان است این ایوان فلک نیسان از جلوه و شافان سیم برادر گشت آینه گینه هزاران بدر
 تابان و درش فلک باین قصر حضور اگر جرش و کرسی با ثبات و سیدار افشار است این کردن
 رفت راحت مصرع پادشاهی عشق و سر بر مکتل شاهنشاهی کرسی و جواهر تابان **شعر** و لای
 برو که از عین غزل آفتاب **شعر** و در و ماه **شعر** سبابت سبابت سبابت سبابت سبابت سبابت سبابت
 جابلان به خاطر راه یابد یا چرخ کون سال زبان باین ادعای کوه کا که کاید چاره از نجات رفتش
 سر کون رست و در رنگ آینه های خضیا گسترش در سینه پوشیده از شتاب تابش آفتاب
 از و اهر این آینه نپستی که سیه رو و سرگردان است بامید بثرش شاهده نمای که
 استانش با پاسبان خورشید با دغای که آینه نقش تو خمد مصرع بر بامش جلوه گشت

ماه بدعوی آینه شمع مجلس خواهم بود هر شام در فائوس کردن سپهر نور گشت و کز با عکس
 آینه اش چه حاجت بپایش آفتاب و بار و کوه سینه اش چه ضرر و خیالش تا آینه کلکیش
 که مضای موسیقی آشکار نموده است کوی قفس وادی این و در بیت نهاده اند و در طوطی که دریم
 چه دار آورده عا نا که جذبه شوق محبت بمانت سپرده اند و کز از جبهه اش با صرا و در
 طره ایقدر دل غم از از کجا خور را پرسیدم اگر این عمارت دلکش است کوی شمش کوی جاب
 داد خوش مهرش کفتم آینه اش کجاست نمود که زلال جان پرورش استغفار نمودم علما
 که خواهد بود خرداد و شافان زمین کمرش از سدره و طوطی خبر کفتم قدرت کرد که سر و صندریک
 کفتم محرمش کجاست جواب داد که نسبول با فغان خاطر خطیر پادشاهی پرسیدم که چه شمش
 کیشده خندید که تو و مردودان ظل الهی چون این شندم زبان در کشیده دعایش الب کاشدم کفتم
شعر که چه من **شعر** و م از بن ایوان خود **شعر** آیتیم با دیارب حاد و ان **شعر** م بدارای جهان
 حضرت سحاب را عیان فکرت در وصف عمارت زبور درشانی نموده قصیده غز که الهی شمل
 فنون فصاحت و جواهری انواع بلاغت است در تاسع انعام آن وثاق کردن روان و شای
 شاه آفاق برشته نظم کشیده و بخت دلکش ملک الکتاب بآب زر ز کشته اش مطهر است
 سخن باریوری کامل باشد عباد را در **شعر** حیدر ای کاخ کیوان رفت کردن **شعر** شمس ز فضا
 تابان شمس است در فیهاس **شعر** شمشای چهل تست آینه خواندش **شعر** از آنکه سطح بارگشت کرده با کردن
 ناس **شعر** کوهر آکین مسندت افش زین است از آن **شعر** اطلال ماز این زلفش **شعر**
 بشکر کردن بر فلک با شرس از و ان تو **شعر** رست چون موزی بود کا شاده در لغزده کاس پاک بیتی

اسطوان دشمنان قوت های دولت خورداران آمد عظام خضم ازین کردند اس کربن و بدو شمشیر
 طس و دریا چه بود چون در راه پریان کرد کفن بر کرم کاس کرده وقت سج و کوشش کرده که در نیم حذب در آن کشت
 فعل احس از فاس ره شمشیر سببه می خواند بر خورشید زن شد کس چون برای نخل این در کس نایا نماند
 به جوادان زنده غمیش نامداران سرگون سار این پرونده کاس هم بای سده اش در زم روی بوده
 نام شایسته اش در زم روی کرده کاس مست بای خنک کاک از غر طبع کرد کس نازد بجو لکاه بدش
 بفراس در کیش او در نپسند که ار ازان سخته آمد بچندین معنی الفاظ جناس بکه
 وجب شد سپاس نعت عهدش بخت بخت وجب طاعتی در درو او جز این سپاس حدش
 در پان کرد که چون توان سحر کردن را که زیاب در بار ابکاس از عروج اوج جناس است
 بکای و هم در فضای ملک قهرش ملک پانی فکاس از ان که بر فیه لعل کون سیر سپهر
 سرخ که در چنان که نایش کش کاس چه مهر از کرد که در قع ناریک رنگ بخت است از کشته
 لشته کردون حماس بیک مردان بنیسی کله کرد د مخفی خبر کردان بلعن جامه باید لکاس که نیز
 از دوزیر پیش از کشته نیز کردان روز و شب بکشته چون کافه کاس پاک خواهد رخ ز کرد کینه
 زین بر شخ او زان بجار از بد چون خشم کسم ارعاس ناکه نخر نپس ریح او سازد سپهر کاو کردون را
 ز پروین بست بر کردن فکاس چون رنماری بخت آن خمر و عیش شد کاسمان آفر که
 یاش بل اور ریاس که در در خطبه بنیاد حیدر بار کاو هر یکی کردون خاتم هر یکی
 کیوان حماس ریخت طبع این عمارت نیز در این کاس کاو او دش زبیری از غوز و دی و کاس
 الغرض چن بیت این عا نام و غوغا عرش شمشیر او د و غلبه بخاش سپاس ازنی نایخ ساسند

شمایان زهر خا خوسه زان بکف بگوشه دهان پهر از قوس اس کرده الوان جا جهای خوبرویان
 لعبان آسمان را برینجی پاکس ماه منفر شاهنت زبس از کتق منند چون بر پیکر یک پنی مسخ خوجر
 لباس صورت زین اشکال نه پندین صورت گذارین زنگار کون مرآت از اندک کاس شکک و باریت
 سال و مه انباز هم در یک گنام کور و شیرت روز و شب دما ز هم در یک کاس منفر لان ترا از خیره
 کیز نه کوزن ترا از نیست کرکان اسر اس شاهنت بر صلاف خروبانان مایکی دارند اعم باره
 عشرت لباس کرام از پر خرقه حقن سطح نام نه گفت می باید پهری کرد بر کرون قیاس ارتقا کس
 از شمسیت باید می چون باطل لایب پندیده مهر شناس رفت چند آنکه هر قدر همان سر شد
 بشنود از پایه قدرت ندای لاسک مایه مایه هم سپهر آید بدید و دو شغفت یافت مادر ز
 مغفقت حسن لباس هم ز نفس ربه حرسخ از پایه پست در هند از هم یکب دوز مهر از سایه
 در انکاس روشنی اثر شب شمع مخافت که دزد و ام عجم انجم ترا از خیم دارید پس کر که شبها
 ناسخ از بهر پست خنوند از چه در سر سج شد عجم بخاک کاس با وجود کر دشت این پست از نکته
 صرخ کا همان بار داغ از این عطوس آه عطاس رنگ زنگار تو چون صیقل زاید زنگ عجم
 عکس شجره و چون بخوف در دروی پاکس بگرداد غوغت رنگ زرد از خیره ورد بشنود
 با ضمیر انت بری پاکس لجنوش پاکس شد دست بجی پاخر اکسمیا پروال بر نهد بر خاک اسر شخ
 ملایک جهه پاکس بر سر رانگی هم شرق و هم مغرب در کمت زامد ششامنه کردون لباس مظهر
 انوار حق فسخ شاه آنکه کرد آفتاب آفتاب جز او نور قس پاکس آتشنا کیم تا خوی امد جود
 علت غایب وجود آدرا کجا داس کا و کردون از ک نیزه اش تن خطر بتر کردون از سر زین بدل اسر

الحق

رقم ملک محاسب سجده گاه پادشاه انت این ملا اس: نهال سوزنی است بکری خبرید: درخت خفا را
باری غریب هر که باشد نیک خوشن با دین روی بخت نقد آتش کس بود پیش بجاس **بزرگوار**
عشرت این شاه سخن پادشاهی بجای جان و سرور افروخته ای روان
عمارت عسرت این موضع و کرکسی است که اکنون در عرف هند بین آن موضع باطنی
در عمارت خورشید است و در استه چون ایوان سپهر بیدان همیشه قصری است سخن
کنند ملک رفت و دوشاه نشین سپهر بخت چهار غفر غش آیت دارد و در فضایی فردوس خضار
در صفه هر شاه نشینش جوی از هر مرز است و در هر جوی خواره مغرور خوشاب مرمرش
صغیرت کو به تیری لیک آتش در عذوبت چون شیره جانچه ها از زلال جولان بر او کشته
و ما اذا ابهرت فی صفاته محبت نجوم القبل آیت سوا ملا آیت سیوفه ملل علی الشری
و صارت لها ایدی الیاب صبا قفا از لاده اش مانند دل خوبان خطاب از رنگ است
و با برمش همچون عارض بنان آذری از نقش و نگار رنگ کار نامه از رنگ نقش را با طنا
طنین صدا و استندت غنچه عمارت چون کاخ دماغ خردان مجوف و مطبق ساخته و آن نجوایات
و طبقات را نیز بنگال مندی شبک و مشق نموده اطلال و لاورد برداشته و درین عمل حکما خبری
استادی معمول داشته اند که اگر مبلری به خان غنچه را در برده زخمه برتا بر طریش از در طریش
نمون خشم و از روی سپهر نغمه نور و صبح نشور از ولوله قاف از صد آتی نخواهد بود و تصویرات
بر عین با ایکنه در برده اند و در کار با در داشته اند قشای غریبش با وجودی که همه در وجود خود خیزند
عالی دارد کار خود و والد گذشته **کافل نشاط** شاهان پی برده سر بر کرده از هر پده سدلان

بی پرده و لبر کبش را آرد: قصر در گذار و اندر قصر گذار و در گذار: امکا را بر طرف از رخسار آرد
کفش را آفتی و سبز هشت رانمی: نه زیاد آذری نه زار بگذر آرد: در کناری که اری شادی دور کنار
عاشقی در هر طرف لب لباب آرد: میکا را نشسته آرد از پنج حمار: عاشقانش فارغ از پده
همان آرد عقل را کفم با وجود این سپهر عسرت عجب است که زهره خنیا که در و نای بهین سپهر
کرده گفت او را در هر که مطربان این قصر یافت پرسیدم که حور بان بخت با آن فردوس این
چرا رنگ جهان نمکده نه جواب داد که که چمت برشته های دلو ارشش نیست کفم آسمان دور
خوبتر اجتناف عاشق و اندیشه پستی که سرگون است سرودم که افشای در صبا خود را نشسته بر سر
گفت بیدی دلش ازین حسرت پر زخمت در جانی از آن قصر مقصور با هر شهنشاهان است
شاهان شاه پور جنگ بزرگت ساز صورت عرصه رزم پادشاه جهانگشا را با سپاه روس در پرده
بی پرده کشیده اند و در جانی دیگر صامت نگارگاه شاهانه کبستی بنا و پرده از رخسار کرده در یکی
مستقل عاشقان شهابان است و در دیگری همچون سحر کوی معشوقان دلهما که فدا کنند جان
کافل الصبا و غنچه های نه کی قصر هایدون: بنام ایزد بر از نه قصر کردون: بر بخت سایه شهر
طریقینا: بر رفت پایا: پیش بر چرخ فنا: هم از نور خدای سایه دیده هم از نور شید مانی با دیده
در آن از خانه مانی و آذ: بدایع نقاشی روق پرور: رنگو رزم شاه بالگردوس: بی رویه مانی
انجمن کوس: میکو صید گاه شهر بازی: نگار انداز بران نگاری: مفر صفت آن خورشید
نیز خورشید شاهان افشاده سایه: بکسی چون سلیمان شاه ایران: چو صفت سر زده هر سو و زان
صفتش مظهر ذات خدای: بذات او صفات کبریا: اگر چه هر یک از شعرا صفاتشان

رکاب حضرت نوامان را در وصف آن قصر سپهر و شرف و توجیف آن عمارت و دلکش در دریا می
آید در از سپهر شکرت ظاهر و آشکار که دیده و اغلی از آنها بخت دلالاتی آقا محمدی را در می ملک
بر در و در آن عمارت ارم آن را در طر است ولی انام و صفاتی را بقطعه از مقطعات ملک الشعراء
که بطریق خطاب آن کاخ عشرت است این و در شکرت کاخ را در چنین برشته نظم کشیده بود که میگوید
تا شاید نثر از عجب نظم حاصل نماید و مطالع کند که آن این را در از نظم و در یکجا خبر وی غافل
قطعه بقصر رفیع آسمان رنگ ای غیرت کارگاه در شکرت بهفت ترفیع فلک است
بجمن نو محشر شربت رنگ زود تو مثال خبر و عهد تا پوزن بر برده رنگ یکو سپاه روشن آورد
یکو بشکریش رنگ هر نظر و رنگ مانی پر جنت شوخ و شاد رنگ و طینت آن طراز رنگ
در کوهر شان فروغ رنگ اطلاق چو کینه فائوس در صفت مقرر نو رنگ آینه بر لکوی جوی رنگ
بر پای نرفته شام رنگ جسد نوماه مهر اسر خورشید ز شاه عزت رنگ خضری دیگر مستی
به بهشت است این در یکی از حرم سراهای حضرت فرین خا صحرایوس شهر بارجم قه در ساخته
که در اگر چه موکف این رساله را بخت مساعدت نموده که نظر بنظر آن نظر فیض و دیده باشد
آن غرضه بر مع کسوده باشد ولی از قلم در تهر بر دانی که از پر تو الشات خاقانی در دنیا آن
بهشت جاودانی را دیده و باین معاد عظمی رسیده اند این است که صفت عمارت مرقد راجون
عرصه پهریسای بیمل و لا جوده اندوده و بر نو نقش تصویرات صورت عابد از جانی دینی بی اندازند فرود
باین بهشت که اصل صور را بومی که صفتی صنعت تصویر کشان تا در مثال است مرتسم ساخته و گوی
که از قلم در تجف اهل صمد در صورت مرقد مرقد است از نقوشات بکینه پرده اند و در جانی

از غار

از عمارت مرقد طبع جانت و در جانت جانت عدل از قاری که وصف در احادیث
مرویت شرف که دیده باشد که هر کس در آن قصر میسوزن در آید در حقیقت بهشت را دیده و در جانی طبعات
سپهر را بطریق مرصع رسیده **کاف الصبافی مرصع** بنا رنگ به ازین بهمان روی زمین که سینه
لک تصویر بران بهشت برین در شکلهای شرف و زلفهای مرصع بهار خانه بت نگار خانه حسین
بنان آذر عهد آسمان شش را بگونه که در صورت داده ز اختران زمین رنگانی دوران بصحبت پیش
مثال کوثر و طوبی قصور جودان در نهان جوانان او مسرور در طبع پران او اوج زمین
در شرف ابرو خا بود که در هیچ کند طبع از ان قیاد دولت زمین ابو المظفر فستعلی که در زیر
بصد ز در قیاد چشم آسمان شش که بجای از شش در زمین که می کند در ارا که بیال و زمین
کف کفایت او را بر ابرو رنگ که آن بفرقه که است این در زمین هزار معین غنایت زلفه ابرو
ز در بهشت رحمت نه چهره و سپان شد از اشارت آن خورشیدی ز شاه زاده حسن با بیکان شش
چو شاه زاده بهین آفتاب از عت چه شام سه زده بلند بهما که زمین همیشه که بود شش که در دوی
بهین طالع آن سه و زما زمین بطن خنک سای خورشید رنگ بی مکان چنان را سر و زمین چنان
دعای دوون چون بیا کند او را و بگویش همیش ز روح الایه زمین **ذکر عمارت مرقد** و بکار حضور
و عمارت لازم از سر و عمارت مرقد و ستان است که سروهای دلچسب را از رعنائی ریشه در جانت
و روح سدره و طوبی در و اسراف در آن سروهای آزاد نمنه بر دوز و نوا جوان روضه است
که در اطراف جد اول و وحشی انهارش جز درخت سرو نهالی سر فلک کشیده و در نقطه نصفا
و باطن مرصع شش کش و ز زمین پر بهر خرم لاله و گل چسبی نباشد در معنی که به نرم درم نظم

معظم است که اطرهشن بر وفاتمان پری روز چست است و پیش بیکر کان بنفشه نور نور بر دوش
 در وسط آن روضه سیزدهون کاخی دگل و منظره ای سرسبز بنیاده نه و طرف آنرا
 بقضای آن حدیقه روح فیه اش ده و ثاقبت چون سراج دل مجذوب روز و منظریت
 مانند صمیم خاطر نعمان اینا شسته بر و بر خیزد ای شمس از غایت جوی چون دایم لطف مشک
 حبان در لربات و طرهای منتش از کمال نیکی چون طره بکوان و لا و زرب در وصف
 آن پیکر افندسی زاده و معروف آن صورت مندی بنیاد حضرت استادی میرزا مهر فی است
قطعه حبه ای بکری بر جگر آن ششهای سگرفت کت پرید روز از انگس او عیان در بزم **سبیل**
 پر نایب شب چو عکسی بران شد از شمع آسمانی بود پر از خورشید فوخ کوی درو کوش
 گاه صفت کف نهاده کلید ناکش بند کج فیه بدون نماند مخزن خورشید شاخ
 طوبی بود که کوی لاله و زکس و بنفشه دید که عا و سست در کله زار بر جلوه چرخید
 با پری چهره کان خوشه وصال دیده نهاده در ره بند تا خرام برم خرم و عهد و نذران عشیا
 کند جاوید تا منظر بر جع سپهر از جلوه چشم و احزان شایده خند کان مشک نایب این قصر دلار
 روح فرنا و خرم و جهانکش را عیش افزا ملک آلب باین باد کو مار و وصف **عادت معروف بکلیه**
که در در است لفظه اصفيان پادشاه که دون آن در باب کبات الصفا صفا
 و صفوت هوای آن کور خلد نشان معلوم و شخص است آب زنده رودش مرده در برینه زنده سازد
 و هوای فرخ آموکش کانت ثبت برین سر نموده چون صفش بسیار نوده و بتو عیش زبانها
 کزوده غناب دین باب تحسین حاصل است و تحسین درین فصل نظایر طایع بلاری در آن دیار

فرخ آثار ملاطین ملک دانا زنده بر نام عمارت رفسیه و اجنبه بدیهه بار و شمس است
 جهانگشا را نیز خاطر حجت ذخیره مخفی آمد که در آن کثرت بهشت این عمارتی فردوس برین
 و قصری در رفت چون ملکوب بر زمین پرداخته ابد عالی کارکنان آن دیار با خرم و بر خیزد
 همتال مثال هاون و نهضای قضای قدر مشون همتان عمارت سنجی کس سون و نایب
 بنا لاطرله و مانع مشهور با کورستان طرح عمارتی افکنده که با کانون بدان وضع عمارتی
 مربع و بدان مثابه قصری رفسیه ملاطین ملک بار کوه خاطر خوش فیه و بر خسته اندیشه صورت
 پذیرفته عمارت مزبور مشتمل است بر دو فضای دگل و دو عرصه روح افزا و بی نهایت
 جان پرور و جرات حجت کنه با وین غریت پیش است اینا با و ج آسمان فرین است و فضیلت
 فرخیش را درخت و گل شادی و سرور و تزیین صحنه شمسینون است و درختستان بی نهایت
 روشن چون وادی این بخشش چهرت و جرجش مرده درخت جبارش مانند نال صحن افروز و بالا
 سرکش چون شاخ وصال دل نواز کلکش را رسته در است باربش صحن پادشاه کلکش را
 بجان است آب و سر سبزی از کجا آشکار ساخته است لاله شس چون ناله جبین مسک نامادر
 گنا رست و سنبش را مانند طره و لاله در ج و تاب شمار در فضای دگلش بجای سبز کویط و سنا
 جهان بابل و پر خسته اند با خاک فرخ بخشش عوض کانت همانا که حورایان فردوس زلف معنیر
 امجد **عریه** و جهان کا منتشر ذوق تراء حریه حضرت اعیان العزیز النجی نجوم هو انضر الازمان
 فیما ساء لاری دگلش و یوفی آسمان و شس در آن حدیقه سینا و روضه علیا جلوس میون
 سلطنت را سرایان کبوان انداخته و قصر سینای مهر را از رفت سقف خویش سبر بر پان فرو

کدشت پیکرش از پاتر در پینه نهان است و از هر پینه اش پیکری و لفظ و صورت جان
 کافیت چون شبستان جان بنور در روشن ضربت مانند کاغذ پیر در است بلعبان بیچین
 خورشید تابان شمع اویش طلس پیر پیر شادرویش آسمان از کفم کونایت در کیت کفایت
 متف استوارش پرسیدم و بچشم و بچشم جوت جواب داد از رخ فواره کوهر بارش مرز آرد
 چون سینه باز نقش است و مانند بال در روان رعنا و لکس کوی سینه بهین تان جیتی است
 بافتان از مرز و بارش معقد است و در آن از غلای احمد مظهر در پیش روی آن مال در شتابار کوثر
 در پاهایست موزج و ظرم سان چشمه جویب مانند بیابان در حجاج جوش می که کعبتی غضبان بر جبین
 افکنده جباش قطرت عرفیت که شاد شرمین بار باقی حرب را شکار کرده در صفای پیش روی
 که زلال بیوان در غلای پنهان میت و در عذوبت ما معینش معین است که چشمه کوثر مظهر
 صبا را در تاریخ انعام این عمارت و پذیرو شای خروجهایکیر و وصف آن مالار آسمان
 بفرقه بیه است غرا از دیار و صافی را برگاه در یاد و در و او منرا و جبات **و هو هدا**
 این هیون قصر شاه کور است بازین را آسمانی و بکوت غل شادرویش در غلایست
 طبلان نازک مفتضرا صورت مرغان معفش باختر طیاران عرش در زیر پرست
 در شک صورت که در این عالم شرم هر منظر که در این منظر ما بنامش دماغ مانی است
 از آفر و روان آذر است در غم عاقش را آنک ز باب جفت اقم زهره و شکر است
 درین عیش نکریم فرب و در تب و تاب آفتاب است در کاین بزم کاه و گلش
 بر کف آهو و شان کاه در است آفتاب ماه منظر مانی است کافاش می ملاش سحر است

بدهش

باده اش را نه صدای از پی است می کشش را نه خدای بر سر است در مثل رزمگاه ما بلیش
 است کوی رسیده عشرت است کز آن کند او و رزم از ما ترک آن ترکش و خازگر است
 بی حرکت هر لکاو در رنگ است بی شایخ هر دلاور صفدر است گلشنش کرشمهای آذری
 عزت کداز پورا آذر است چون بهارستان بت گلشن چون کازستان خنجر و لبر است
 زلف ترکازن تاب است چشم خورشید پرباب از عبهر است نه بکوزش سموم بهین است
 ندر از آرزویش نینب آذر است هر طراوت کوشش طوی است هر لطافت کو در آب کوثر است
 در نهاد برک ناکش غم است در ضمیر خاکش منهر است از رخ و قدو شافان شکر است
 کاین دلاویست و آن جان پرور است عرصه اش چون جلوه کاغذ است شمش چون جواهر کبر است
 بایه اش را رقی کرنا به اش زان کردون را بنارک میج است طارش را پاید کرشمه اش
 بر سلطان نجسم افروز است از در و دیوار و صف و صفش جلوه کرآینه اسکندر است
 زب هر آینه اسکندر است عکس در رای سکن جاکر است این هیون صفر فوخ بارگاه
 کاستان از آسمان زرت است چیت دانی آسمان عرش است کافاش شاه نجسم شکر است
 و در کف صفی است اکو او جوهری از عدل داد و آرد است آن شمشای که پای شمش
 خواجسته غم فلک را بر سر است آن قدر قدری که در شمش چو بازوی قضا و راور است
 آن مظهر مندی که در دشت نبرد دام و در شمش او خالیک است آن جهان داری که در ملک جهان
 عدل او جان جهان چون پیکر است هر کجا آمد بجان بخشی لبش بی نعل با ربیسی بر خرت
 هر کجا لبش رنخ بر رخ کند باکرپان دلت موسی اندر است صادم خو خوار او آن سیاه

کز ابل در آن شرب الهیست. چو دوا جان دادگان قضا. چون دم عیبی و شخص عازب است.
 شیخ ابرو زارک اعدای دین. روز کین چون ذوالفقار است. آسمان آسمان سایش که آن.
 طباضافان مآب قیصر است. خسرو از روی ازان زبان. همچو اعراض عسری از جوهر است.
 آسمان باشد غفیل نیست. از صد فقهه داری کوهر است. عدل شه روزی جفا جو یا پیش.
 کردن که دون ازان در چتر است. بر خلاف عادت خود در کار. با خردمند ان کنون زان یا و است.
 آنکه پوشد دیده از خاک درش. نوز پنداید بچشمش است. واکه بند و از نشانی اوز بان.
 آن زبان در سحر او بخت است. در صفایان که صفای خاک است. آب حیرت در دکان کوهر است.
 ز اعر آن دارای داور کزل. سرفراز جهان را سرور است. برین این آسمان چه خند.
 کاسمان استانش میر است. وحش نه کنسید بوفی. ابگرش را یکی نیل و است.
 آب منش رنگ را شکافتی. خاک پاکش طریقت دیگر است. هم ازان در شرم آب نغم است.
 هم ازان در رنگ مشک افروخته. غل طورش در ریاض خرم است. آب خورش در حیاض مرم است.
 قامت ساقی روان در غل است. باده صافی عیان در ساق است. مادرش بکشا در روی جهان.
 فضل کسای جهان را بر در است. الغرض چون زیور انعام است. این عمارت کاسمان را زیور است.
 ز صبا از بهر ناخوش رقم. برین این آسمان دیگر است. باد بارب قصر جاش مقصور است.
 نامشید این تصور اخضر است. منظر اقباش امن از دل است. از خل تا امن این منظر است.
 خدایکین رسم بزرگوار است. واقع در گوشه از راه است. در حق چون روضه ارم نماید.
 کشور ما زندان عرصه است. بخت نشان و ساحتی است. بخت تو مان فلانش از بنه در بهار روی.

چون عرصه سپهر و آرزو بخاری است. و جبال از لاله در آرزو آردا و فروخته چون عارض.
 بنان فخراری نمیش که فخر شک سارا و در پوسته در خال روضانش ماری است. آرزو.
 که حکایت کوثری کند از دست سوله در انهار جانش جاری کاروان بهار شهر فتنع خود را.
 دران دیار فخر آباد با کوثرش است. وسعت چمن عرصه است. شایسته ملایک کوش مهر نور را چهره.
 اوازش عرق جغت به بهر سپهر خمر را دیده از منظر نواد کوشش غایت در خاک پاکش از نوبی.
 مرغان روح محبت در بند بری است. و در آب طربناکش از تبت هوا شیری کام را شکرت.
 در عرصه پیش از ناکم شهاب در شب درم است. و در رنگ بخت ناله ش غنچه بویان.
 راسبل کیوی درم بریم پنج این حدیقه رنگی را از غیرت حدیق از پیش ضاره ناری کیوی.
 و باشد سبب از انار لبش ترنج پستان خوابان اگر زرش روی روی درم کشته است.
 بروی کل میش را دم عیوی در بر است. شاخ انبرش لافحه شادی مضمر پیش از رجعت سما.
 چون رمانج ملک ازان ترست و فضایش از نفحات رایجین شاداب همچون کلبه عطاردان معطر.
 در این محاکم لکن التیام حلالا کان غزلوا للعود و نشر الغیت و در مع علیها شمل.
 در العود و الحوان معانی لفتی کثیر و غرض ورد العود و عسیرین من حبس تنزای کسیرین.
 موصوله التیام و کان لفتی من تندی غلته الصنغ فی حدود الغید و کان الندی علیها و.
 فی جنون مخفیة تصفید و نعم قاصد و مصف و شامک ما زندان کزبشت فزون با کز جویباران.
 یکسیتی شبنم است از رنگ بوی غوغای محشر در آغاز او. هوایش بران جوانی دهد. قمر دره.
 زنگانی دهد. چو روی دلا و بر ترکان گلش. چو کیوی حورا و شان مینش کشیده به پروین.

در نشان بر بر آورده بر سپهر پر زهر سر بر سر و از خوش شده هم نوا با سپاس
 سر و شش زهر بود رخسار طالع و سحر چهره زده چشمه زنگار کون بر سپهر دم باد آن خاک را
 جان دهد غم خاک آن به حسرتان به نه حسرتان بر کربان در آن کج آن کرب خندان کج
 بزرگان بکل نوبهاری سپهر بر آورده چون من به ارا درود زبیس جانفر ابا شد شش خاک پا
 ز کوی بهن روی شش جان نشاء در آزار و آذر لب جو سپار چو چنان آذری بر نگار در آن جو سپار
 چو یاران مت سمن است بر گردن سر و دست با غر و لاله لای نشان در و در نوا سپهر آن
 می کشان صبا عود سوز و هوا مسک سای چمن و لعل و سمن جانفرای کرب پاک بزدان چمن
 بهشت به خاک اندر شش عود و منبر شست زبیس کشنه می کشان آن خاک نو کوی شده نشاء
 نغفه جاک چمن از گل و لاله عباد کون چو نورد کا به شمش زخون دم باد کا به چمن
 مشک بار شده زهرن کاروان تبار زهر سوز در شش خروشد و در کس از بندگی دم زنده
 رود در آن مای سبکون فوج فوج چو از نک ابروی ارکانش موج در چمن عرصه طربنا که
 بهشت خاطر ز در شک خضار شش غمناک است پادشاه جهان را خاطر مبارک متعقی که در
 از شتر مات دلکشش شرح خاطر اشرف لایفج کای رداخته آید و منزل شامی ساخته
 مشعل بسز سبیدان حصار بار فرو شش که اکتی کونایت جان بخش چمن پام سر و شش کج بود
 مانند بحر عمان بی پایان بل کبری مانند ظلم سپهر و در ناپید اکران قدرت ایزدی در وسط بحر فرو ری
 به بر آمده سپهر مرکز زمین در محیط آب با چون قطره سواددی در لجه سیاه امر قدر با پادشاه
 عالم پناه از مصدر جلال شرف صدر و پر زلف که در فرزان پشته قهری دم اثار و عمارتی

الاف

در رفعت غیرت سپهر و آرا ساخته آید شش شال و شش شال و شش شال و شش شال و شش شال و شش شال
 هند سان بدایع لکار و معماریان حبه آرا را اول از لب آن بحر ذخار نادم آن پشته سپهر در
 بعد از بر آوردن مبلهای استوار و عودهای کوه در از قهر آب که در قهر هر یک از آنها بحر
 بکار نموده اند از ششهای چوب و چوبهای مرغوب قطره چون جاده که کشان و جاده چون
 حجه بر آسمان رفته از آن لجه سپهر آن سپهر نموده پس از آن قهری هرمان بهشت خورش
 صورت در آن پشته رفیع و نعل رفیع با غبار منبر بر اوج آسمان را از شش که معماریان را
 ازین صنعت برع و بنای منیع سبنا به حیرت برزدان است و زورق اندیشه شش بحر حیرت
 سر کردن که هند سان محبت نشان آسمان را چگونگی بر زبان آورده با غر و زین کج حلیتی بر جهان برده
 سبحان همه حکم شامی با کجفا قدرت و قدرت بشری آنچه مرتبه ما هر که در کوی چنین معجزی شامی سازند
 و بر فراز آجیان عمارتی چنین پر دازند از شامی آن قصر ملک شال عمارت را محض کرد که دنیا
 کیتی برکت و مکران قول را در حقیقه این بنای عجب عجب و بی عمارت حسینه ثبت من عمارت
 عمارت الدوار و من مرکز البغی عمارت شرفا شرفا عمارت عمارت عمارت عمارت عمارت عمارت عمارت
 کمال العباد و بهر حال کی عرصه چون باغ سبز و کف به پیر این که بحر زلف به زری شش
 چو قهرم بهشت کجی در شش طرب شست چو بهشت شش همواره زینده ز زشاهن باده زفا و سس
 در آن دی تبارج نهاده بی شو عرصه بهار دان به کلام دی بهی لرزد از باد برک سمن
 چو سپهر اید شامی سبتن بهر شاخ گلشن کل آذری در انکت خوبان چو انکشتی بی کج
 دگش چو کج کرم یکی باغ خنرم چو باغ لرم در آن مای و بلطه بار کیری درین سبزه و کل بهم

مهری چو چرخ و ارم شد به پیش **زشت نام** به **الارم** **مهر** **بی** **آب** روشن **ان** **ب** **کمر** **کو** **از** **نزد** **چون** **نشد** **نیرین** **چو** **شیر** **بحسب** **نمشا** **کردون** **فرزند** **بی** **بسته** **شد** **جور** **را** **فرزند** **را** **آورده** **زان** **پهن** **دبای** **از** **نقا** **را** **انرا** **کس** **نکرد** **کشیده** **سینه** **ها** **برون** **مرد** **آب** **بستواری** **فشرده** **پی** **دری** **آب** **بهر** **یک** **چوب** **نشد** **نک** **بذشته** **پوسته** **بنا** **رنگ** **کلند** **بر** **ان** **سینه** **تا** **نزد** **که** **چون** **از** **ان** **ماده** **نبرد** **بر** **ان** **کشته** **بندی** **سکوف** **نگار** **بسم** **ار** **انگوان** **سوز** **از** **هم** **از** **هر** **آن** **باغ** **از** **کشته** **کش** **از** **نقا** **بر** **ن** **پر** **استه** **موند** **س** **بیا** **ب** **آن** **اگر** **کی** **ز** **رف** **جو** **برده** **از** **روی** **و** **قبر** **در** **ان** **جوی** **از** **رو** **بای** **کنار** **کو** **از** **نقا** **آنی** **در** **ان** **نگار** **رو** **چش** **چون** **چشمه** **زنگی** **بنوش** **نگان** **داده** **پایندی** **چنان** **خود** **دانه** **جوانی** **دهد** **کهن** **مرده** **را** **از** **نقا** **دیو** **ز** **نگار** **عمارت** **قصر** **چنان** **که** **در** **چشمه** **ساحه** **کر** **دیده** **از** **دو** **ال** **د** **امعان** **چشمه** **آب** **سبی** **چشمه** **علی** **که** **در** **عرف** **از** **ک** **علی** **باقی** **کو** **نیدش** **آب** **از** **کمر** **سبی** **نهایت** **منا** **چون** **فرز** **بلورین** **کردن** **خوبان** **شمار** **در** **فران** **آب** **و** **چون** **زال** **جوان** **در** **سینه** **زار** **مرصه** **دلکش** **روان** **دو** **درخت** **چنان** **عظیم** **در** **لب** **چند** **مرد** **بر** **ورد** **دور** **سیر** **بوج** **سپهر** **نشته** **از** **انجا** **که** **نهایت** **غریب** **در** **دش** **ده** **کننده** **مجره** **شش** **پند** **استه** **بنا** **چنانکه** **آن** **سریز** **از** **نقا** **خضارت** **و** **انها** **بر** **دل** **روضه** **ارم** **که** **شسته** **آب** **و** **زیت** **موای** **لطیف** **ساخت** **آن** **مرصه** **لاله** **و** **کل** **اناسته** **در** **حاک** **طر** **نکاش** **خاطر** **نا** **شاد** **را** **شاد** **به** **جهت** **ذی** **مست** **وصان** **چند** **بک** **لطافت** **در** **ان** **صفحه** **دلکش** **معم** **مهر** **چرخ** **النیم** **ملا** **لهما** **فکانه** **غمت** **فضول** **رد** **ان** **فی** **الغیر** **از** **نقا** **هو** **ای** **ب** **سب** **باج** **نیر** **وز** **حکات** **صدا** **ت** **هو** **اسک** **تا** **چون** **نگن** **از** **نقا** **دولت** **سب** **او** **دین** **چون** **خط** **مشین** **بار** **سینه** **آن** **جائز** **آب** **باش** **ره** **پادشاه** **کستی** **پناه** **در** **ان** **مرصه** **جهت** **نیر**

غم کاه عمارتی چون کاخ سپهر مین و فغری چون غرافت بشت شربت فین ساحه کر دیده در پیش عمارت **در** **باج** **آبی** **چون** **بکر** **سپهر** **و** **در** **باج** **پامعین** **پوشه** **کوبی** **بنا** **شیر** **صاف** **آب** **که** **در** **نقا** **رای** **انور** **خسرو** **نقا** **منیر** **آب** **کشته** **و** **در** **آب** **کسری** **خسره** **سپهر** **فی** **نور** **کر** **شبت** **ایمن** **آفتاب** **لنبت** **که** **در** **نقا** **نیر** **شاه** **فلک** **دستگاه** **که** **شسته** **و** **در** **جول** **چون** **مجره** **جاری** **کر** **دیده** **مسجدی** **روح** **پرورد** **خسب** **عمار** **ت** **مرد** **بنا** **ناده** **آب** **که** **دست** **و** **ان** **آن** **بودی** **و** **سحاری** **چون** **در** **ان** **نزل** **باصفا** **بج** **راه** **آسان** **آزادی** **نادر** **در** **ان** **مجد** **دلکش** **در** **پند** **عمار** **را** **و** **هش** **سرا** **حضرت** **صاحب** **الام** **فرموده** **از** **نواب** **مجد** **را** **بر** **روح** **کثیر** **الفتح** **جذب** **مجد** **رضوان** **شعبان** **و** **والد** **مجد** **جنت** **مکان** **سوی** **ساحه** **ند** **و** **فصل** **ان** **حکایت** **در** **کتاب** **زینت** **الارواح** **پادشاهی** **که** **از** **نقا** **و** **کفایت** **این** **بنده** **در** **گاه** **جهان** **پناه** **ست** **مسور** **کر** **دیده** **و** **حضر** **را** **در** **نقا** **انعام** **آن** **عمار** **ت** **عاطف** **بنا** **ست** **مقام** **ایراد** **کر** **دیده** **لطف** **خبر** **و** **دوران** **خدم** **سختی** **شاه** **انست** **آسمان** **و** **در** **طبع** **روزگار** **و** **انرا** **فصل** **آن** **نشت** **شاهی** **که** **لطف** **جهان** **لای** **چشم** **کر** **دوش** **نفس** **و** **دیده** **فصل** **میل** **شاهی** **از** **کر** **دون** **نیایی** **سجس** **را** **تا** **بدر** **است** **اور** **ز** **نقا** **فصل** **دولت** **از** **عدالت** **باقی** **نشت** **ایراد** **است** **بر** **بقای** **دولت** **او** **عقل** **و** **محکم** **دلیل** **چون** **زنگری** **متن** **خرا** **سان** **را** **در** **خس** **پاس** **سای** **دل** **فوی** **از** **بازی** **رطبیل** **کر** **دزل** **از** **نقا** **فصل** **باصفا** **شد** **نقص** **معدش** **این** **چشمه** **رنگ** **سپس** **ک** **را** **بدر** **کو** **فستی** **و** **زین** **ساعتی** **از** **نقا** **مکش** **ان** **دلکش** **نیایی** **بدر** **دور** **ز** **نقا** **این** **دلکش** **نزل** **که** **این** **مطبی** **خبر** **نگاری** **اگر** **بر** **چهر** **نیل** **جست** **انعام** **و** **فرز** **بنا** **شاهی** **این** **بنا** **قصر** **چنان** **این** **چشمه** **رنگ** **سپس** **کر** **عمار** **ت** **سپهر** **بر** **ن** **کر** **دیده**

این خبر پر است. **چون** فلک بانی است. **چنان** اندرین قصر کهنه دوز که در صحن کرد و ن فرزند
 فلک چهره پوشان از سرم او. **فلک** پیکون از اوزم او. **زین** کشت ارامک چینی
 فلک است که از دمی بر زمین. **درو** چون به پوت ملک شای که در هم از ان بت ملک نشا. **بدین** قطعه
 بز که پانبر همی عقد بر عقد در و کله. **بدین** عقد با دور و شدت. **بهر** عقد آن عقد این عقد است
 بهر عقد او که شادی لال. **و** در یاد آن سال فرزند فال. **بر** صا جان در دایت و مطالعه کنندگان این
 روایت بعد از همان نظر حقن خواهد آمد که ظهور این کونشاه و امارات و صدور این نوع علاات
 و عمارات با شقام ملک و سلوک در ملک عدالت و انصاف که در طریق جهان داری
 صعب سالک است. **در** مدت ده سال از پادشاهی جهانکشت مکر تا میدات الی غیره ضایع
شعر با شمسج و شوش و کلین همان از شمشج است. **اگر** مانند گان جان شاد را از انضام الی
 زبان بگویند بوبت عام و شانی چنین پادشاه حاقی الاسلام باز شد یکی از نر و نر و نر
 بسیار سکندر اوی و ناکسری را بجای آورده خواجه بود **قال** **قصبا** زنجیه کرم کم بود سال پنج و بی
 افزون رصدها سال پنج. **بسی** نه خسر و ان خوانده ام. **بسی** خامه در ناستان را نده ام
 زانرا شمان با عدل و داد. **بسی** نگهنا خسر و درم باد. **میز** درم چو این شاهی از سنه استخوانم
 هم از نامه بهمان. **نه** نادر آن شمشاه لکرتن. **یکی** رسم نو در جهان کهن. **جهان** از ان رسم نو نادر
 کرد. **کهن** و شمشاه لکرتن. **یکی** رسم نو در جهان کهن. **جهان** از ان رسم نو نادر
 چو آرت نادرک ز پرنه نادر. **نخت** تیش بود رسم خراج. **گرفت** از دیت از ان جور. **پس** آنگاه
 آرت لکرتن. **علی** این جهان از عدل و داد. **در** کجیهای کهن برکت. **در** بس خورسته دلد

ناخسته. **جهان** چو این شمشاه لکرتن. **یکی** رسم نو در جهان کهن. **جهان** از ان رسم نو نادر
 نهاد از کرم این شمشاه لکرتن. **خارج** و عبت بکجه نویس. **بر**ش نادران فرزند تاج. **عبت**
 کبر از وی خسر. **بر** نوده چو خسر. **روی** سر فرزند. **سکه** که از وی عبت نواز. **چنین** شاه در ویس روز
 که بافت. **چنین** ای از او چو شای شافت. **شود** که در زبان هر سر موی کن. **هر** چون زبان بخسکی کن
 کنم سکه جان آن شهر بار. **نبار** که کو بکی از سر نادر. **امید** که سالان ابد چون دوش پانده باد و چو
 جوینده است با بنده. **چون** آبات فصاحت که هزار آه بر پش عقل نشا در فتن خسین میان را
 بوسه بر دماغ زده بونج بخت خیره زبان شناعت برکت که انکار اعجاز این فصل الخطاب عدل
 از ملک انصاف را بختی است روشن انصاف است که مهال و سر از این باب بروی تریخت
 در از این مطلب را بختی نه بخت برکت. **چون** دید خامه ام کو هر نگار است و نطقه ام در بار لای سم
 چون در غشور با ناکت و در ختم خشنده. **چون** و راری افلاک قضای لجاج را باز با کمال خنج
 قدم پیش نهاد. **زبان** برکت که اگر جواد فکرش در میدان میان به تربت کلام نثر سمه خیال
 ملکان را عیان بر عیان رود و تربت ولی در نظم قضای ادم خامه شش لک است و پادشاهی
 فکرش را در سکه نادر این مطلب. **ای** اندر برکت صریحان او را قضای دین بسیار و انصار
 فصاحت آیین شمار اگر بدین و سکه این را در بارگاه سلطنت مزه فریبی باشد توخ که از شمشج
 که او اکتم حاشا کین سنی را عسبانی شد اندر ز فضل این معنی چون قشای طیار و انکار که
 عروسان غم جوسته در کون نظم هر فتن کرده در محض شای خسر و کین کپاره در چهره دلا
 کشاده بر رویان سکه موی صریحان را به مجاهده در مقابل ستاده. **نور** طلق ملک با لعل و ک

بدان نشان تو در هر کوه کور هم آوردان تو در هر بن غار زیم آن حسام مور جوهر زبول
 آن کسان مار کرد از یکی جا کرده اند دیده مور یکی ره بسته اند سینه مار یا در کار ملکات
 از رای روشن ترا کرده است هر چه دشوار کنون چندیست که تغییر اوضاع کنون
 عهدیت که تبدیل اطوار هر آتش دارد بخت و ابرون هر آتش که دارد در چرخ دوار معین
 دلم بهشت احوال نصیر خوارم بهشت نصیر دلی دارم قسیر در دیم دلی دارم دین بیخ
 بسیار باین طبیعت کیم خستم دل بش باین فکر است کیم خوش جان فکر که نکو نشود
 امر و زنت از دی که فستخ نشود امسالت از بار فروماند ستم از ضبط و قیام چندان برستم
 از تربیت بهار و که نه چون کنم دعوی دیش که از اقران بود یا رای انکار به نظم و ستم از
 بیرونی خسرو ندانم کیم کونا ورده او کرده چو ایشان کریم در قول آخر از ایشان ستم کیم کرد
 چو خاک راه کردون خوارم بر محبت یکم از خاک بردار طرب را جام باید تا درین بزم
 سخا را دار شاید تا درین دار کوه خواه ترا لب بر لب جام بداند بش ترا سر بر سر دار
 عقل نکته دان چون این قصیده غزلیه دقت اصفا نمود انصاف را زبان به بین
 کثوده با بخت بر کشته باین خطاب عتاب انکیز خونت آغایند که ترا چه فستاده
 که با وی مساعدت غمائی و بر انکشت باری عقده اندوه از زشته خاطرش نکشای
 چون دید که عظم شقیقت و سباق نظم معزول به تحقیق عذر عذری که کرده بود
 از سر کشی بدین سخن پیورده زبان گوید که اگر قصیده سرائی با سخن نوزان عصر دم
 برابری تواند زد شاید ولی در سیاق صنوی غم خامه شس در باری شوا اند نمود

دین

ز قوش را فی البه به باین قطعه مشنوی مبادرت و رزیده شد که **مشنوی**
 شا کسری و شت شاه عجم که مدح شش بود ز قسیم کشته می بجس مدح شاه
 ننوده سری جبهه باین بارگاه کف از شش سم و زش ساه بود ز بند طمع نبه ازاده بود
 بخاصمان در که نیر خستی کسی با بخت شت نشانی دفا پر کینه و زنی پرده کی پرده در شش
 شرا از قوش چو کبر سر شد زنده و شش و کبر شت زنت شکان غایر مرد بنام صنی خدش مادر
 زیم شهنشاه مجور ماند ازین سم زوار و خوش و درگاه درین قصه تا دوا نده بر باد می ره رخ خوش
 در آخر بطنی و شری سه چار بر خسر و آد طایب گذار چو آگاه شد خبر و از حال او به یکی قسیر و خفا قال
 بخت بل شد شش جها شاد شد گوشتش چو از خطایم سر زیند بخت ز شای دل زینت
 ماکر کاه شتر جسمی تخیل خاکش زنی زنی تخیل زانمب سونی باطل کیم که به بخت کیم شش
 خدا را در شایسته شتر کیم کیمی خدش و چون در آفاق شش پانیده زانها به شش سرانیدار
 از تربیت ان فیه ملائز شیش به خرافت زنده و بهره بنیر از اثبات صفات باز زبان بکلام
 نمشیده مغبای غیر علم این سخن برانیدن گرفت که ساطع کوشش در جسم و وزن شاد و زنده
 غزل را که زبانه ترین فی این فن است تواند آری و چون سپه ای خنایش کمن سخن را در فن سخن
 سراید از خس و خاشاک عجب و شش نوی که شاید تواند پرست شاید بدین وسیله شش
 مانند جفان دیگر و ابی غبت و خاطر افسرده شس را از اشاعت عافانی چون دیگران سرور و اهنه
 در انصورت مرادین باب چه خنای و در نظام شش چه چنای کغم اگر چه با وقایع نکاری پش
 هلام پناه و شش شاری شانه فلک و سکا خاطر را خنای نموده که چون دیگران بخت غزل

پردسته و با شاهان مضامین خوشی ز او غزل سر از دست صباختی با ششم مع هاجون شایسته شتم آخر
 که نه چون صبارم سلسله غزلیاتم عاشقان و لبها شد را محک سلسله محبت و ورشته شد
 فردی از این اقامت جویشان قامت بجای افروخته را بسکه دام الفت و اکنون در بحث و جواب است
 غزلی از غزلیات گفته بر تو اغم و عهدی از درشته که هر غزل بر ای اثبات مطلب را بر افشام تا دانی که کن
 در عهد تو لایق صبرم و این غزل بر مع را فورا بجای محبت عرض **دوم** که منبر زخم بکدوسه پیاپی شود
 چاره کارون و این دل دلو نه شود شد ناز دره جانان گرم جانچه زبان جان همان بگر ناز دره جان شود
 دل گرفتار اندوید و بگویم **دوم** که بدو ای غزل نه شود **شاید که در پیشانی در لایق**
 هست که بزم غزل آوست نه شود **سپاسی تو بیکانه خستیم آری** **سپاسی تو کی که بیکانه شود**
 شمع از سوختن آسوده بود در بزمی **کاش روی تو بزمی پروانه شود** **هر که افراشته که بر بزمی چو ماه** **هره و زار در**
 خدمت ماند نه شود **مصل را از شور این خمزل عاشقانه نایز حمایت شمع و در آهه بختا بهای**
 جانکه از با بخت سرکش زبان معارضه شش زبان کشید و گفت عدل ضروری نهضای عدالت
 بظنی که رفته اگر شست بجان زنده سرشت و مروت خافانی رعایت انصاف **البسی که روی در**
 و هرگاه بنایره غنیت سوزاند بجای بخت را ازین قناب خاطر فرین خطرات **و سپردن طریق دوستی**
 در عین شتاب رخصت منازعه حلقه کو با بصالحات کرد و همچنان سخن مصلحت انداخته و گفت انصاف
 است که مراد حق و نشیوه بی انصافی مرئی بوده و طریقه به عین شتاب ملوک کردیده است **بزن پس**
 در دفع قصور مهامت امانی نخواهد شد و ازین بعد در توبه سبب مرست کوفتی سخن ابروی
شع **مطالع** **شعر** **ان شد بوی خوش یار** **شادیت مبارکبادی عاشق سود**

بغنی

چون چنین دیدم همچون جان شیرین بر در کشیدم و بر رخ نزع از سر باری این نوا میایون
 بر کشیدم که سلام علیکم و العود بجا آمد **عاشا که مرا با تو خست جانی باشد یا در اثبات مصلحتی بنای بجای**
 از باری تو چنین ششم ششم که بشرف ملازمت این درگاه سلاطین مهد کاهم مبادات است
 و فرق عتبارم بجهول این شمار بر راز اوج سموات همین باید اعم کافی است که کی از میقان این
 کعبه حاجاتم و این رتبه ام و ای که چهره سالی این سببه علیه عرش آیتم چون در غل غلظت طغیانت
 قلن اللهم بوسلاطین روزگار متعظمم از اینجا که منظور نظر مرحمت اثر پادشاه جهان پناهم در نظر چنان
 معتبر **احمد** **مادون مرا از سر وی الشات سلطانی بر من سبب منیت و کسی را اکنون در عهد**
مالک **روز قلم را در دست جتنی در مقصود ازین معارضه فتنه عرصه سخن وری و در نظر ازین**
تشبیه **داستان** **شاکر می طالب بهانه و قیاس لکاری بودم و وسیله جوی و سید محاهد اداری**
شع **خدا را که بر من خصال پیر و ال پادشاه عدیم المثال خستام سخن انصافی مانع نیاید و خبام**
مرا **امانی عاقبتی شد و شاد سخن پستیاری ساطع فکرت هرخت کرده در بزم حصول پرده از چهره**
دلار **بر درشته بعرض جمال جانفرا ده محفل ارم محال شاهانه جهان کثافت جلوه کر را فرشت**
رجاء **واقی و مبدع صادق و دور در کیم بوضف مانند الفاظ غیر مرغوب کیم دانش گویان کیم**
کرد **لغیدین و کمال دبار یک در دونه ای بکین حاصل الوبشگاه حضور رضی کنور شاهانه عرض و در زمانه**
بر دونه **نقده اردو بنده خاکساره بکمال الشات اولی ایچون و قیاس قبول خسرو این سخن و غیر بختین**
شاد **نیمه محبتی اوله دوست و دشمن البسه اکابر و اعظم حضور بایه الشاتینق ساری بکین در**
عین **باری سار تعالیار و عین شادینق ظهور برین نور نور و در دایح کار لغتی شبه یک بی بهالین**

رشته نادره را در طهور رعنا یا ت شام نیدین که گوشه شب بام تو باش و بپنجه بر ابرو و شمول
 مراجم خافندین فرق شخب بام فردان فرفه مهر بولغای پرتو خلائم کون بکلیغ عالم کبر و بحکم
 مقام ام ای ملک انکشت نای صغیر و کبیر اولدونه ناک کیم بوسیدیم حاصل اید و شاه مرصع صول
 مقصود مدد کال کیم بوسید پرو کو کیدین خطابیم و باین **شعر** لای نوب کره نیا نایا چاسنک سبب
 غم میاش تو فزون بی و زمیش بچون و سبب ایرد عنی ای حال هر که خستم مقام و خست نام افرام
 آید و بولطم شعری آمارید اولد بوب و اولی **اولی** **شعر** شهاب شهر یار جبان داورانک
 عشق کا و مهر **شعر** نیش تو دین بی نازده شد ز عدل تو کیستی را و آوده شد جبان نادر و نور
 شاد شمس چون تو دوران نادر و بیاد بهمد تو نازد بخود روزگار جبان را نوی مایه شبار و رخ تو
 ازین پرده ناکش فلک مقصد خویش **شعر** زین کسیر زیر فرمانت فلک ساسانه
 بر اوانت **شعر** ز شای زنده نایابی نورست مسلم جبان پادشاهی نورست بجز معراج تو و شرف
 بود سکر از خازین خوشن کزین منت سال سبب ناهامد ام بنام تو آهسته ناهامد ز غفر ازین
 تو ام بوده کار نه بجز معراج کاریم در روزگار چو روزم ز بخت سیه شد سبب ای سگوه او بر کار
 بخون دل این نامه پر خشمم روز بروز از نام شه خشمم دوامت تا دیده ام شخت **شعر** ای س
 حکمت در معرجه سخت **شعر** هر آن سگوه که ز بخت بدو شتم پس از مدحت شاه بکاشتم بران که بچشم کریم
 ز عفت برین خشمم آورد کسی خود ز انواران سلف نذر دوده در پی چنین به صدف شکر
 ازین قبل شاه سخن را ز نامی رساندم مباد کسی را که انکار این با صبر است بمای روزین کونه
 کشتن روست ز من زجب تا منج صیام برین نامه مانور شد غم **شعر** کتب کتاب کوان لذر

یرمی مبتله لعلت بدانی جهریه و کاه تنادی با بکار المعانی و عونها و عیان لفظها الزکیان
 شوار دلولا انهن اوالف **شعر** ضارب لولا انهن سوا لبست بهانعی والبست الرقی جمال برین
 جادین سماء اللهیم تیرله من العسر الطول و البعد و من العیش العذب و ارغده غزیرا
 محمداً موفراً باسطاً یدیه فلا یقضها الا علی نواصی اعداء و حادراً سا ماطر فله العفوه الا
 لذه غمش و رفاد منبر کیم رکاب فله العیال الا لاشاء و غر و ملک لا زالت فله الاعان
 و مرابه مضار لیباقی و لا تفلک بین نه حامیه له و کافیه بجه و والد القی بین الظاهرین

۱۷۱

P 170

jabir.abbas@yahoo.com

۵۲

بسم الله الرحمن الرحيم و بسم الله

محدثه ایراکه سبازد انواع نهان از ماعدایربان و تعلیم داد و تربیان بمانان در و دینا
بر خاتم فرستادگان و باد که نخستین سبزه قم قدرت و اول جنبش خط طرقت علیه غایب
مکانت و باعث کلی کاینات و کرانه آدم بودی و نه عالم نه لوح موجود گشتی و نه قلم اللهم صل علی محمد
و آله بنما غنی بن غده و وصیه بنقر مغاله و بعد هر که هر صا دق هر فزی و قایع کلام و ایداد
کوچک با دله ارادت شاعر شعری چند از قصیده و غزل که وقتی بهوای نفس خاطر فایز بریت آنها سخی
نموده بود ولی از عدم فسیح و دماغ پاکنده در او راق بودی و متفرقه در زوایای طاق و دوق
به سوسله پاره را سوخت آتش پاره را بر آتش بادر نایح کبیر زرد و دولت و سبکی حکم پادشاه زبان
در زبان قهرمان مار و طبعان او زلف خورشید فاجا رنده نده که و اجه نه سلطانه قضای مصلحت دولت
بفارت دار سلطانه هرات ما نور آدم و دران خطه ارم نهاد روزی چند از ملاقات بانی
قدیم خرم مهر و رو با هر رازی از باران روحانی و دوستی از دوستان جنبه که با ستم نای
محمد رضا و برسم کرامی الراضی بالقضا حمیده و خصال پسندیده صفات بود و از اجل اعظم
واعیان دار سلطانه هرات بجمع آن بختان پریشان پرداخت چو در دورتی چند مدون رسته بند
خانه بجز نگار و گلک آفریناری ادا بر نفس صادق و صبیح موافق میرزا علی محمد ازمن مروی

که یکی از اجباب معسوی بود آن خرف ریزه چند از خاک راه برداشته آمد و دیوانه
نکاشته تا پند کمان چه گویند و مطالع کنسند کمان چه مسلکی پویند یکی خند و گویند پرت
این اشعار چه لازم دیگری اعتراض بنامه و زبان کشاید که ندون این قصاید چه ضرورت و چه
حاضر بنده غایب اینکه رزق باران چه شری و بخت دروستان چه آثری اصیل بجال امره اصلا
و انب تحصیل فلاح تا در دنیا بر خود را بشیم و در جنتی رستگار الی چنان کن که پایان کار
نوحشند باشی مار سگتار و اسلام طامن بیع الهدی

نای را چون زنی عید توان آوردند
حل و شور فلک سوی گشتان آوردند
سوی قمر با نکه دارای جهان آوردند
سوی قمر با نکه دارای جهان آوردند
خون زمانی مسل و شور روان آوردند
خون زمانی مسل و شور روان آوردند
کوسه از پی عشرت جفان آوردند
کوسه از پی عشرت جفان آوردند
رویان بار که حسن نشان آوردند
رویان بار که حسن نشان آوردند
این کو مصلح و گلشن زبان آوردند
این کو مصلح و گلشن زبان آوردند
مرصه کون و مکان رنگ جفان آوردند
مرصه کون و مکان رنگ جفان آوردند
لقب او ملک ملکستان آوردند
لقب او ملک ملکستان آوردند
هر را شمش از بهر نشان آوردند
هر را شمش از بهر نشان آوردند
برتر از بر شدن مرغ کمان آوردند
برتر از بر شدن مرغ کمان آوردند

بس قفاخورد ز تحباب در او که بار
از چه بگریه ابرامه خندان لطف
را ندانمش زبان تر فلک هر چه ملک
بهر مردان رکابش بلبل خنجر عدو
کبتی از عاده خالبت که بسر و بخش
فش و کثور او باز گرفتیم خیمه
در همه ملکش با غنیمت از کزک
کف او با سود و جهان است مگر
و شب بر دم صحت او هر چه زبان بکشد
مکر او و قهقهه هر چه توفیق کردند
بسط سلطمش را که پی روشی آن
در زبان بر همه خصلت قرین گردیدند
ای که از روز بخشنین ز پیر و قوی دین
شرح چون جسم جدا مانده ز جان بود کون
اندازان روز که در حرمه میدان برگان
بهر مردان چو بلا می رسد در صف جگانه
خون نشیران هم از شمع دودم بکشد

این دو تا کشته فلک را بمان آورد
کر نه از خودش صحنی بمیان آورد
بجد و کشتن را به پستی چو کان آورد
بسته صد فتح ملک عطف عنان آورد
غارت خنجر حدشان آورد
شمن برق و خسرو ماه و کسان آورد
بر زبان عاشا کر نام شبان آورد
کان و دریا که ازین بود و زبان آورد
بسته در خدمت او هر چه میان آورد
رای او که از همه چه نهان آورد
چرخ را با همه ستاره روان آورد
در فلک بر همه سعد و غم آن آورد
آن عدو و سوز حرام تو نهان آورد
بنی شمع و شمشیر تو جان آورد
تازی برق نشان در جولان آورد
رو بهم همچون پلان دمان آورد
رخنه بر درج چشم از نوک سان آورد

پیکره تو ان پسل شان از سر زین
پرده از خاک بر خواره حوز بر بشد
لرزه از غم به بر ایوان عمارت دادند
حله ارمی کف آن عمارت سوزنده که چرخ
از غیب شود چرخ کردان دلیر
نخست ار دول شیران دلاور زهر اس
سروران را همه سه بازق آید بر خاک
باش آسوده بهر سر که کر نمن غیب
دل زانده به بر دواز که از بسد و غضب
بر توشه ختم شمشیر مصطفی بود درین
ملک ملک ستان نازی مدت تو
لیک عاشا زنگار منده قلم بر ورقی
شد ز وصف تو خرد عاجز و کفایت قاصر
بدعا ختم شمشیر تو کون تو که ز غم
آفرین ماه سه ایند که ازاده دلال

پست چون خاک ره از کز کان آورد
کو را ز نا نوک چشم و بران آورد
رشته از صبیحه بطاق هرمان آورد
کلایه آویخ دگر آن برق میان آورد
زرد زان کجاست که کوی یو کان آورد
بر طنین طاس سپهر از ضربان آورد
راست چون رک در خان کفران آورد
فتح و نصرت بر کاب زودان آورد
آنچه مکنون جنسیر تو میان آورد
چندی از نام زبانه و فیلان آورد
ای بسا خامه که انبار میان آورد
صفی کر ز صفات تو میان آورد
لاجرم مهر خوشی بدمان آورد
کونه از مدح و ثنائی تو زبان آورد
خاک را لعل ز خون حیوان آورد

بر زبانها همه این باد که ز کان ملک
خاک از خون عدو لعلشان آورد

شاه عالمگیر با ازری سوختن شد
 خند آشی که از عدلش زمین بگرفت
 آهوان است را غش سم فولاد کون
 لکنت و بهر نظر محفل شاهین شاه
 شاه در صید کوزن و کور و شیر و کاک
 آفتاب خسروان فسخه شد کاف
 آنکه در نظم جهان بخت جوش بار ما
 پاسبان آستانش خورشید کرد آسمان
 خود عزیز مصر با دست و در خواست
 از سری پروان نخواهد هوای قدس
 خسرو افروخته آثار و اضافت
 ز انقلاب رای شاهان ملک
 زان خطب آئین کفار معنی مع تو
 که چه از روی نظام ملک روزی چاه
 رود با سی قضا خصم باید باختن
 آن که سینه بار از در کام مردم خور
 طعمه باید دادش از که دران دشمنان

شاه در بخت و بخت شاه عالمگیر شد
 هر جا بختی که از منش جهان بگرفت
 زار زوی حلقه فراق شد زنجیر شد
 راز کو با هم که با خصم از در بخت شد
 خود ز شمشیر کج او رست همچون نیز شد
 در بر رای شمشیر شمشیر و خون شد
 در کفایت کار فرمای سپهر سپهر شد
 تا ابد زین از زور گشته از غنیمت شد
 پور یعقوب بنی در عهد او تعمیر شد
 مهر او مخلق را در جان درون بایر شد
 در جهان محض روان موجب ثواب شد
 بود و بران تا کنون از رای تو تعمیر شد
 آیت گوشتانی سر بر تعمیر شد
 غم بخت را با خصم را تا خبر شد
 تا بنا رود شهری قهر بر کوی دیر شد
 کشاید کفایت از خون اعادی میر شد
 که دران دشمن ازی طعمه شمشیر شد

ازین

ازینانی تیغ کفر اند از دین اندوز تو
 چهره دستهای غمت بود کز زوی
 بدم نبیان حصار استوار خصم را
 شورش مسیح قیامت خصم را شد آشکار
 شد بهادر الملک ای در نظم ملک و جیش شاه
 که صیقل خنکان از شام تا سحر رفت
 آن کی پس که از رمای از مصاصم گشت
 با کف حریفی که از ابر بهاری بر زبان
 خاک بادش بر زبان و خاک بادش بر دما
 در سیاق مدح و فحش خواندش در این شاه
 در نه این پر سبک با جفا جو از حد برود
 خنجر در مدح شد و فحش این خدمت گشت
 کفتم آخر بد که هم در سیاق مدح
 برد عاظم شاگردم که از روی ادب
 تا بدوران باز گویند ای که با دونه بار
 باز گویند ای که خاک آستان شهرار
 خلق را پوخته چون اکبر در بایر شد

مشرکان نانی کفر اند ای بر کبر شد
 کفر دین پر دوز را اسلام از زبان جگر شد
 صرصر غم نوکی محتاج کشککش شد
 و تن غم و چون کرم از پی شمشیر شد
 که هنب بری شوریده سینه شمشیر شد
 که بهر زحمت از غمور تا کشمیر شد
 دین دگر ناک شکاف از خیر شد
 این سب رو خامه را جاری که تحریر شد
 که یکی چاشنی شایسته تعزیر شد
 آسمان این سخن سینه مایه تو قهر شد
 سروران را اسیر و راه مهر از اسیر شد
 طوطی اندیشه ام در مانده از قهر شد
 نغمه جوهر کسی از طار تصور شد
 در جناب شاه اقبال آیت نقصر شد
 خاک راهبواره در تاثیر چون اکبر شد

روزگار که این شمع خسته نهاد
 که پای خشم بدین باد در زمانه بخت
 ز پیش کیمت همه کشور عهد و دوران
 زین ز قدر که با جاده و خفا نشین
 شمع کیمت که چشم سنا ره پشیم نهد
 خدا بکن سلاطین روزگار که حسیخ
 ستوده فغلی شاه کازنگوه درش
 زبان کشد فلک تا بخله لبش
 سپهر کیمت کی بنده پیش از آباد
 بعهد او که امان جهان بعهد او
 زبند او بدل شاد منعم و مفلس
 قضا مطیع وی آمد بهر چه گفت اری
 بسوی میدان چون روی از دره کین
 کشند صف برش خروان کیوسنا
 بعزم حله جهان گیرم جابجا
 ایا کند شسته بدوران تو فلک نشین
 غرض وجود و زنجیر باد بودین پس

سپهر حادثه زانام خسته برد از یاد
 که دست عدل از یکنوز در جهان کشاد
 ز شمع کیمت همه صفحه جهان آباد
 فلک ز جاده که از قف دروغها را افتاد
 نظیر کیمت که نام زمانه بهر رخ نرزد
 بخبر شش جو کین بنده بنده و از نهاد
 شکر بهر عافا سیاب رفت از یاد
 صحیفه خسته و آن سبر دبیاد
 زمانه کیمت کی چاکریش از اجداد
 ز حادثات سپهر امانند اهل بلاد
 سجود و زغم ازاد بنده و ازاد
 چنین بود چه کسی را خفا بود نهاد
 بعهد را بوان چون جاگزیند ازنی داد
 شوند سجده برش اضران مهر نرزد
 بر زم حله عهد و سوز حبه اولاد
 ایا رسیده ز میلاد تو جهان بمراد
 خراب چون دل من باد کشور ایجاد

بران بنا که بی انعام جاده نوزین
 جهان چنان ز تو محسوس شد که شگفت
 ز جو تو که بود منش و نظام جهان
 رواست بجز اگر ناله بر کشد از دل
 بیاد داد کف داد تو ذخایر کان
 بنای دولت و دین برقرار از کس
 هنر خسته به زینت مدحت تو بود
 بزر و وصف تو معنی فرین لفظ آمد
 ز نظر نظم شای تو دم نیاورد
 شود چو مضطرب از انفاس حادثه
 اگر نه با همه سرگشتگی چگونه کند
 تو بوده بعد است زمانه را مرشد
 یکی ره آنکه سر از طوق طاعت تو کشید
 بشهر زور جودی عسکر از بابان
 ز جو رشت لطیفان نگه چون فرعون
 چو یافت عذر از کار او شکر از رخت
 ز جگر وی پلک فلک آن رعد خروش

رسیل حادثه برکنده باد از نیل
 کجا خراب بهر نوبت با کج آباد
 زبندل تو که بود مایه رخسار عباد
 زینت کان اگر از جان بر آورد
 ز لب که داد بکاه گرم زعی پدید
 که حسن بر اوج نیاید جو همه جهاد
 هنروران که درین کار در دست نهاد
 بشوق مدح تو اندیشه بر معنی نرزد
 مگر ز عالم غیبش همه کنند امداد
 فلک زرای رزین تو جوید استمداد
 نیز راه نشایسته از طریق رشاد
 تو کرده بوفار روزگار رشاد
 بقصد او فلک از گیسو صد کین بکشاد
 ره خلافت تو بر دست و قضا عباد
 شدید گشت بخوان زجهل چون شداد
 چو گشت داری از فساد او زار فساد
 ز خشم سوز تهنان تنان برق نهاد

چو مار کرده همه از کردن حبان آگاه
دلاوری همه را بوده عادی لوف
همه چو سیر بلاخیز در شب زین
یکایک است قطع از چنگ اهل
که شتاب همه کرم سیر چون او نام
بر نهایی آفات چرخ را فاید
بجک ایشان شیر کرم کی روباه
بین شایسته پای که گشته اند
دران دیار کشاندن آهین بکک
به دمانان نبشت دوده باغم
زکشته مهر کردون همه فرار و پست
هر آنکه بوسه بر آید از رجال و سوار
بجه رخنه بران دران جدال و قتال
گذشت کشته خشم از لوف قبل ز کرد
ز شهر زور همه کشته تا در موصل
بخیل لطف فلک زان کرده بداین
چو ملک ملک ای قفسه دولت تو

چو شیر شسته زده همه در رسوم جنگ آنها
عدو کشی همه را کشته شیشه معتاد
همه چو برق جهانوز بر سر از جیاد
سراسر آفت جان عدو چو صر عار
بی درنگ همه پاید بر چون او نام
بختنه جونی آشوب دهر را قواد
بجج ایشان زک فلک از احاد
بدین صفت سپی کا سمان نذر دیا
بران کرده نهاند نشین پولاد
زخان و مانان بر جوت شعله سدا
ز خون جوعل بخان عدو مال و نام
هر آنچه بود کسب ام از طرف و تاد
ببطفه ز دل سیران دران طعان و طراد
رسید موچه خون از رکاب نابلا د
ز سیروان همه خون تا بد جگر نغداد
هر آنچه داد بمهری نموده هتر داد
زمانه شاد و افروخته چو دلبسته نو داد

مکنزید

سهر را نشاند کسی دران نغداد
بنای جبهه تو معمر ز تر نسج شد
خودان چنان که بر خج عقیق اید خاد
عدوی تو چو رما دست و خطه تو چو باد
رود بسباد ز باد می نذر لوده مراد
ز خد فزون همه شامان معدلت بنیاد
همه بقامت چون مهر و غیرت شهاد
بر زم اندر از رخسرخ شان نذر لاد
نخضم سوزی چون با نذر شان احیاد
بجنگ جنگ کشاید خنکین سجاد
دو پای حاد نه بست و دود و داسان
نه جز تو نظم جهان سحر تو انداز
ز کج کم قضا دیدن جو سجاد
جدایش ز تو امروز تا میوم نغداد
زبان خامه درین با جواز زکار نغداد
ز کرد کار درین قفسه نبشت نهاد
هر آنچه ز داد ازین خاک آب و آتش نو داد

بخت تو که را قدرت مخالفت است
اساس علم تو سوار ز رسته سدید
مخالفت تو بر نفسدهان قدرت تو
معاند تو چو غارت خنجر تو برق
شود رما د ز برق سینه از رخن خار
ز غلب پاک تو با شمع و سیر و علم
همه کیمه چون ماه طیره نور شید
بیزم اندر از غلغلان دود و دین
ز کنازی چون با طفسه نشان رانیا
بشع و دلت که بند کینه و ر ابطال
بیش روی که در اطراف کشور تو
نه بهتر از تو کسی کار ملک داند کرد
عروس ملک بکاین کوهر شیر
بشاد کامی ملکش سیر در ار که نبشت
تا شام به خامه درین کنون که ترا
همه ناکه رخسار اصل مخالفت کوهر
مطمیع و تابع و مقهور آفرینش تو

ملک عدو تخریب پس بخت بخیر شد
اینک عبید از روی و انارای عابد

ان ای غزالان سهره دی جلایک کان دره
دارای کسری معدلت بکنند رجم غریب
چون دید روشن کار ملک از دای کلازای
کردون مطیع خدش از باری اقبال گشت
بنی هر روی زمین ز بختش کز قضا
باسی و دیر از بدست آمد شهاب کسوری
در عهد شاه از کسوری گرفته باز سروری
شاه رحمتی آمد ز حق بد آنکه باشد سنجی
بر روز کاری نکند ز پستی که بیکان گشت
با یکد و جا که از زرش از فرخ اصرش
از پیشش شد در همد و چین هم ای هم جان
ناقص ز سایا نکند از شعش که دیده بگر
حسن حصین دشمنان کما در قرن بهمان
در جلا ایران زمین بود ز و برانی نشان
شاه در ره دین و زوالت آمد خرد از تعب

نور علی

امد چو حکم دین او باشد جسد او این او
ز بخت او اندر جهان ناست چون نویسنده
درگاه او را آسمان کرد کمکان و این کان
نام خمش ز در قسم آمد زبان او قسم
در راه موج شمس بیا آمد بر چون پاسبان
شاه با ناست خدایه را باری بطاعت
کی در خور موج شمس این کز چار گشت
وقتی سرودم موج شد بر خاک ستم ناک
بس که ز زبانه شمس عیان از زمین گشت
ای خوشتر از دستان خلقت رحمت قرین
باشد عبادت از چنین فیضی که در یکد این
مسکین کای ناخون دردی بدل در دهنها
عربست در این گهستان ستم کی در گهستان
چند بیت کجاست سرم آزرده خاطر ز آسمان
کبکست بود و تارنمای وضو در کار من
در بارگاه از خدنی هر کس که در در خست
بموی چون قیر آدم تار و زون شیر آدم

شاه ابو الفارسی از ان بر نام او نصیر شد
اجرای دین و داد از ان پوسته چون بخت
در بارگاه قدس بستان سر مایه بخت شد
لکات سیه روزین خطا شایسته تعزیر شد
اینک زفر مدح او ز پنهان تیر شد
زان رو که پروم مدح تو از خیر بخت شد
پوسته اندر صفی سطر دی دور تیر شد
بخت از خاک ای عجب کسیر از نایب شد
ناوح شام در جهان سر مایه اکبر شد
بادست خردت غنیت روز از دل بخت شد
بر جان آدم دمدم زابر عطا تعظیر شد
وان در دهنان این زمان آچار از نور شد
وز بهستان مدد دهستان از انعام نصیر شد
عاری ز دانش پیکرم چون صورت نصیر شد
آن قاصر از اندیشه و این عاجز از تدبیر شد
بمن کنون از علای سبب زلفی دیکر شد
نمود رو و از زخم جوهر کنون جوهر تیر شد

در باغ خدایت سالکان ستم به صفای سبزه
خوش طایرین دستان آفرین در این سبزه
در خدمت شاه جهان دواوی رسد و ادب
ازین مرغ شمشیرهای خامت کو بکار
نه در بر زود از آسمان پنی که این کج با
به روح بگذارد این روی ارادت بر زمین
تا هر زمانی ملک از سایه برزان رسد

باید شنیده در جهان چند آنکه گوید صبر
کار ملک حصار آسمان همچون این صبر

آسوده جهان همه بر از شور و شبر
دارای ملک رای کرد از پیش ریش
شهرزاده محمد علی انکو ز حاکم
تا شع و سنان زنی نظم ملک
شاهنشاه آفاق بهر لحظه مطغله
از معدنش کلین امن ازین ملک
در معر که چون رایت او طره بر نشاند
با وسعت جایش که محیط است برود

ای داور

ای داور بسم رتبه که بدخواه ترا خون
اعدای ترا بسجود اندیش شهنشاه
فکر تو رستور قضا پرده کش شد
از عدل تو اوضاع جهان کث نظم
آن جامه که بر قامت جاده قضا دو
قصر امل از جود تو همدوش فلک شد
استی بسکوی سمراری بدوستی
با بحر جود تو خدیشی زبان راند
وفتی به خطا خاک فدوم نوصیا
دور ملک مصد رنفع و ضرری نیست
شع تو کنت اندک کنت که در افواه
از غش و کینه آری نه که زبانت
خاک تو غباری که کوبه بخت
از نایره شع جهانوز تو در رزم
را ندی زنی دفع بد اندیش شهنشاه
تا بهره و بیداد که کبر ز ستانت
طرحی ز غرایشی اینجا که قضا نیز

در ستوی هضاد دولت بدر
از خوان قضا خون حکر حضرت
رای تو باسد از قدر را مبر
از حکم تو احکام فلک معتبر آمد
نه اطلس کرد و نشی که سحر آمد
کاخ ستم از داد تو زیر و زبر
اکس که مکار شد پیش عمر
زان تا به ابد کام صدق بر کبر
زنت که در ناف نهان ملک زرم
تا خجرتو مایه نفع ضرر آمد
گویند که از حکم قضا و قدر
کین فلک و فتنه اثر بر آمد
در دیده فساد جو کسل بر آمد
بر رخسار مهیبه اعدای شر آمد
فوجی که فلک نیز کی زان شر آمد
چون بخت بد اندیش تو زیر و زبر
اکثت که از دور زان بوم بر آمد

در برده اند نه پنهان گشت زبانش
 نه پنهان چشمت خورشید زرد کرد
 از آتش بکار نو در ناحیه روم
 شد مهر که رزم حریفان کرم رخ
 نه جسم پدر را بدل از قتل پسر بود
 با حشر صف رزم ترا فرق آن بود
 یک جلد سوی بصره روان گشت زنجیر
 از شمع سه افشان تو چون جگر بید
 ز نهان مران خاک بران خطه در کبریا
 تا ملک و بد ملک به اندر ره گیتی
 گویند ز حکم قدر و کردش که دون
 بگوشت امر و زور و زکر آ

ای بر دی بجهان آمده سر
 نورای تو گشت خنده به مهر
 دور نه کر غم نفس تو بجان
 ریزد از لطف تو از آتش لب
 باینی که ز لطف تو وزد
 دیده دهر ندیده چو تو مرد
 بوی خلق تو ز طعنه بود
 لعل را گونه چو زکر دوزد
 خیزد از خهر تو از زبیر کرد
 چه عجب آتش اگر کرد دوزد

یا نیر

چرخ میل تو بهر کار که دید
 که بکام تو نکرد کردون
 ساکن خاک درت را لها شا
 زهره شیر فلک آب شود
 بنده آسایه بند گیت
 سخت را از بر تو نیست کرز
 دلت را در تو معجزه خاک
 فلک از حیرت جبهه تو نام
 ای که در کوب تو کوشش پیر
 که چه در شش رجه بر تو دم
 ملک صد شکر که از روی
 سوی من سخت فراری شده
 از رخ خلق بکشی دایم

باد از باد رخ یار تو سرخ

باد از در در رخ تو سرخ

صبحدم این جسم نورانی که تابان میروید
 چون بام آور بر بدان از دیار بستان
 دیدم از خا و ربوی ری شتابان
 از عرف زکرده رخسار و خوی فشان

با چو مرغان رما گردیده از کج نفس
 با خرد گفتم که این فرخنده بکرم
 روح افزا مرده در دگر زهره
 گفت لری جان فرا مرده زین کی بود
 خنجر چشم فغلی شاه اگر مهر
 از شمع شمع بزم آسمان نقش بود
 شد جهان خرم چنان از غنای غنای
 کشت در آسوده در عهدش مگر کز دست او
 گزند از زدن در بارش بر شک است
 صبحدم مهر از زدن از زدن او دم از دست
 هر که انسان در دهنش خاک درش
 سرخ امش ز زبی بی پرده نهضای
 نیز از زشت او چون باد پیران میشود
 از زمان فسیلاد و کان با گردون میرسد
 حایر نیستند در دل خشم شهبان
 خروای در روان بخشی بر اهل
 همه مولی شد از عدل و در گنم عدم

رو بوی شهبان بال و پر افشان
 باد رب از بهر چرخان برق جولان
 کین چنین فرخنده بخت و شاد و خندان
 که خراسان شاه فرخ فی بطحان
 زانفعال چنبره او در بر پنهان
 نیزه روله و سخن در مهر رخشان
 خاک را بس طغنا بر باغ رضوان
 جور بر کان و جف بر بحرستان
 به چشم عاشقان پوسنه کربان
 شامکایان سوی مغرب زدن و لزان
 وین مثل جاری بهر فوی انسان
 منی بهشت حسیون با بغان
 شمع نادرست او چون برق خندان
 نفس افغان افغان با بغان
 چون عفا نبی زهر پنهان
 خاک را است معنان با آب روان
 کربون آید روان در چشم خوابان

از زبان

زلف خوابان کز نسیم اکنون برشان
 هر کجا ذکر زبذل و جودا حسان
 آبروی معجزات پور سحران
 شیر چرخ اندیم جان بهر مهر اسان
 آسمان از موج خون چسبیده دلمان
 کت بزرگان چو طایر و خسران
 همه صحرای شتاب چون خورده ان
 آفتابش کزینان کرم جولان
 از فضای اوهی فشان و خیران
 آسمان هر صبح با جاک کربان
 خون دل از چشم خونبارم بدان
 ریحی که میرود از طلس بزدان
 زانکه روزم تیره تر از شام
 کین زمان از لطف شه کرم با ان
 ناز بهر خنده کل ابر کربان
 دشمن را روی چون زرد باد و یار
 شاد و خندان باد تا کل شاد و خندان

سحر چون خمر زین شاه روم نماند
 بجای شکرین ذواب حبس بودی که
 برون آورد سحر ز زمزم علی بن
 فلک را بخت چون بخت اینک سحر ز
 بخت زمین سنان زکی ز خاور و
 شفق را دامن آمد بر خون چون
 شمشاد جهان فصل شاه آن جهان
 شاهی که از زمان دولتش در پیش
 ماییدی که جوید جایش قطره
 بی زب کر بند غلامان پیش
 ای بخت زده داری جهان داری که
 صاحب منت ناگو هرافشان کشت
 مکر در ضرر دایم زو از مدح که
 کند عجب روزه زخم ویش خشم کن
 بزم تمام خشم چون عرش سده
 کشیدی لشکر از زری سوزی که
 که از فریاد شیر و شیران دلیران چرخ شد و

شهنشاه چشمت به زبانش کو بهر نماند
 عیان شد شاهی در دیده آن در دیده
 که از زرش فلک همچون کف موسی
 جوزین دریای خورشید چون ماه
 که شاه زینک از بزم سنان او کران
 ز خون خشم شامش روز کین آلوده
 که از شمع کج او رست که رایل
 زبیره که گشت توداری ز آهوش
 بقعر بحر کلام صدف لؤلؤی
 عقیق اندرین کردید و لعل اندر
 کف دست ز افشانت حیات جود
 بی زب سبلان بارگاهت بحر عیان
 صدف را جب و دامن پر زور و
 چو ماه حمیری بر گردن اهدا
 و زان آلوده جان خشم چون
 زین خون بخت سحر خون ز زنجان
 که از افغان کشت او ز بهر بران

سبح

طبع لشکر احمد از زبان مرغ شد
 ز کبوتر نوبت شش دم چو نماند
 تفرقه کا و دم کند بر جان بلان
 سر رکاب تن به انداز چون کوی
 دولت چون دجوه شد از قصد بک
 و در آن وقت کین ای شاه شیر
 چو در میدان کین زرم ز با خشم
 هم از زوحت جلد سپر که
 بدر دهمی شد مبتلا خشم ای
 بهر پیش روی که بخت شهنشاهی
 پای جهان که از راه خلاف آمد
 بهت اهرمن روزی که آمد خاتم
 که فی ملک از دشمن چو نماند
 پس از آن سده ناپاک سده
 حکم حکم شمع و با هر خشم
 به ایمنی که شادان را سوز
 چو زبنا خاطر بودت نموی در نظر

بصید طرب با غنای غنای
 ز کبوتر مرغ رقی این شرار
 غریب کوس شود کسب مغرور
 تن کردن کرد و کسب بجان
 عنان داد از لبس مرج خون
 که کردی روی خشم خمره رو
 زرم غمت خون شرمند روح
 هم از زبیرت مشک بید کرد
 هم از او حاصل از شمشیر
 درین سده بهر دو کجای
 کنون در خیمه زنت که
 هم آخر خاتم دولت در انکست
 زشت تو سنت مکن در ان
 که از ایشان پیکار پاک
 دوزبان طبع شمع و کجای
 روان جسم شریف شاه
 مالک جلد زبیرت معاف مال

حدیث ختم دون شدی شرفی تو آمدی
نوی های و بانگ فی زبوان بکوان شد
بگیتی باهی گویند بهر زب هر نفس
که سوزان آوری مریور آذر را کستان شد

موالی را گویند سوزن نار کشیدن
اعادی را گویند کل چون نار سوزان

غالی نه که در نسیم وی و دودار
جهان را نازده نفسی شد پدیدار
ز خصی پاک آمد خاک ساکن
بیاری دور زد کردون و دور
بدوران شسته پدیدار دخت
بگیتی امن جسته گشت پدیدار
در شش شادمانی گشت منصوب
لوی سوزانی شد نکونار
مثلاً حصول عیش در
ام را نایه مقصود در بار
حوادث را ز غم جان اندازد
نواب را ز نام دل در آزار
سعدت را عین عشرت این
شرافت را گو اکب بجهت آثار
جبار را روز و شب پر دیده از خاک
سم را سال و مه پر موزه از رخسار
قضا را نازده پای شسته در گل
فلک را رفته دست کینه از کار
ز جبر سنا کسی را دیده خوبار
ز جبر وی دودار ای حبس انداز
ز جبر سنا کسی را دیده خوبار
عدوی سود زری نایبتار
ز جبر سنا کسی را دیده خوبار
سریرای ایران شاه فاجار
ز جبر سنا کسی را دیده خوبار

میرزا

خدیو جسم نشان فستق شاه
که جبهه شمشیر در بان در بار
دوم وادار ناپلیون عظم
که خنجر امپراطورش در قطار
یک را شیخ در شرف جهانوز
یک را بنزه در مغربش در بار
گرفت از دجله آن نایب چون
سنان از لاله این خاک لاجار
نه باقی زان روشن ماند عباب
نه پدیدارین عهد اماند آثار
رضش آن بود فغان فغان
رضش این بود روسی ز بهار
یکی از ری نخلان را اندیشه
یکی از لاله همنده آورده بکار
ز فغان بی آن جسته آید
به نخیل سبج این که ده تبار
مرآن را دانت پیغمبر کنعان
مرآن را حضرت عیسی که دوار
بر نزد آن شهبان چمن چمن
بر این خسروان چون شش دیوار
مغیر آن بر این نرم کو با
رسول این بر آن چرب کشار
مغیر آن از دود و سو بوسه در آ
رسولان از دود و سو بوسه در آ
بدایان بر این با قوت رخشان
همه از این بان لولو شمشیر
ولی آن بر این دود چون دود
عدوی این بر آن خوار چون خوار
مصور بن دواذر پرده ششی
شد از نرنگ نشان تجار
بود در نزد هر یک دین دو لکنون
غیر آن شش و کس چون خیار
بر این شش ناپلیون عظم
بر آن صورت دارای فاجار

چه باشد این مرآن بکب را باغوا
 بران نشالهای خوشکارند
 کشید آن بکب بی تخیله روی
 همه چون برق در بیدان بید
 مبدان از نیربت جلاله انک
 ابانش نشان شمع حبس نوز
 ز دود و تب و کر و لشکر آورد
 رز و سی کشفت نقدار کا کون
 از بنو نیرشت افشاران
 ابابکران از در در بکینه
 کردی برق سیر و باد نیرت
 همه کا و نه در بجا چو چکان
 همه در روزگار خوشی رستم
 همه با رخ همچون پیکر ما
 بعد مه ثابت و در حلقه سیار
 چو در بند نصف روینه دیوار
 نه زایشان نفرت از غیا بدیدار

کذیب

نخوده آب جبه از شمه شیخ
 نفیر نشان چون نموده فی
 زخمه باره ن فسائی
 چو جک روم را شد شکست
 امیر روم را آتش شد سخت
 در و درت از غیروزی سخت
 امیر روم را کر دن بفر آک
 بود نایخ ش در رزم خوزیر

مرآن را با جبه دست برد

و این احشام دشمن باغونبار

بس نازم زین را باشد بچرخ خضر
 فخره بخت شاهی نسخ لغا فدی
 از عدل او سر بر اطراف ملک آباد
 عذرای ملک را از خشم داد و نیت
 از کر و موب او در چشم شهران نوز
 شانه شکی که اسلام آمد قوی از پیش
 فخر ملک عیسم شانه معظم

زین خرو ملک خوزین شاه عدل کتر
 کز جو در نشان است و عدل فده پرو
 از جو دوتان جنس جهان نو کتر
 حسای سلطنت را از غم بیهوده
 از غل چپم او بر فرق مهر اسر
 چو آنکه دین احمد از ذوالفقار حیدر
 دارای چار کارکان داد از غف کثور

فتحی شاه المومنان خطاب آورد
 ای هر چه بود و باش که هر چه بود
 ای کسبی از تو خستم مانند جسم از جان
 در رفت استانت بر استنا نبرخ
 شخص ترا داد که دون ابوالمکارم
 در رزم کلاه کلاه زینت و شیخ ترکان
 شیخ تو دیدم باین هرخت که در آن
 خشم از تو شد که بران درویش کسبی
 ای قدرت خدای روشن زان
 از بخت اگر قدم سود بر بخت استخوان
 حاشا اگر کلام با نام فسخ تو
 کی بود از آن دو خطا هر دین کونین
 بودندی از دل و جان جوای آمل
 امروز نیست شاه از شیخ کفر سورت
 آیین جفای چون از جعفری پنهان
 شاهستان دین بر مقلد تو شدت
 هر قبه که دبی ویران ز آل احمد

کای را رفت مجسم وی رحمت بصورت
 وی آنچه هست پیش در پیکر تو مضمر
 وی ملک با تو بر با بسجود عرض کرد
 در خدمت استانت بر استنا در
 شیخ ترا رفتم که در کمال عطف
 خون در لبط غلبه انا سینه کجا و
 زاری کنان که زینهار زینت برادر
 رو باه راجه حیدر با حمله غضنفر
 وی فسخ کسبی بای تابان را از غنفر
 مای دوسه ملک شد روزی سه چادر
 نامی از آن بنا مد رسی از آن خبر
 کی بود از آن دو روشن نیکو ندر
 کزان که و بودی از زده دل پیر
 خزانم آن حیدر و در زبان قیصر
 از طوس نایبها از روم نایب بر
 زینا خبری از نسیم عالی رونی از زرد
 زردانار کردی تا شد بچرخ مهر

در مکتب

اینک در آن مشاهد با خانه عطار
 آثار است باقی تا دامن قامت
 نه را بر نم نخبه و فستی کد رفت
 جذر مول محنت از رخ انا م قیدار
 آن سخن آسمان و شش ز آب هوای شش
 تا در جوار آن شاه دین شاه آسمان جا
 از حکم نافه وی فسخ شد از پله
 سداش در مقابل کوی چو طور سینا
 تر مغرور پیش از فسخ ربا مین
 بود که شیده سرش فخری بنوعی زرد
 پنهان بجای مهرش در غنهای کلین
 آن آب با صفای چون زلال جود
 خاک تا به محله از زردی پیش
 آن فقر چشمه چون بود از بخت
 تا آشکار باشد تاریخ سال تمام
 تا غفر نقی است این خاک پر زرم
 چرخ برین بگوهر بادت ای فسخ

ثبت است نام سلطان آب زین نظر
 و آن قصه های دیگر فسخ است یکسر
 بر بقعه شریفی از افسانه هست
 که حق سخن بودی آنوز کار و رور
 آمد چو باغ رضوان جهان بخش و روح
 ماند بروز کاران بستان آسمان
 کای خورنی تا فسخ سدر نظر
 جایش در جداول آب چو شیر و شکر
 جایی فرشتگان در سایه صندور
 در اوج خیر کاشش ساری لغت تر
 سدا صفای صبحش از شاه خانی تر
 و آن خاک پاک سکر چون تورمانی
 نکتش اگر باشد آسوده جان سکندر
 فقر جان و کوثر در دیده مهر و
 ملک هم از فقر فقر جان و کوثر
 تا جهر بید است این چرخ پر زرم
 روی زین نخبه بادت همه نخر

و یک ای سوریدمانه قهری و همار
ببردارسته چرخ زمین بسته قرار

کرده چرخ زنده رو خرو و فاصلا
حلقه باب را ماه ستوده یک
خردم با نیک زمان گفت که ای بخرد
حلقه آن را از ماه تمام اینک نیک
برالجب چرخ کز روی طبعیت باشد
آسمان کو بی هر صدم در روی نیاز
کار چرخین را اثر نه باشد
دلکش روضه نو دلکش و دلجو بخت
از به از لب تو از دیده نهان بی حیره
لکشان پر شده درت کی جدول
بنای تو ز فکر عز و استعفا
روح سپهر و در جسم نازد نایر
در هم از سبیل طهر و در شعله جود
خلج زهره و پشاست ترا لاله گل
اخت افلاس میج را باد و جود

و یک ای سوریدمانه قهری و همار
ببردارسته چرخ زمین بسته قرار

چرخ را با غم نو برین است نیاز
این خط در تو ز عجب بدیدمان
داد که فستخ شاهی که از نسبت او
آن جهان را در و جهانگیر که در ملکش
شخصه و محبتش دست قضا بسته بخت
جو را در آتش ضمیر از ستم او زار است
بق قهرش را باشد دل اعدا و
مهر را مگر از بیم خد نکش لرزان
پاکشد از بخشش اثر کشته زهر
با در از غم وی از سیر سبک خسته قدم
چون اند روی به بکار چه بسیار و چه کم
بسته آرد به گمشد بود و پریشان
چون بین سوی یار از دین کام و غما
دی بی طوف سلیمانیه من کام پر
کفش گرم غنای با کد این برو بوم
گفت ناطف جری که بی پسش
جانفرا آفر سلیمانیه کاکنون بجهان

خاک را با شرف تو بهر است نیاز
این شرف در تو ز دارای مکن آثار
خردار و فلک این جیل قاجار
جز که در چشم کویان کند فتنه گذار
نخ معدلتش نای ستم داد فشار
ظلم را و در زبان از غیب او زهار
باز باش را باشد جگر چرخ سکار
ما به رخسار از نوک سنانش نکاز
ما ز ما از غیبش سرخ خاشاک
خاک رابع وی از خون عدو شکار
چون برد حمله بر اعدا چه کی و چه هزار
خسته آرد ز سنانش بود در سام سوار
چرخ حاشا که کند فرق بین از یار
آسمان نینه دران ره چو ری راه سپار
وین چنین راه سپر تا بچه شهر و دیار
همه شب تا بحد دیده خسته سیدار
غیرت باغ جهان اعدا از غش و لکار

ماه داخله او در شکند چهره لب
آن کو قصر کش آست شه ملک
ز نور ملک ملک زاده سلیمان که بود
خود سر و شش از پی صفا هم کوش آید
هر از تابش رویش برق شسته چمن
بسته از شهر جبریل سپهرش تقو بند
قدسیان را ز ششم دم او را حسان
روشن از نور خورش روی یقین کوی ازین
تا که دون مفت او رکنش بند برب
قطره مهر میزاید در لطن صدف
در شکار خدش لایب کن گفت
بغضب گفت فصاحتین طبع منیر
پایه بار کوش بر تران شد که رسد
ای که انبیا چو جان پو رستم شاه جهان
در نه زود منم کا ورده قصصا
سر فکنده بکنندست چه کجین و چه عین
بخت را با تو خطاب اینک بفرقی چو قضا

مهر را شسته او بکشد پرده زکار
از پی پور خندون فسه جسد شعار
آسمان خرمش از بخت و جهان از دیدار
تا به شیرین سخن آدلک او شکر بار
ماه از رنگ رخسار خسته بناخن بخار
کرده از بیکل خورش عطار دوطمار
اصران از غبار ره او زین عذار
هچک دم زنده صبح دم و از کسار
تا بخورشید مثال افسرش آرد کار
رشته عقد رن که در قهر حکار
کاش نام سرشته در آید بشمار
بهوس عمر مبر لایب کن ریش محرار
اندران سپرو پای چو ترانوبت بار
وی شه شاه جهان از قوجان بر خورار
پادشاهان جهان بایست خسته و خوار
رو نهاده بجانیت به صغار و کبار
هین به تیغ جهان نیکه نمت تبار

عمر ملک

عرصه ملک از ملک بر آن بکشا
شاه سلطنت از خجسته بر آن بر آرد
از بر خسته آست ببال و بر آرد است بر
تا بود بخت جوان شاه جوان را باور
تا بود حکم روان خنود دوران را
با و بخت جوان عمر فروخت ز حباب
با و با حکم روان سال فروخت ز شمار

شاه باز نمود غم نخچیر
از باز و عقاب و بوز و تابان
خاک در و دشت کشت ازو
بکمان در می زدره و کوه
کسر شتاب کشته بان
فخر لکان به فرو و فرینک
شاه زکات ابو المظفر
فصل آن شمشیر کی آمد
آن شاه جوان که کشت بر نا
در سایه امن او نباشد
در خدمت او بکنه که قدیم
از دایه جو داوست دایم

چون که جهان به شیخ تسخیر
وزیر و سنان و خجسته
بر دامن شاه آمد از شهر
شیران عرب ز کوه و زیر
ناصید که شاه جهان کینه
خورشید جهان برای و پدر
کبر ده ملک جسم بشیر
در قضا او ز نام نقد ر
در عهد خوش زمانه
اعوذ که می شسته کینه
حاشا که کند زمانه ناخیر
شیرین لبش از شیر

جز در او کسی ندیده
 ناسرکش نهاده عدالت
 در حضرت او بکار رفت
 ای داور دادگر که درون
 باقیه بارگاه جاهت
 باصف جمال تو خورشید
 نابار که تو برکش و ند
 جز شخص نور نفس نهاده
 وصف تو بود ز نور ملک
 شمشیر تو بود آنکه او کرد
 از شعاع تو آسستی شد
 نشیند کسی زانی ناخوس
 ز ساجکان زنی پرستی
 درخت توطیان افکار
 کز قرق حسام تو نمودی
 اینکاک در دست بچشمش
 او صاف تو بایان و قاف

این کرسنه دیده طبع سیر
 بر گردش از چرخه بر لب
 کمال قضا که در نصیب
 با کسی تو بر کسی نشد خبر
 مهر آمد غنای بکر نشور
 بر چرخ برین نزار قیصر
 بشد در چرخهای نقیصر
 چون فلک خدا کند نقیصر
 بر آینه که گرده اند قیصر
 ویرانه آب و خاک نقیصر
 بنیان هدی خدا کند چون بر
 در عهد تو حسنه نوای بکسر
 بر باب بنا نموده کجفر
 خانه زوایا چو مرغ تصویر
 بودی رخ شمع سیر چون بر
 با فایده زبسی زاکبیر
 عاشق که توان نمود کجیر

بر چهره خورشید نور
 پر دامن طیاران هوسی
 با این همه رحمت عاقبت
 آن به که ره دعا سپارد
 در مثل سحر کوشش
 وصف تو خف نمود بظیر
 در مدح تو غنایم و وزر
 در زود خود بجهت اسایر
 چون بیت حق دعا ز تاثیر
 در نظر است نقش کشیر

بخت تو چه بود خرم
 حکم تو خوش باد جا کیم

چیت آن که دون ثابت و آن پیر
 آسمانی پر مهر و ماه و کجسم روز و شب
 نه فلک را باشد از یک آفتابی نور بخش
 آسمان را مهر تیره از کوف آه ولی
 بوستانی سبز شمس و مینا و عینو زان غل
 مرغهای ساکنش را از طوطی و سحر و ننگ
 که نه کانت از حد بشیر از حد حجاب
 پاهای او که چون چرخ استوار آمد بود
 هر که سر بر پایه او سود روزی شد مدام
 از سه حرفش ترک نام او چون بخت دست
 کاخ را از خورشید و انجم کشنه با هم
 کی شنیدستی که بر روی زمین کبر و قول
 یک مهر آن دو دخور شد از روش نور
 آفتاب آن فلک را کشند از اینده تر
 آسمانی اخترش با قوت و خوران سحر
 اختران ثابتش را از انجم سواره عار
 کز بخت از حد شد پر زور و شاد هوار
 چار کن ملطفت را پایه از آن استوار
 فارغ از جور زمان ایمن از کج روزگار
 کاجو از آن کسی که بخت باشد کمال

سجده کاه پادشاهانت از روی نیاز
خز و کسب چشم ضعیف شاه انگرشد
آن فلک چاکر شهنشاهی که از فروغ ملک
خود غنائ خست ببار از قفصه اش اردو
کوهری چون کوهر ذات بهایش نپذیر
در حساب چاکرکش هر خارج از حساب
با وفار شخص او در اوج تخت سلطنت
شد بنود او تنی بخینه کج بر کون
از نعیم لطف او جنب بی خرم من
از عراق او ازده او رفت ناقصانی
ای شهنشاهی که مکان جهان را خرم نو
آمد از عدل تو ای دوران نهاده کنون
باز و بک استوده با هم سال و ده در آستان
شاد زنی کریم تو پوسته اکنون در جهان
دیدم جز دیده میسنا که دای می
توسن تقدیر را در دست تو باشد غنائ
از پی جشن جلوس اندر صبح سعد عبید

بلی لایزال

مجلسی که زینب آن کردید که دون منفعل
از کمر زین و شافان منفعل مهر سپهر
هر آمد از ان عبثش عابون عود سوز
مهران بر جابه جانب کرده اندر کرده
ساقیان ماه سپهر از پی عبثش و نشاط
مطربان خوشش و از دای تخت خرو
جبهه سار پاد او رنگ کردون پایت
بر فراز تخت چون خورشید شاه بخت
و مهران بر غم مایون فست غودی در نظر
داده کان کج به و کان از دیر نشو و نشو
بس پرانندی که رفعت ره خستی مکر
چوب و دامن خستق بار از زیاده و زین
داور کردون سپهر را خیر و اجماع
روز نور و زینت اینک بر دشت با صید
کمرین مزاج و کاه ترا عبثی می
لاجرم فستدی دوسه از خرفه کز آورده
کر پسند خاطر سلطان نشد پیش از جابه

مجلسی که زینب آن گشت جنت شرمسار
وز صنوبر قدس آن شرمسار سر و جوبار
آسمان که دید در آن بزم میمون نه کار
سرووران بر پا بهر ستمی هر از اندر کرد
جام زبردست و در جابه های زر نگار
با نهادی بادل خستم ز فضل کردگار
کار فرمایان ایران از صفار و از کباب
در بر شل نجسم صفت شهادت کان عدل
تخت شهبه بر عسل خورشید رویی
آن کی چون خاکست و این کی چون خاک
شد نثار محضت و ابرم و لارید بار
بسکه افغانی ز و سیم از بهین و از زیاده
ای ترا پوسته باد سلطنت اندر زیاده
سرووران آورده هر یک تهنه از زهر دبار
هتاعت چون نه چسب بر بی بختی سپه
مرضا محضت را بادل سپه و زار
شد اگر مقبول طبع شاه غم فغان

ناکه از قفسه بدن ارواح را باشد مکان
روز و شب ببار غصه غمت با امکان

سال و سه بار بخت شامت با افول

دو شمع آمد در نظره از نظریان نهی صفا
مظفر جمعی بی نظاره شمس از هر طرف
راست چون سیما بکون بجوی سپهری
بسمه شونخی کوشد غوطه و در جریسته
یا بهای پرفشان کردید از لبش پی
با که صفای هنر و در بر افشار هنر
با که شهر آشوب زکی از پی صیدلی
من درین اندیشه که یا صبت این شمع
پر غم رهبر آمد کای ز نادان را
لبن بیا بون شکل شمع به شد کاسان
خرو و جسم حشم شامته دوران خدم
آسمان معدلت فستق شاه انگیزد
اگر گوید در خطا بشس عقل کای خضر
مان با بای سپاهی از پیش خدایان

چونین

خوشنیدن صفت چاره چون تو هستی مکران
از نورای جنگ جوی واعانت از خدا
ای ترا در هر چه اندیشیده از دمعین
خرج را عمت از آن شش که دادش منتهای
کاظم ان از تنگبستی ای توشه کاظم
عبدالله در امطار چون تویی بود آسمان
حاکم بوس حضرت میران کردون پاکاه
در زمان دولت توجه شمان کرده
سرمون کردند بهن چون کند احمد ظهور
از زمین بوس نو کردون بود این جفا
لفظ تو هر جا بود آسنا بهاری بی خزان
پر کشا به تیرت برده شران را سکن
فته از امن تو باشد سال و سه در لاله
از خاک پوی سمنده عادت بر دامن
شع در دست تو کرد در دردی شرف
مقام خشم را آماده بهد لکری
لکری در جنگ چون نام زمین نامور

جز اطاعت صفت مخلص چون تو باشی
از تو غم ملک گیری و مدد از کز دکار
ای ترا در هر کی کوشیده سبزه بار
در را حشر آن کاری که کردی منتهای
کا میاب از تن دوران ای تو میر کاظم
ناکنون آسوده کردید از بلا طای خطار
جبهه سالی در کوه شامان حاکم
ترک شاهنشاهی آری ای شه امیر
رو نهان سازند انجم شود خورشید
از غلامی تو دوران بود این خشار
قهر تو هر جا بود آسنا بهاری بی خزان
مقرر لایهای تیغ داده ابران قور
ظلم از عدل تو باشد روز و شب در زینهار
در زمان دولت نشسته در دوران
آری آری در کف نمسی عصی کردید
در رکاب آسمان سالی تو من از خدا
لکری در رزم سمن چون پرتان نامور

نغمه‌ای جسد در خون اعدای عظم در
 در بر آری شیرا و زن چون لیکن از جفا
 آن سپاه جنگو هر جا که می آرد
 هر چه باشد بوم و بر سازند در آبی حراب
 خود بهر مکی که بر بندند راه آستی
 که در از هر کسوری ملکات می شود
 بود در هر کسوری از ملکات ایران پیش
 میت اکنون مشه در هیچ جای ویران
 خوش نیش اکنون جهان گیر که از یزیدی
 احزان بجز به خلیل مرآت نیست
 خنوا ای پر عقل از فضل نیست
 سالها شد که می باشم رضان و دل
 آنچه رود از وقوع در زمان دولت
 لفظهای دلکش آینه همچون قباب
 دستهای بسی نیکو را پر دهم
 تا ز درویدلان دلد را باشد یک
 با در از شیخ و ایمان دشمن ناخوب

تیر شایع در سر حمله دل جرمه
 در صحرای خشم افکن چون نهنگان در کج
 آن سواران دلیر است که کشاید بار
 هر که در دوزن آرد در قید اسار
 خود بهر شهری که کشاید دل کج
 که در از هر مکتبی شور فیاست آنگار
 جمعی از آشوب جو در راه طغیان
 میت اکنون دشمنی در هیچ شهری و دیا
 شاد باش اکنون شهسوار کباری پرورگار
 آسمان جز پی نظم محاسن نیست کار
 دلاورای نوزمه از برق بغض مستعد
 روز و شب این دولت پنداره است
 جمع که در غم بگرشند چو در شاهول
 کنه‌های پغشش برنده همچون دوا
 تا باند قمرها آن دستها نیا دکار
 تا ز خون عاشقان معشوق باشد کفار
 با در از تیر تو در ایم سینه اعدا کفار

چون شد ز شوق مست خندید لکار
 کردون لبز نهاده که تاج زر لکار

زکی کشید شمع و برون تاخت آید کن
 در لطف رسید رخسار و رخسار
 از عهد حرج خلعت شیرین فشان نور
 بکش در وقت بانی ز رینه بال و کرد
 تیری کشود خیمه سپهر سم اوان
 چون روز جنگ خیل خاکی از دست کن
 فرزند ارشد که کسی ستان که است
 عباسی بر زاکه ز روی وزرای او
 رایش که کار ملک ازو گشته منظم
 در زم ملکت چو کی شمع نورش
 خوشنود او بکس و خبر و بخت خوش
 از بهر خدمت که گیتی چو نیکو
 کردون بخدمت او بسته را که او
 فتح مثل است چو کرد در بهر دوجی
 ای نونال کشتن شامش که شد
 میری کشاید و قدم زد لکار
 در حمله گرفت رخن باز نیکو
 از جیب آسمان کف بوسی شد لکار
 سیاه کون دروان در لطف لکار
 که دند خود فرس ازین بهر غلزار
 از بیع شاهزاده محبت قدرد
 خرم جهان ازان و وزان جان شیراز
 رخسار هر چه شد و روی آه تار
 رویش که نوزم ازو گشته مستعد
 در حرج خیمه وی چو کی مهر نور
 امیدوار او بشو و شب بهر دکار
 پوسته پتار و ازو ملک بر دار
 از جان و دل بخدمت شسته بند
 عقل مصور است چو کرد در سخن گذر
 از مقدم تو کشتن شای چو نونار

هستی چو بهترین غنچه و زین سبب
 تاره نیاید از تو ملک بطبع شاه
 هم سال ماه داد ستمدکان بیه
 عدل و سخاوتش هم و سیار کنایه
 از کف کن رها و کن پیشه روز و شب
 که درون در مظهر رومی بود قانون
 بر جاست ملک از نظام مظهر
 با غم سار بود باد با در نکست
 شد غم از تو سپهر اقبال را رون
 هستی تو خرد دوده قاجار در جهان
 ترکیبته از ازل حرف کاف و فون
 شکر زاده نینده کسی چون تو کامیاب
 تیغ که پور زال انانیت در هرین
 زار است از طلیعه آن جان شمن
 حرفی که خامه نور قسم کرد می سزد
 از خالهای خطه گلک تو میسند
 گلک تو نیست مریم و چون پورا و دم

شاه جهان ز جسد ترا اگر خست
 ناکس نیست از تو خطای بر فک
 هم صبح و شام حاجت بجا رکان
 قصر جلالت ازین چار استوار
 کین چار در جهان ز شهنما نایاب
 آسوده گشت دوشش وی از باطن
 پدیدت جاده از جلال تو عجب
 با علم ثابت تو بود کوه پور
 شد کامل از تو سکه اجمال را عیار
 این دوده را بود بوجود تو خست
 اموجود گشته از عدم اصل هفت چار
 فرزانه نینده کسی چون تو کامیاب
 گلک که این عقد از ان گشته سراسر
 خاست از شجره این در شهور
 چرخش اگر گوش گشته هم چو کوشور
 زبان روزگار همی زینت عذار
 بر قالب حروف روان سازد نگار

الغیر

از جلف خط تو خط سحر مهرشان
 بحر خامه خط با قوت کرده نسخ
 برداشتی تو خامه و شاگردی ترا
 ای کار مملکت ز خام تو مظهر
 این کترین غلام در تو هم که کرد
 که جان خلق را کند از محنت توشه
 قادر بود بکشتن ایاست دلیند
 در شین نظم مخزن قارون کند خدا
 جمعی زد شمنان که زدود نفاقشان
 آن کویدم به نظم غزل نیست با قوت
 باشد که تو تو هر کس که او بود
 کاند جهان به نظم و به نثرم عدل نیست
 در حضرت تو عرض بسی دارم و هم
 کای آفتاب بود زمین روی بر تاب
 باد همیشه تا که بود خاک را سکون

شد شب به روز کار از زاننده ساز
 اعجاز ملکات تو خط ریحان بود خفا
 کرد خستیا را ز دل و جان خواست
 وی روی صفی از غمت گشته مشکباز
 در شاعری مدح دانست ترا شعار
 که روی صفی را کند از وصف نگار
 ما هر بود به بین غبار آید
 چرخش نثر عقد را یکنه شاد
 آینه دل آمده چون روی دوده تار
 این کویدم بگاه سخن نیست شویار
 همچون شد و تو کاملش اندر سخن عیار
 وین نیست اشکار بود آفتاب و لار
 از کشفه طهر این شعیه خصار
 وی سایه خدای زمین سایه بر مدار
 باد همیشه تا که بود چرخ را مدار

قصر قصیر عمر عدوی توبی ثبات
 کاخ رنبح جاده و جلال تو برقرار

سحر کاهان که این قفس شرب را
 همه تشنه نشان شد دود سیه
 شد از پروانه زدن پروبال
 فروزان آسمان چون مجلس از شع
 زرخشان خجسته کامد هویدا
 چو قوم قبطی آمد خیل خجسته
 جهان شد چون جهان از مهر رخشان
 مرا از دود حسره مان سینه نالان
 ز صبح خیره خار خواریم گل
 ز بخت بر زبان بود این حکایت
 که ای بخت از رسته های تو فریاد
 شدم فسر سوده زین چشم مفری
 بدست محنتم پای میفشه
 رطب ناجده ام چندم دی زهر
 سوزانم که آهیم هست جانور
 پس از اعراض از بخت آیدش
 چو بجوی کام دل بن کام

ز کافون افش آمد بدیدار
 همه کافور زاشد مشک تا نثار
 شد از قفس من زدی اکبر آثار
 که زبان خجسته ان چون زینق از نثار
 چو دست موسوی از صبح کسار
 غریق لجه این بحره زخار
 چمن شد چون بهشت از ابر آلود
 مرا از سوز حسره ان دیده خویدار
 ز بخت تبسمه برک شاد دم خوار
 ز صبح خیم هر زمان این بود لهار
 که ای صبح از خجسته ای تو ز نهار
 در از ارم ازین چشم مبارزار
 زبا افتاده ام دستی نهندار
 بری نابرده ام چندم سینه بار
 کو باغم که چشم منست خونبار
 پس از غرض از جگر خجسته کار
 زهر چاره محنت بنا چار

صبوحی را ز دم حب می زباده
 چو لعلی ره نوشتم چون به شتم
 چو از رطل کران بودم کران
 نقالی به بهشتی از نصارت
 معانی نو به لاش زیناری
 روان چون آتش سیال ش
 چو سخن ولدی ایمن به سه سو
 ز اوراق رباعینش سخا زنده
 بی توصیف باری صبح و شامش
 طرب افزای دل آواز بلبل
 ز قفس سبزه روی خاک خنجر
 هو از خط ریحان خفته من
 دران قصه ای چو کز دل کزین
 چو آن حصنی نه در قفس کیستی
 زینب از قصه نمان باشد شکست
 ز مثال خوشش نقشه شاد پور
 یکی در یاقه در پیش که از رشت

تفرج را ز دم کام می بخوار
 طرب را روضه آمد بدیدار
 ز سر آن ز غم گشتم سبکبار
 نصارت بخش ملکتهای نصارت
 چو صفای مشربان کوی خمار
 بچشم خاک از غم به ای نهار
 عیان سه انا آتش ز شجار
 بغیر از نکت او صید مبار
 چو وحدت شد کان مرغان در لگا
 مرست بخش خاطر نغمه سار
 ز عکس لاله سلح چرخ کلان
 قضا از فتنه کلان شهر فضا
 سهرش سوده سهر بر پای دیوار
 چو آن قصه ای نه از قطع امصار
 بغیر از طاق کسری آیدش عمار
 ز طرح دلکش حیره ان سمار
 بود در اضطراب این کجبه زفا

شناور ما بان سیم کوش
رسد از رشتی فواره آن
بود موایج همچون شیخ خسرو
خداوند زمین فتنه شاه
جهان داری که کوی چرخ برآم
بود خورشید در ایوان جهان
زمین آکنده از بندش برسم
نخیزد قبول او بدلسا
ز جیش او که کاه حمله باشند
روس روس رفته تا بر سر
ز غر ز روس سالار سبک سر
همه با تو پهای تشین دم
برع مبین نهفته پیکر
چو کشنی که ای دارای دانا
رفتاری از آن خاک جهان بی
سروسی برافسده اشتی چپ
نه باقی در روس روس نخت

چو ماه نو درین در بای بسیار
ز گردون بر زمین ز شیخ مطهر
بود ز جبار همچون طبع دادر
سپهر فتنه شاه فاجبار
جهان را خود چنین باید جهاندار
بود فرخ در میدان به بکار
جهان مستغنی از وجودش زنیار
نه جز نقش خیال او در بصر
هزبری خصم در شرعد و خوار
ایر روم رفته تا به بلغار
ز بوم روم سرداری سبکبار
همه با تاربان باد رفتار
شاه شیردل آورده پیکار
شدی چو خورشید ای دادار دادر
با میای از آن شیخ شر بار
تن روی بجاک انباشتی خوار
نه پدیدار دیار روم دینار

کنون

کنون در روزه از کز تو البسند
بر اندیشان تو در همه کور
زیم آن حرام مور جوهر
یکی جا کرده اندر دیده مور
ایا در کار ملک از رای روشن
کنون چندیت از خیر اوضاع
مرا شعله دارد بخت و ارون
معین دلتیم باشند اعوان
تنی دارم قهرین در پسته
باین طبع کتم خرم دل ریش
که یکو تر شود امر و زنت از دنی
خروماندستم از ضبط و قبیح
و که نه چون کنم دعوی دانش
به نظم و تشبیه از نیروی خسرو
چو ایشان که بنم در قول حسه
چو خاک راه گردون کرده خوارم
طلب را جام باید تا دین بزم

کنون در شبون از شیخ نوبهار
هم آوردان تو سببین غار
زبول آن کسان مار کردار
یکی ره بسته اندر سینه مار
ترا گردیده است آن مهر پشوار
کنون عهد بست که تبدیل الطوار
مرا سرگشته دارد در صرخ دوار
نصیر خواریم بپشتن انصار
دلی دارم رهین رنج بسیار
باین فکر کتم خوشنشان نگار
که فتنه تر شود هالت از بار
زبان در لبتم از ترنم اشعار
که از قهر آن بود بارای نگار
مذاحم کیمت تا ناورده قهرار
از ایشان نیم کمتر به کردار
رحمت یکه هم از خاک بردار
سخط را در شایه تا دین دار

نکو حوازه تراب زرب جام

بد اندیش ترا سر بر سر دار

کدامین صید افکن را پی خیر شد نزل
همی ناکندری بردشت و نمون خستید
بر پرواز از بود مرغی سوی دشت
بر خوشنودی نهر برش برکش دیر مستبشر
ذر و لاش نه غیر از دام جای بارضان
بر افشان هر طرف کج که من صید را لایق
هم آن کوید زنی در بند اگر لاری مرا شکم
که افنوسی است از ارباب این کوفت نشد
بی شکست اگر زینان شکفته شود سپید
شده دینا و دین فستق شاه اگر ازیش
کرم خیزت دست او بکستی جند استی
فلک را جاده او بملک را کوی او باو
زبان از وصف او بکم ضیاء باری تو ام
جز این در سر برانی فلک بود از زانو
لکه پوی به نعل است که دون امد آری

لذت

ترا خاطر سر چون بر خیزد لطم
فلک بس دور نازد تا کنون سر سو در پا
نمود اقبال جزیر استانت سر در کاهی
خرد ذات تو ازواج حید ادا بکند
شهنش انا غم از چه انا ایغف در دغم
هم شد خامه از نثر بدایع مهمل و عاری
من و افردگی خستنی خودم کین چرا غم
زهر اندیشه لبستم با میدی که دهنم
نمای و گداز هر چه ترکست بی معنی

الاحت فلک ملک ماکن بود بادا

ملک بخت زادای فلک بخت تراعل

دوش کریز کنشید بسو مال
از پس این پردنیکو فرس
ریخت در آفاق این صفت
من شده دگوشه بخت مقیم
خاطر م از رضی آن بر غم
ناکهم آمد زود آن سبیر

در نظر آمد همه کس را همال
شادی خیره و حشر بر جلال
کوهر نایب و عقد لال
دل شده بخت و شغل حال
سینه ام از کینه این بر مال
بر رخ چون لاله شش از مال

قامتی فساد همچون لطف
گفت در این گوشه محنت بیان
رو بسوی قبه حاجات کن
گفتش ای روی تو اندر ضمیر
قبله حاجت که و اندر کجاست
گفت سوی در که غنچه جهان
اگر در آفاق بهر فساد
انکه از او آرزو نهم او
عادت در دولت او گشته کم
ای کف تو هرگز خود و کرم
بودت القه در آفاق مثل
دهر از الطاف تو نبسته خون
در همه اقطار از اخلاق تو
نمانده قدر تو در جهان علم
بهمه فکر تو بر ارباب نظم
قبله من سرور من کوشش کن
آمده از خشت انبیا می دهر

سببی آویخته ماند دال
این قدر از کردش که دهن نال
حاجت او از در خود کن سوال
گفتش ای وصل تو اندر خیال
تا کنم اندر بر او عرض حال
روی نه از کینه اهل ضلال
همت او بر زده بانگ تعال
آمده بر طغنه قصر جلال
ناخفه در محنت او مانده لال
ای دل تو بخشنه فضل و کمال
نیست اکنون بد کوشی حال
چرخ از اقبال تو بگوشه فال
بی روصاف تو بگوشه مال
قامت قائم شده پیش تو فال
وصف تو کاری بود از محال
قصه این بنده محنت کمال
بلبل طبعم دور سال لال

فکر تو

خانه درین شهر گز او باش چند
دم زنده از شاعری و معرفت
شاعر و شاعر شاعر شعر از غیر
اگر کزین زمره بی نام و نیک
ورنه از اشفاق تو باشد کون
در بر اهل سخن از نظم
تا در آفاق و در اقطار است
دولت تو جاه تو باشد بری

آمده بیکان در و لعل و سفال
نخره پیدایش گنگ از زغال
عاق و نایافته عقل از زغال
شاعری آمده کس را و بال
طبع من از بسته از بر کمال
فکرت من آمده بحر حلال
ولول از قصه جبه و جلال
سال و مه از آفت عین الحال

مونس اعدای تو شام و ذوق

بهمه اصحاب تو صبح وصال

باز نیت و در شب رفته که هر آورم
روی مگر طلاقم کرد و در جبه به مشک
بر دو رخ زریب لاله و از خوان کشم
رضت خون غشانی دید خون نشان هم
بوکه شود نهی ز غشم خاطر زار در بدم
تا بغض کنو از غشم صرخه خسته جو
پس برید خشم و وی از فی خانه نغمه

از شبی به کیمیا زینت هم آورم
لح مذاپ بر کشم طلق مظهر آورم
بر دوشه کف زده انجم و احقر آورم
موجه خون بر اوج این لاله خفته آورم
روی زین زخون دل علم حشر آورم
جان شودم ربا به کف خانه دود آورم
رکنم و قبرم از ان زمره آورم

فستق شانه که خور کوبید هر سپیدم
کب منیا کنم از آن رای جهانگشای
نیز اخرا غم و خسر و خاوردان ولی
تا شود شش عیان همی در از سر صبرم
گاه طرب چو جام می نماید آوردن
کره برای گرمی بزم نشاط و می چسپا
از پی زین مجلس را شش افروز خود
کره زین مجلس را شش افروز خود
ای ملک ملک سیر کز پی سجده درت
رست نیارم کنم قد غنیمده چون کان
موی کشان بر آستان پیکر ای آنم
مشرقی از بخششم رو بعبادت آورد
کز خصل از خوشی یا کند به بند او
رخنه کران ملک را از پی کوری و کوی
از پی امن ملک او نای این وحی را
تا نه نغمه خوش دیده بهم زند از آن
نازه زانف آهوان خیزد و نغمه

هر بخور بزم او مشک به محبت آورم
روی زمین به یک نفس جمله آورم
باده شاد را بوسه به آن در آورم
جام جهان نهای جسم پیش بکنم
خویش از برای آن چون فسخ ز آورم
هر بحر از خشم افش باده مهر آورم
صحن سر او بوستان دینه بکش آورم
خویش از چه رو چنین شمه در خور آورم
کوبه آسمان همی بخت بختم در آورم
تا نه زور به سر خاک محبت ز آورم
سوده بخت از خفا تا نک بقیه آورم
صورت جمله خشم آن نقش دو پیکر آورم
کام بهر کج بماند کام غضنفر آورم
لمعه برق در زغم ناله شد ز آورم
با همه قدس بان یکی مرغ نو اگر آورم
چشم ستاره در سپهر عمر آورم
شام کمان زانف شب ناله از فر آورم

بخت

چون بی فسخ کسوری بپند عرض بشکری
نام دوسه خوش بر پرچم او فرستم
بر شش از پرده خوش چینی خوش بکنم
میر و پا چو خیمه نامرو پای سر کشان
دیده اگر چه کرده ام کور بجز نظاره اس
کره سرون آمدی از چه مجلس شاد
زک من از لب کند زک غلابه دلش
کره به بوی برق و شش در طلب مراد او
تا زداگر کبوترش حادثه از یکین کنه
در صفات کسوری کوسم خنک خنک
تا به هر چه باشد شش از میان برم
ملک آستان شهنشاهان اگر سر پای
ز آنچه بی رواج دین شیخ نوکر دشته
زک دهم به روح تو خوابشی به چار
نام تو یاد داری کردم خامه در می
پرده کشایم از زخمت سخن به صبحدم
بند آستانم و خاک در سایه ای تو

از من به پیش هم خسته آورم
بال دوسه خوش بر بناوک او پر آورم
بر شش از نگاه خور زین به مغز آورم
بسته و خسته بکمر در خیمه آورم
کوشم از نوای جز مدحت او ز آورم
یا به چار مادر از مجلس به دهر آورم
روز به زیب ناکش کوشه معجز آورم
در دل آب پیکر آن شعله از آورم
نازی که پیش از حادثه بر آورم
غیرت کار نامه مانی و آذر آورم
هسته به آنچه خبر از احش به آورم
روح ترا بخت از آن چشمه آورم
کریم و در جهان جان سپهر آورم
تا ز لعاب خامه شش شکر آورم
صفحه ساده در نظر حق ز نور آورم
شعله و از خسر و غم آن شاهد آورم
دور نه با سپهر اگر خود را آورم

سالی زبانه زده فتنه دهن کشته که در هیچ
سال لبال کوبی با خود بهین شوخین
خود با مبد لطف تو وعده بجزیش دادی
تا چکند بجای من مرعت شه نشوی
تا به خدیش از لاله و غنچه کسم

خضم ترا ز صبح تو خنجر جگر زخم
باز ترا ز وصف تو کلمه معطر آردم

افلاس مدحین قلمه جان کینور میثم
بس در لودر کو هر دریایی فکری
ایغورین ابر پستون کون کیم بکلیخ
کلکم نه نامک اگر دیاتره بولاغیدن
سحر بانم اید نوای عجب ایماس
جانم ملای دیو و دیکه دود و درور
جهاه شازده سلیمان مدیحه
اول زاده شهنش ابران کیم ابدی
هر جرم مهر دین یکنه کوی دیر میثم
ابوان بلطشده جمال منبر

نور

با حوج فتنه دفعی همچون شاه سلیدین
زینب رزم بر که همچون خسرو عهدید
بر دین کوک اوزره حسی روان کیم لک
تأمین او به ذاتی بلای زمانه دین
عهد مد ظلم و فتنه ایماس زیدین کربن
عشت اید بخستی اولدی قرن کیم مبد
ملکیند ایوق نزول حوادث دین الطلاب
شیر خورشانی اثبات ملک همچون
زواج دین و مضه اسلام حنفت
مبدان ایچند انیزه پس لک شافی
جرم ملالیدین اولکاه کلام رزیده
آتش نهاد خنجر بی بین چشمه سارید
کو رکس بولغم دلکش شعری شاعرانه
هن بارجه شازده لارین جین ایلام
اول سالیتم سنین انیکلا بوجه دین
در دیم ملکایان طیبان کیم دوا اوللا
بغیر فغان اولدی خضم جاسیندین الغرض

وارزش سکن در دوران کینور میثم
دشمن شکار سام زبان کینور میثم
برقی کوک اید بیغ فتنه کینور میثم
بارجه حنلانی اولکاه قران کینور میثم
ظلم سپهر عدلیسی ناوان کینور میثم
حکم فغان عهده اید جان کینور میثم
کیم تخمه فغانی کلهبان کینور میثم
آفاق ایچر حجت و برهان کینور میثم
حیدر حام فارس مبدان کینور میثم
اعداد کوزید افغی جان کینور میثم
ذابج خلاف شیخ سران کینور میثم
نوح بی کسی که طوفان کینور میثم
شاعر لراچره معجزه سران کینور میثم
اول مایه مدح لار اید نقصان کینور میثم
ایکادیب کیم بیت جهان کینور میثم
یوقا ایل ایچده دردمی جهان کینور میثم
امید و اربوب سلک افغان کینور میثم

نما شاه خسته آن دیا کیم هر صبا دم
دایم زمانه دین مکتا بولون خطاب کیم

تاج زار ایلد عالمی تا بان کستور ششم
کوندین بهشتیغه تاج زرشان کینور ششم

الای فلک پای کینور ششم
ترا پای به پاید عرش تو ام
رزفت ترا پای به جای که باشد
زین راز فر تو پوسه شادی
سکون زین از ستون بخت
هوای قضای تو شادی فرازا
طناب ترانار از موی جدا
شهان را بود پیشگاه تو طبا
فلک خیم بقیعیم تو زانکه دار
جهان پرورداری ایران
محمد علی سید را انکه دارد
زند تا بنجاک در شین بر کرد
شاه خورده برکت از جیب کردی
در اطوار او دیده بکش کی رو
نزد ملک که ندیدی در انا

نماز ترا پیش چرخ برین خم
فلک راز ز رشک تو هولاه نام
خیام سپهر از طناب تو محکم
که از سایه تو کر زبان بود غم
پند ترا بود از نار مریم
سرا را بود استان تو ملغم
بصد تو جانشهر بار معظم
سزد که بنور شینند بر بضم
سپهر شین که بهان خدای سلیم
بروش از حجه بهی بود غم
کی در جسم ما نهند غیر محرم
در آنا را او سر بر او ریکی دم
نهاد فلک که ندیدی در آدم

که زار

که از دل به چون بی رزم
جهان رخت آثار خسته بودا
الای ترا بر سر سه کی
همه در دراز دست دریا
ز کین تو خیمه دالم چند با چون
ز نیم تو ناموده در غبار زار
همه فسخ منی برانی چو بوبک
بروزی که از گیر و دار سواران
سرا را بر از فسخ قیغیت معرب
همه شیخ ذاکج کذا زنده آتش
کی را اهی غمسه کی کردان
نمای برون شعله سان بوی
فنا در زبان کسان تو مضمر
ز هم مهام و زیم کسانت
نمردی بیدان تو اند نه پند
سرا ز رگند تو آرنه بیکه
جهان سرور در بر تو باشد

در آرد به کف روز بیا جوام
زین رخت آثار طوفان خرام
الای ترا بر کف خاتم جم
همه خشم را از کفست مهم
ز مهر تو زاید طرب پیش با کم
ز بس تو نغز زده در شمع غم
همه نصرت کردی کشت چو پرچم
جهان جلوه کردیده از کرد مظلوم
پایان بر از نوک تیر است معجم
همه ریح را حج کراننده ارفم
کی را اهی ناله کی مر در غم
تو ناری ز صف برق آساید غم
اجل در نیام حرام تو در غم
روان از سام دلبران بود غم
نکردی بر دی تو اندک شدم
همه شیر مردان چو کلب معتم
زبان سخن پروران جلوه انکم

مرا خاصه گزید شد در غم دل
نای جان گزید در دادم نام
الا تاجان را قضا بخت روشن
جهان از تو باروشنی آید
رین از تو باغی باد توام

این لطف تو جان گزیدم
زان یک حبشی ترا دفا
دور از تو زدید مای ظفی
بی ماه رخ تو دامن شد
از کوب انگ عاصقان
رخشان در خط آن بنا گشت
چاقو بخت و بقیش
بس دل که طبعه نو کرد
یار ب که در آن دوازده
ای در ره دیشمنی زده کام
مان الحذر از سنگت دلها
ز نسیم که بلا کشی شاید

لایک

کوباکه بود نه پس را دید
زبوا که تو انیس دارید
آن یار جفا شعار کو رست
نه شرم نموده از جفایان
در دوستی و وفا بیاران
یابای وفا کشید این
ای صادق اسم کاظم
بر شاخ محبت تو آمد
فاطر بود از تو ام پریشان
ای فکر تو هر جا
دل بر کنی از این دانه
از خلد کسی رود به نیرا
الحقه بخت بر نای
دادی که زان صفت تر کرد
هی چه فصد بگذاشت
نا طفل حیل بخشید
کیر مذکون بکاه تعلیم

در چهری ز یک آب دادم
در ترک و فایم ملازم
باجله دوستان شام
نه زحمت نموده بر نظم
آن ناسی قصه زحمت
یادت جفا بر آرد از کم
تا چند بدوستان محکم
تا میل طبع در ترغم
دل باشد از تو در تالم
ای طبع تو هر جا فزوم
پر سایش از وفا می مردم
در جبه کسی کند تیمم
جستی بفضیده تقدیم
ناسوی من نفسم در غم
امد خور بدحت از نظم
رو سوی فسر و نظم
پران سخن زدی نظم

در طی زمان سسند کلوت
از شرم عروس کلوت شد
آنکس که زانکوت است بشد
عزیز است بخت تو آنکو
که دید چو از قضیه تو
در کلان فکری غفیه طبع
بس در بخت رد افتاد
گفتند قضیه ما درین بخت
عزیزند شمر او با ده یاران
در بخت و سخن سخنان
زافس چو زندام آنکه نایف
ادبی نبود که بزی از جو
ناحسرت و غمت است در بخت

ضمیمه همیشه در بخت

یا زو همیشه در بخت

که زرد آن طره را از زمانه بزم
حدیث لعل او شایسته ترین
که کار عیب می کرد در بزم
دمان نکند او سرگشته بزم

کتابخانه

کمن پاکت از عرق روی نکورا
خط مشکین و میدت از رخ و شد
کشم من ای بر پای مصدق
رزدور زکنت جو ربابی
دماکن شبیه جو را ز روزگار
جهان مردمی آنکو
ابا از رشع جودت فرزند
زاکوید فلک کس دل را
مقیم کوی نو شد معنار
فلک مرد دل که کرد از بخت
غنا نه ز عجب از زبان
نگاردهد هزاران حرف زبانی
سیمان را نمی کشی بکین کم
زنشین جنم ابد از نو شای
در آری هر نفس جان تمیل
بود از خانه است جنگام سیر
ز حسن خط کسی دم بر ببارد
که بر رخسار کل بکوت شبنم
سبب روز چهار روز بزم
کشد غیرای بر بنی بوی سلم
مباد عارضت جام دما دم
بکبرم دامن محمد دم اعظم
فرشته طیف است و بوی دم
چو خط هوشتان سر سبز خرم
نموده سدل کن خبر بخرم
مذیم بزم تو آمد مکر م
هند جو دوشش بر بزم مرم
که چون کسب دقلم بر بخت بزم
بهم چون عقد بر روی کینه بزم
کر از خط تو بود شش نفس غم
بسیار صفحه ای جان از تو خرم
نشانی بر زمان روح محبت
هوید امیجرات پور مرم
ز حسن خط بر آوردی تو نادم

رز نک نقطه نک نشسته
 غایب صفی از مشکین خلوت
 ز حضرت صعو بی عجب
 الا ای انکه در فغان باشد
 ذاقم رشته عهد تو با ما
 مرا شد میل دل سوی تو سپا
 دو شعر آنا کرد و ناست
 بر آتش خال هر دو بان دلم
 بسی رنپا ز رزد پای معلم
 کز لاله مضه کرد کام دارم
 بنای عهد و جهان تو محکم
 چرا خود بی سببیت از دم
 ترا با وفای مهر شد کم
 دو سپکر با هم باشند تو ام

احتیای تو با شادی هم خوش

اعادی تو با اندوه تو ام

ای پری سحر مسجادم
 بوسه لعل تو بجان بخشی
 روی تو در سپهر بکوی
 تامل عالی نوازانی
 در وفای تو جور ما مضیر
 از لبان تو حورده جانها
 در هوای تو سینه بار چویش
 من بوس و چون رسم که را
 ای بلا باد چشم تو تو ام
 ثانی ایشان زاده مریم
 غیرت افزای تیر اعظم
 مرن از شانه زلف تو ام
 در لکاه تو فتنه ها غم
 را آهوان تو کرده بترانم
 از خرق تو دیدم بار غم
 شد فزون جور و صبر من شد کم

الحام

دیگرم صبر در جفای تو نب
 از جفای تو شکوه خواهم بد
 انکه مسدوم بر از نای سپر
 ای برفت جنات تو چو ملک
 با سخای تو ای طبع کرم
 کس نخواهد کلا بنی از کرم
 خوانده ام سحر کنا بخا
 نه در آن غیر خود نب نشان
 محبت در حضرت زجبره
 کرده عدل تو انکه یک باره
 طهر از خون تو بردم روز
 لکبت از بار تو صعو ز زنا این
 تا میدان زدی جبر است کام
 شد ز خاطر من نه ز غم
 در زمان تو بودی از جشید
 می نهاد آن تبارکت فسر
 هر تو ای زمانه نزد حورار
 رستی پشت طاقتم شد خرم
 بگذر او بخشه دورانم
 شد ضمیر منیر او هم
 ای برفت جرم تو چو جسم
 با عطای تو ای بحد علم
 کس نکند روی تو از غم
 دیده ام جمله دستان کرم
 نه ازین حسن عطای تو رفم
 صبح بر دولت تو خورده ام
 شد آواره از زمانه ستم
 لقمه از بکس تو خورد ده دم
 بذا انکه کت و روبه از ضیغم
 تا در ایوان زدی زنت دم
 رفت از یاد قفسه غم
 که بعد از تو زنده بودی غم
 می سپرد این بخضرت غم
 لطف تو ای سپهرش تو غم

زهر سازد بجوف نیکو
 داور که در مدایح تو
 بزبان کی توان مدح گفت
 به عاقلان این شناخت
 تا بکستی ز قضا سپهر
 بهر سوز و غم بود تو ام
 شد سازد بکلام از غم ستم
 مازده لطف سخنوران ایلم
 فلک کی توان شد از ستم
 کز شای تو عاقلان ستم
 عیش و ماعم بهم بود تو ام
 بهر تو صبح و شام در شادی
 خشم تو سال و ماه در غم
 شد روزگار سپهر بهر آنکه سر چون
 در روزگار دولت شایسته چون
 در ای ملک رای که باری ملک
 بعد از خدا بجهت خلاق خدا لکان
 سلطان بچین که ز جسم باشد چنان
 عاقلان کی نشان که بکسی باشد نشان
 شای که بلبندی او ان مرش
 فرماده زین که ز داغ افاش
 شاه زمانه فتنه شاه کاده
 در حکم او نهاده قضا و قدرین
 از گوشه زمان چو روزگار کشد
 از روی اوست بدست سیر نور باب
 ای منظر تو مهر سپهر و سپهر
 در امر او سپهره قدر رفته زن
 باز حدت او بدل خشم سپهران
 برای اوست مهر جهان تا توان
 وی سپهر تو جان و روان جان

ناله

شای مسلم است ز نادان که می کنند
 تو با نوار خشم و صحن از تو با نوا
 در عرصه جهان نسی از درد و غم سباد
 اسرار ملک نزد تو واضح بود که است
 خود عرضه میداد به منبر تو آراگار
 شایمان و تن که درون بدست
 از برق قهر جهان مخالف همه بوز
 هم روزگار بر در تو باد مشکا
 هم سال و ماه وصف تو ام باد در ضمیر
 سروده استمان پی خدمت پایی
 ناله بجز و سحر کاین
 از دست و دل خدیو کاین
 خون جگر است خازن کاین
 فرخ فرزند شاه ایران
 در خشم از جان کینه بران
 نریه کنان فتنه بران
 یک صورت و ناظر کنی جان

شهر لاد علی نفی کش از خود
 تابان مهر سپهر شای
 دهرش از دل کینه چاکر
 نثاره کنان فتنه بران
 یک سپهر و ناکه بگری فتنه
 یک صورت و ناظر کنی جان

دانی چو روان خست بارون
بسطت دست بگرختش
باضحی دشمنش بنا بر
باجت برفق شمع ساق
تا بگرختش فشانده نشاند
از جور زمانه گریزانی است
آثار کرم از دست پیدا
در بر زیش برافروش
جایش فلک بکند و بیا
در بادیه سال و سه پیش
در پیش ز عدل او نشسته
ای در عهد تو از خفایای
جز نای کسی بدولت تو
آمن تو از خفایای
نه ملک ز است خوف است
ذات تو نمونه زو جوب
بر معنی محصل هر چه مکل

روی چو منبای پور عمر
فرقی کند عذ بروعت
چو جبین بود نظیر کون
یکسان آمد گشتان و خفتان
در کام صدف در ابروین
بر ذمه جود او است نادان
اسرار سخن در دولت سنان
عدلت و کرم کو اوه و برهان
جودش بجهان فشانده دان
گرگت بد از کله گریزان
شیراز آهوشنه دزدان
دستی ز رسیده بگرین
از نیکی سینه نیست نالان
مویسته بود دو سه پندان
نه جاده رست خوف نقصان
اصل تو خلاصه را مکان
از رای و قیاس یابان

کر دیده فرا خفای کیمی
روشن تو چشم هفت آبا
باخت تو جاده رست چون
هم تخت ترا خفتان کندار
در عهد تو آسمان طغی
در دولت تو جهان ستر
خاکم بدان اگر کنم یاد
شرم بادا اگر ز غم دم
میکوت بدست معنی
خود حریف بدایح تو
در خفتن این قصیده بجم
با دشمن تو بر اهل معنی
از وشت فکر و دینت
آری بنود کشادی از هر
دستان بنود و راز زنی
مهرم هم که باز دارد
در بحر عدل بپسرسند

بجابه تو گشتای زندان
خسرم ز نوجان ارکان
باجاه تو چرخ رست بمان
هم جاده تو سر در کوهستان
از سر به نهاده رسم طغان
از لوح ضمیر نام عصیان
با خاک زان حیران
بافض درت ز خاک یونان
چون حوری از لباس عریان
حورای سخن کرده جولان
آینه سر آمد و هراسان
در نظم سخن کجاست مان
مینای سخن بود بهندان
اسخا که عصا کنند بجان
جایی که بود هزار دستان
دشمن کف و قبر سلمان
بر جای کفر و غیرت مان

اطنا بسخن کجا و تاجید
نائب رزان روان ز ساعز

چون آب روان در دست آن بن
چون باد خزان گفت ز زلفان

بجا دوران پناه اسما
پوشا پناه ایران که خصال
آسمان از بار چشیده
آفتاب از نور رای و سی
در فضای جابه بی انداز
نیت در جای بخیر و بر
صعوه را باز نگارم الفی
زی مداین شوی بیست
حق را ز اسایش اندر ملک
مهر و رای او خرد از این
نظم زبی را نشیند چون کجا
کس نشاید کرد یاد داشت عید
حصن جایش این روزها

مان نظم دعا پس از نشان
ناباد خندان وزان بستان

بست همچون طبع دوان
تصاویر این مطبعت بارگاه
خدمتش را کاه رزم و وقت بزم
از لال این کج دارد در میان
فقه را در چشم افش ناخن
عذر را عفو عیش خندان
با سمان رفت از بخای جود
کر سبک کجی کو ان باشد نیک
با جهان جان فسر و غمیده
چون وزد باد غفر بر پیش
ای گرفته خاک زانفست
در دای نظم نام زنی در
خامه ام شایسته دلی
لیک در تریب روح چون
بابی فسر کی فردی است
روی چون برک ز رویم کرد
با سخنهای روان کجی تو

نیک چون چشم لمان بک
شخص او را این معلق خالک
صحن ترک آسا و کعبه
از لال این کج دارد در میان
ظلم را در نای حدش
از رکف کریش برین
بجو را ز دل فغان کان را
با پستی هنر اسیر کر
دوره از خاک رهش را
خاک بر فرق درفش کاویان
کنهت ریحان و بوی صبر
کر چه ستم کنه سنج و خورده
فکر غم شایسته لفظ آورد جان
خامه عافیت کفایت
کر روان آورد دم از لعل
کشت زین خجلت چو شاخ در خوا
خود حدیث نامت است و ک

چون توانی گشت درستی
نغمه ساری و آواز زدن
است روشن پیش ابروین
وحی را بهزل فصلی
نطق تو سه در حق تا ترجمه
کی گنیم به دریایی
گر کشاید لب ز خضر خدای
با سر و شش و لب و لسان
نارنج است در مردم

بر سهرت با جگر کی یاد دار
در جهانت با ملک صاودا

از سبزه تر روی زین رنگ جانت
کفاره سی روز عبادت با
روزی دوسه ذکر یاری کرد و کوشش
خرم دل آن رند قدح نوش که حال
از خوردن می منع دل ما توان کرد
صبح است و کل و سبیل و نالیدن بلبل

کی تواند شد به نسبت معنی
نغمه از آواز و باد و مسرک
است مید از دصحاب با
سحر را به شمع قی بس عیا
کلک تو وحی خدای از جفا
چون زغم با وحی منزل دشت
گر بر آرد دم نیند جبره
بدم از بس در سطل خوش
ناز مردم است در گیتی نشا

بی منشین خاصه که عید رمضان
زاهد خرم معترف دیرمغان
لا حول از آن کرده بد و ور در زبان
اسوده ز بیم سقه و میل جان
کز خوان فیهت با خون رزان
ست از می جان بخش سپهر و جان

هم لایه بر آرزو لولا کاش و دان
اندر دل آنچه نهان بوده عیان
در دشت و چمن با دصحاب و قشای
هر کس که بسکازد از رطل که این است
چون شد دل مردوزن از فقر جان
خود کاش آموده ز بیم خدای
او را زبان سودی الا که زبان
موسطه اوصاف و پیش و در زبان
زیراکه برون شمش از حد کمان
کین سلسله هم سلسله با و در زبان
از خضر نامی و نه از فاقه نشان
از چشم به جاده در مدها و دان است
بر قصد اعدای تو با تر و کان است
پوسته پی عریه با شیر زبان است
با عدل تو بر خیل غم گرگ شایان
بر زده بکین شع تو نایده فشان
سر سبزی اعدای تو در نوک سنان است

هم نیر بر آرزو که بر غلطش کن است
در سینه کوه آنچه خفا داشته فایان
در ربیع و دامن بسین تر عطر فروش
آموده ناز با غش و دوش غنظت
سانی یکی جسام بیم شاد کنی از روز
در کاه جلالت خرم لیک ز حرکت
شده سود زبان روح وی سحر گویان
فانغ ز زبان کسی کز زده نهاف
بر قصر جلالتش بنزدیک کمان
پرون ز رود و دولت این بیک
در وجود و کرم نام و نشان که بر آرد
بر خاک درش هر که نهر رخ بار آرد
ای ترک فلک آرد آناه چو رکان
تا عون تو شد سایه بکرم و کرم زرد
از خط تو در خور خرم حق این است
پرنده بد و لب تو ناهورده کمان
از رخ تو سر سبز بود خرم تو کوبان

دایم بره فاقه عطای تو بستم
تو کعبه حاجاتی و صد فاقه پست
کزینت که جا در دل خضم نو کردند
باشه اهل حبش و طرب پست
جوبای تو فقه خنده بت بخت طبع
سوی چشمه طهر ملکات سپید
من بنده ما را که بسر از ره تحقیق
بر صفی بجز معشوقه سنی نه کارم
حمیدت و کرم که چه خواهم روزی
نعمت و ناله طرب از آید به نام

یا رب تو بگویند که عیش و نشاط است
خضم تو بگویند که باه و وفات است

این نموده در پشت بر من سلطان خست
این نم که گنج و خشم فروخته چون بگرم
این نم که کاذب حربه هم شاه کیوان پست
روزگار خسته جو خندان در آمد از دم
کر چه در غلامت بجز تیری دیدم کنون

همواره پی حصار دهن من تو روان است
از راه طلب سوی جانب تو روان است
خود را بر تنه تو چهره در طیران است
اکنون که بر آفتاب امل ز برغان است
خوایان تو زیبا بستم جاده بجان است
ای کس جهان رای چو خور نور فشان است
حاکم در تو بهترم از نایب کیان است
ما طبع مرا خاخره فکرت به بیان است
جای که عیان است به حاجت به بیان است
نااه و فغان لا در نه دور زمان است

یا سبیه روی مکان در باغ رضوان خست
جسم چنان من از الطاف شادمان است
همچو برجیس از شرف خود را نشا خون خست
از پس عیسایم که غم دیده گریان خست
بختم از خاک در شایسته بستان خست

بود نهان

بود نهان در داور دل ز جور خست
خبر و کرد و ندم فستحی شاه که خج
اگر خوش طبعی خست بر خج را
خیال و صفت دامن پاش بر صبح
از زمره کون حرام خوشتر نش آسمان
از بخت غارتگرش کوشش سپهر
در غیبت از درخشان فقه خراگاه است
هم ز تاب آفتاب سپهر گردون سالی است
نخست و کلبه اوبی خست چش پیا
شاد و زنی ای معدلت گسترش پای کعبه
ملک از امن تو کا با داور روی عالی
خاک را است عقل با نایب است اضاف
هر که روزی از ره کفران تو کامی است
ابر با جو دگفت دم از سخا زردان سب
از پریشانی نشانی نیست در عهدت
با جز دگفت حلال سیمان از هر صفت
کشتن کی بر روی کیوان بر خست و گفت

اینک از لطف شهنته جلوه در مان خست
خوش را بر در کشتن کشته ز در مان خست
نار سازد بهشت در زوان ابوان خست
آسمان چاک کر بیان با دامن خست
سرخ دامن شوق را مسجود جان خست
الهای بس حسین از بحر عثمان خست
ماه اگر روزی درین خست شبنان خست
لعل رخشان اگر کوه بدخشان یا خست
شادشای بر بر از شمع بران یا خست
بر بقای جاده تو عدل ز بران یا خست
فستنه را در کعبه غم عربت نهان خست
این سماع بس کران با عقل اردان خست
کام خود را با فست که کفر زردان یا خست
برق را بر خوشن بخت خندان خست
زلف خویش را صبا با کعبه پریشان خست
گفت کوی آسمان از شاه فرمان خست
تا بخت در کشتن خود را بختان خست

ماه بعل سمندت همی جت زلف
 باره غزم تو ناسد گرم جولان باره
 روز و شب که سر نشان شمع خون باره
 دهر را شوب را از موج خون آمد ببار
 شربی که خواسته کای زنجیر خواسته
 مردم از زرباد و فغان دلیر روزگار
 بر کف آری از دما سحر خام خفتن
 بر دوری صفها چنان از غم که از خاطر برد
 اکنون شمع شراب است ز باد حسد
 صورت حسای نصرت با بر و کبر و دار
 گاه رزم آرایت بسره ام خون آشام
 دروغا از نرزه لرزان تو پسند عدو
 خسرو ای کاسمان را شمع محبت از دل
 صاحب آفاق با بر دشمنان جبار تو
 پشیزین خوشنوا مرغان کای سبوا
 ناب اساید ز ناب آفتاب حادثات
 منت ایزد را که از زمین هیچ شهر بار

زان سبب بر چهره خود خال عریان
 برق را اندر خفا افشان و خیزان
 لرزه از سبب خون ایوان کویان
 آن خزانها که از امواج طوفان
 مرهی که یافته زنجی ز میان
 طاس کردون پنهان و پنهان
 کاب از خون خورده مردم طعم از جان
 دهستانهای که چرخ از پورستان
 بگر کند آوران با خاک یکسان
 دید از تپسته شمع تو تابان
 آسمان سبزه حسرت به دندان
 آنچه فرعون از عصای پویی عمران
 در خم چوکان خود چون کوی سیدان
 سکه تخت فتنه چون صحن زندان
 در ریاض مدح شمع خورشید از آن
 ملحا خود را سینه غل زردان
 مشکلات چرخ را بر خویش آسان
 ناول

تا آن گشتن که شاه شران هر باد
 نایح حکم بود از قیس روان تا خیر و نایح
 ای در لفظ ترا لاله لاله باده
 کو هر درج ترا عقد ثیاب باده

زلف پرچین ترا سبب مشکین چاک
 جو رگستر کن در خسته دلان مشکین
 چشم جادوی ترا دیده ز کس مشکین
 ساعت کوی ترا روضه رضوان مشکین
 دادست جان پری بوسه و خود بید
 بند که بهار مکان تو نمودم آفرین
 دو در بادا سرمه از خاک مشکین
 بایه جود و سخا فتنه شاه مشکین
 عالمی بنده او شده به آزادی مشکین
 جاده بگر که سزا باشد اگر کوین مشکین
 ای بسا که هر ناسفه که آورد نکبت
 آنچه کوی تو بجز آن کند چرخ آری
 غص در بان در جاده ترا گشت کعبه
 روی کلون ترا لاله حسره باده
 ای دل سخت ترا صخره صفا باده
 قد و لجوی ترا قامت طوبی باده
 علم کسبوی ترا غنیمت را باده
 صرفه نیت دین به شمع باده
 که یکم با رختنی غلط یا باده
 کرد که بر سر کوی تو نهم باده
 کاه جهان و گرم شمش آذر باده
 کر چه آرزو شاهان جبهه باده
 کای بدرگاه تو اسکندر و دارا باده
 کف در بار تو بکار بر در باده
 کی کلف کند از کف مولا باده
 نعل از چرخ بر آید و کفش باده

داوراد اگر ایشرد لا کبر کفا
ای مسلمان ترا چرخ چو زبانه
اسم از زبان دولت بنده وزان نوی
در هیچ نویا ورده ام الا بنده
شمرن قایل من تو نباشد بش
پایه شمرم که چه بشمارا بنده
بنده چند به بدج تو نمودم موزون
کردم به هم چو درین کج به نما بنده
چه شود که زره بنده نوازی شایا
بنده را به پذیرای همه حق بنده
تا که گویند که بر مالکب دارا رسیده
از یک روز زده غلام از دوسه ادنی بنده

به محبت نرسد آنچه مالک نفعدم

به عدوی نرسد آنچه بدار بنده

شاه بزرگ از روی باذر با سجان آید می
برن آذر با سجان را باز با سجان آید می
شاد بش ای ملک آذر با سجان که بخت
زی تو شاه کامیاب که مران آید می
شاه آید مایه امن و امان نس جهان
انس و جان مایه امن و امان آید می
آغا خسته روان فسخه شاه انور خج
منش را با لطف که مکش آن آید می
انکه خنک باد پای برقی غم دو
در فلک فرو موب او ترک نبرد از درخ
در میان عهد او بن نظم کار ملک و دن
آسمان مرا خنک خوش را بر دشمن
خنک صرصر و پیش منی که درون بر پناه
روز و شب بر ستایش با سجان آید می
ای که در هر سه بگردون بدعیان آید می

نفس

مقصودی زان خسته و صاف چرخ آید می
بهم از سعدین که درون با قران آید می
در محیط کبریا این نه برند نیلگون
زورق اجلال او را باد بان آید می
از پی نظاره برنش که آمد مقصود
هر طرف جوری رخوران جهان آید می
ما جدیث رزم او فسانه در روزگار
دکستان رزم ساز همخوان آید می
آفتاب از بخت رزین قباب و کجش
با غدار خونی نشان از خاوردان آید می
خسرو ای که بخنن روز بی لختن نام
نام تو هر کوه دکان بر زبان آید می
بخت از بخت خلقت صبا سر مایه
نخ جان کاروان در کاروان آید می
از نیش جیش تو در دیده اعدای ملک
شب بجای خوب خوش برقی سلطان آید می
رو بهر مرزی که در زندان سپاه سیوه
تا به زان خاک فتنه باد امان آید می
هر کی زان لشکر جزار کاه کارزار
هم نبرد رستم از کزگران آید می
بیر آساجون کفهم شو بخت از نروغی
عقل گوید شورش محشر عیان آید می
از دم شمشیر خون آسمان روز و غا
سیلهای موج خیز از خون روان آید می
منت ایزد را که در هر قطره سر از قطره
شاه را شهزاده کیستی ستان آید می
شیخ آن خالیکری خوش و طوری می دام
جو بدین غار نکر دریا و کان آید می
آن کی را خنک در خا و در کانی ملک
وین در کشته صرصر عیان آید می
رای مند از دست بردان بری آید ملک
غان ترک از ترک زان بجان آید می
رو سبان از پیش نشان از در رو سینه
قدان پیش زن و پیش نشان آید می

رومیان را از آب سببا فنی مصری نژاد
 از کجیهای آثار تو نکشت ز سر سپهر
 دستان خروان پستان بخت پس
 در بطن خاک ساکن این بزرگ آثار تو
 شاد زنی ای داد که در این درون
 بنم از عدل ستم پر از ملک لادانی
 آری کجا از عصای موسوی شد بد
 ختم شای بر تو شد کاهی ز راه غبن
 آسمان مشنه زار از زمان دوت
 فرستد مگر کشدن جودم مگر کشدن
 از کجا بون سبب پروردگار شش
 بر دای ختم شاد که اظفار سخن
 تا بطهارت بایع شش بند روزگار
 بوستان عابث از رنگین ریای خلوت
 زین بخش عرصه کون و مکان آید
 آسمان از ملک ترکه خوار آید
 منروی غازی که در ترویج دین مصطفی

غلغلی فستج شاه آنکه چون دید آسمان
 که بهشت اقیم شد گلش روان نکشت این
 حلت برق آنک غم اور خندند و دم
 از نگارین مضه فولادیش آید
 از میان کشود آن آتش نهاد ابکون
 چون بهشت آمد جهان گرفت با جود او
 آنچه بهمان در ضمیر آسمان ز سر از غیب
 کی تواند کشید از علم او نکشت او
 از تفت برق حجاب فاش بال و ماه
 شور چنان که اکبر بایسته نکشت
 دی نفع را برای می شد مگر ز دور
 کشش بان کج کشا مراد دل بدید
 کفتم ای چه راه نادان چنین دامن کن
 این نه آن درگاه کاغذ روی و چک بون
 باد دارم روزگار را که از دربان آن
 لطفه بارفته دیدم سه ز پاشناخته
 کشش بر کوه شد کشا چه پستی بایزن

عدل او از نظم خود در زبهار آمد
 چتر او در محفت کردون نور بار آمد
 ره سپار از حد و زنجی را آمد
 صفحه آفاق چون روی نگار آمد
 نعره سبک نکشت و رنگار آمد
 شاخ همیشگی آتیش مبار آمد
 رانی ملک آرای او را آتیش آمد
 صرخه را بانی چو بستی در مهار آمد
 آسمان سیاه ابرام قرار آمد
 دیده مسجون دیده سفید بار آمد
 صرخه را دیدم شتابان بی سپار آمد
 لرزوی بارگاه شهر بار آمد
 کز نهایی حاجبان مغرت نگار آمد
 حاجبان را بلا به مقصد آمد
 پیکر دارا کجاک راه خار آمد
 پیون خود با نوازی غصه آمد
 پیکر زارم که سوده ز زلفش آمد

خشم این مغفرد و جوشن در آن آید
 خنده شش بر دستان باستان آید
 دستانهای تویزب و پستان آید
 جاودان نادان چشم زمان آید
 از خند اکیهان خندای جاودان آید
 دوده است مرناخ هر دو دمان آید
 کی غن ز اخون کنان ریمان آید
 در میان نای ز بهمان و فلان آید
 عاشق نه کز در کان آید
 که نه با مدح شش دم تو امان آید
 که شود شال شطش پکران آید
 بر مبارک خاطر در اکران آید
 از ریاحین زین بخش بوستان آید
 بوستان عابث از رنگین ریای خلوت
 زین بخش عرصه کون و مکان آید
 آسمان از ملک ترکه خوار آید
 منروی غازی که در ترویج دین مصطفی

بوسه چون دادم بجا که سبزه شادمان
تا توان دیدن دوان از در بسوی آستان
که هفت از حاجی برای من آمدند
من بجهت جانب کویان از حاجی
تا که بام ریای از قشای این و آن
حسب جان فشان و نهان غم جان
خروای رخسار خفته افلاک
نکته از لب غنی تو بباغ او رود باد
از تخمین روز در مدح و ثنای سهراب
در مدح خورشید و آسمان از نظم و نثر
خانه مدحت نگارنده قند زلف سخن
منت ایزدرا که ازین مدح خسروی
شاه اکامت که از سخن اکنون کسی
عدل کسر شهر یازده پرورد او را
روزکاری شد که از بد کوی بد کومرا
تا بحد آخر دین درگاه که دون هشتاد
فی خیانت پشه نه مهمل اندر خسته دم

لرزه دیدم بر زمین از مگر آمد
از قشای ملک با جبار آمد
که ز دربان صد مه بر خان سار آمد
وز غم جان دیده کافم بجا آمد
لب بلا حول و زبان در زبان آمد
بر کنار از باری پروردگار آمد
دشمن را که خسته از عهد هار آمد
زان شیم جان فشان اکل شراب آمد
خانه ام بستان سرا چون نذر آمد
گفت من چندان که بیرون از شمار آمد
شاه را از انعام تیردحت لغا آمد
نظم و نثر همگان شاد آمد
حاشا که بمن از عینی لگا آمد
ای که باری نیست مهر ناز آمد
تیر چون بخت سپاهم روزگار آمد
این بان کویدهای غمبار آمد
از به بارب حال من زایکون ناز آمد

بر دماغم شکر دم که در طی سخن
نوشتر از لب اب مظهر احشای آمد
تا بود در زبان خلسی این کاه جهان
ملک و ملت برقرار از ذوالفقار آمد
خلق را و دربان این باد که شمشیر
ملک دین ترک و نازی بر جوار آمد

از خاوردان محرم چه بچشم دلاوری
شده اشکار ریت سلطان خاوری
چشم جیش فکنده سپهر آمد و ماند
از سه و هشت تنی ایوان سروری
دارای ز کبار بجا که اوقت دوزخ
سلطان روم را از جوی شیخ کندری
هر صدم کشیده بستان شاه خوار
تا ز برون کوفه بکف شیخ صفدی
شاید که حساب کنندش بر وزغری
در پیش شاهزاده را احاد شکری
از آده شاهزاده محمد علی که هست
پاینده از عدالت او کج داوری
شهر لاده که سه تواند کشد برون
از صبر اطاعت او چرخ چنبیری
کردون مکر بند کیش کرده سنوار
زان رو بوده از غم کس کوی زری
هر کس که حسنه چاکریش کرده سروری
ای که کرده بندکان ترا دهم بندی
دی حسنه چاکران ترا پیش چاکری
دل شاد در دین که ز الطاف از دینی
در عیش کوشان که ز نیروی داوری
دوران مبارک تو هندی جعفر دی
کردون بدر که تو زند سنج سنجی
عدلت بچهره بستان عجب نه شکی
عونت بیزد بستان نا کرده سروری

ضیغ گرفته رم ز غزالان ستمی
 کریمت افسرت لبرای خاک ریخت
 خیل ترا بخت شه نشاء باج بخش
 عرف تو همچو شمع بی از خل ستمی
 خور پر دلان چشش ترا کرده خرمی
 گرفت بهیبت تو بد ریافت کند
 جز بحر و کان که داد زنی مایکی نرند
 اندیشه ایت نیت که رزم را که
 آری لکا که کینه کی اندیشه میکند
 کوفی المثل عدوی تو خاک مایه است
 فرخنده بخت داد کرا ای که میکند
 این کمتر غلام تو یعنی کاه است
 ز بار ساله که در آنا خسته وی
 نام مبارک تو در آن درج پرست
 آن رشته کمر شودم بهر کمر
 دارم سید کین همه در میتمه را
 چون بهره ور شد از نظر حق منتظر

روبا به بسته رم به بلکان بربری
 بر فرق فیه قدان فلک کرده خرمی
 ملک است از کلاه کی و نایج نوزری
 حرف تو همچو بنی از خطا بری
 مه ساقیان برم ترا کرده ساغری
 مای کند سمندری و آب آذری
 هر کس ز نذر خود تو دم از نو آوری
 شع تو روز معبر که چون شع جدیدی
 شیر خد ابر فوق یهودان خیمبری
 یمن کندت جو ماران حمیری
 مرد شمنان جابه ترا خسته افکوری
 در در که تو مضرب او مدح کسری
 ز قیام داده شد بطور سنجوزی
 درج است چون بگویم بهر کوهی
 بکه کرشن بدیده لضاف میگری
 همچون در آری فلکش خوار نشیری
 در رشته قبول ز رعیت در آوری

انگه مرمی و فایح نگاردا
 بر طنان او دی از لطف برتری
 گویند آ که از اثر فضا ی طبع
 مریخ بخش آمد و معد شتری
 مونس باد آنکه ترا کرده دشمنی
 معبود باد آنکه ز جوبه یادی

۱۲
 ابر آذری به کینی شش آذر ریخته
 باطل و کس جهان در بوسان ریخته
 از سحاب ملک فام آمد هوا میانش
 با صبا در جبر کل ملک از فر ریخته
 لاله با قوت کون در سبز و نیو مال
 یا به بر طوطیان خون کبوتر ریخته
 کشته آذ کون بهستان را بر آذرش که
 فطره زان آب آذر کون با غریخته
 روح پرور شد هوا زان سان که از آیر
 در فضا ی بوسان روح مضور ریخته
 غنبر آکین خاک از کل با بکام عبور
 در عین ناری اذان زلف معنبر ریخته
 ملک به دیده از خواب منار ابر طیر
 رستمای جافتر از جرم مبر ریخته
 طلهای ملک و عنبر باد کافوری نیم
 هر زمان بر تودای خاک اغبر ریخته
 غنچه را بر درختان در بکوشش آویخته
 سبز را بادی بهاری کل سبز ریخته
 آب جدول روح پرور کشته رضوان
 جرمها کوی در آن از جوش کوه ریخته
 فطره باران به برکت سبز با کهور شاه
 بر زرد کون بساطی عقد کو هر ریخته
 بو المظفر خسرو جیشد فر خسته
 کز دم خنجر فلک را خون زنجیر ریخته
 ارد شیر بر دل نوشیر و ان ملک
 خروید کا سوده از عدلش روان ملک

بسته لبها بگلین غنچه خندان کرد با
 بیل شوریده را تا پس من کرد در غب
 که چه کر بان عند لب از خنده کل شد و
 جنبش باد بهاری جیب دشت و کوه را
 آتش فیه ده کل شعله و رآمد ز باد
 باد از اوراق سوری قفسه کون آفاق
 شعله شد از کار و زاهد چرخ از بوی گل
 راج کجانی رز کجانی خطان آور لب
 بس نجوم زاهره ظاهر زلفون بصبح
 نه چه بنید از صبا گلین که هنگام صبح
 کوی از خالصان شمس این تو بیکوش
 جمشیدان فسیح شاه که در عهد خوش

آسمان بافته شد از یاد و دور آیم
 ناکه شد بران حاشیای پادشاهت

بحر از رشک گفت در اخطار است این همه
 که از سپید ابد و دلت با آن مایه زر
 سرخ رو پروردگار نشا را پاکند ی بجا
 چند باشی همچو خواره در زبانت این همه
 خانه کان از چه ویران و خراب است این همه
 زرد روی زان سب در اخطار است این همه

دفعه هزاره

رفت خوارها بنودت بر عمر بر نشکر
 باشد از باس حسام قفسه سوزت که چنین
 نقشها بر صفحه نقشه بر از کلاکت نصف
 رز و همای چشم فوج نیر بر بهر ام
 قفسه را از افروز بخت که نه بهوشی بود
 صرخ در جنب تو دم از بتری زدا از نمان
 بر مثال شیخ و چو کانت بشی دم زده دل
 راستی از که ده چسای خود شد مغفل
 از پی جسم شباهین سپهر جان

خلق را از پیش از عدل شد آمد آوا
 مستاری عدل شد نو بر و ان

سابقان شاه را جام شراب آفتاب
 آتشی در درجگان کوی زرشک آفتاب
 پیچاب از شوق بزم شاه سبز زرشک
 چون بر کسناخی بر بزم حرم وی آورد
 شاه را چون کشت روشن کرد و فوج این
 پیکرش را داد زبانه از ترغیف خاص
 زان لبا کشته از صهبای لب تاب
 همچو کانون زان سب در آفتاب
 با همه آتش مزاجی غرق بخت آفتاب
 در خور صد گونه توغ و عتاب آفتاب
 سال و ده سیاه سان در اخطار آفتاب
 جلوه کرد زان روی در زین ثابت آفتاب

چیزه نیسی که داه از نیسی غم نشیند
شاه را تخت مریض بر زمین است آسمان
دود زین مثل خمر و بودیش ملک است
چون نواز کام بخش آید بزار است جهان
آسمان حصنی بود سپهر دران زمین کلاه
بر ز آب زردی رخ شاه بود و ان نکاح

آفتاب خسته خمر و سایه کشته بد بخت

رضایان است آسمان ملک

روز عید است و پی خدمت میان آسمان
اینگه از بهر رسن از ان ذرات شعاع
فیروان فیروان در پگاه خمر و
نا جان چون باغ رضوان کرد در از بارها
شد خفا از یاد کرد و ناکه در دوران شاه
از پی ام جهان ناعدل خمر و ملک
تا نواز بود کون بام قصر شاه
خمر و اشخی بودش در نظر جندی اگر
یافت زبانه از بخت چو بخت ملک

۳۱

کبستی از عدل تو نامحور شد ترور دید
از دلیری با شجاعت یگان جیش تو
حوزی از نام مایون تو از روز ازل
به نضرت بر درفش کاویان است

خود ز شاهی هر کس نصرت نمود

ز آب شمشیر تو خرم بوستان ملک

بخت شاه کوید سه میر فرنگ آورده
کرد با از حد و دست از استین پرورش
در محله کشور شاه کشنها به کین
و معنی بر کشور خود خوست فرزند برادر
رزم جو خمر و رسم توان آمد بر سر
بر سپاه او که چون شیران و سنی رهند
کر چه کرد و نیکو کون از کوشش او
بود ملک اهل ایران رزم بار و سنی
بس فرخش از باغ غنیمت بزم چوین
عقد روسی را پر کند مبات الغش وار
داشت که دون از دور کی در فانی او
شاه نصرت شود از پرده صبح آشکار

شاه امید روسی را بسنگ آورده
دست در فراک و بار بالهنگ آورده
کشتی او جمله در کام نهنگ آورده
عمر صیبه چشم مور نهنگ آورده
کور چون اسفند یار شل از خنک آورده
حله رنگ نه چون پور شنگ آورده
خاک را از خوشان یا قوت رنگ آورده
اهل ایران مله سپهر و ننگ آورده
کیوی بخش ز لاری تا بچنگ آورده
این زمان آنکست روم غم رنگ آورده
دست عرش بر سر منی در رنگ آورده
من به بزم شمشیر زید آنکست آورده

منت ایزد که زینر و کشت شیشه
زین بشارت شادان پرو جان

ای مهرش پهل حبس
ای از کنی کوشه چشم
این جادوی کور است چشم
پنهان ز تو دید و از شوق
آه باشد کارشیران
این ماه نوم بود مبارک
باروی نو دلبر بستی
دل سوی نو من از دل
گویم سخنی ترا ز باری
یا جویشان وادی
کز راه رسید بر کشته

سج و طغرش قرین و همراه

شاه جای گزیده با صدین
روفت بر زم زم و رفت
از شک بابت شک کافور
از خانه زین بخت زین
بخت بر زم زم و بخت
از نه بر پند زینت پروین

۱۱

آرست بحزم کار دنیا
بگوشد بهشت از زبان بند
واکنه ز نوای سلف بر آسود
بلکام نشاط کشت از مهر
خاک در پهنش چو پشته
ای ساقی تهنیت صبح
سرکن غری صیوت دلکش
افزود بحزم روفین
بگوشد بهشت ز ابروان چمن
چندی ز غنیمت زنی روین
ایام بهر دم از کین
قصر از قدش جوهره چین
ای مطرب را اینان نوا این
برکن فدای ز آب بر کین
کز راه رسید بر کشته

سج و طغرش قرین و همراه

شد شهر ری از زور و دقتان
از غصه رواند بایدم دل
شد رنج روان بدل بر آب
هم روضه غم کشت ختم
در نوبت می شادی نوبت
آشوب ز ملک و فتنه
شد سود بر سرش بخت
اخر بخت کشتود دیده
صد مرتبه بر باغ رضوان
زین مرده فتنه بایدم جان
شد درد نهان فتنه بر جان
هم غم بخت کشت خندان
آسود ز دست غم کربان
فتنه ز زمانه شد کربان
رخنده بخت طاق اوان
کردون بوفاق بخت پان

ای طایر عبس برکش مک
ای مرغ نشاط شو پریشان
ای مسج ابد چهر نای
ای اختر بخت رویشان
کر راه رسید موکشا

فنج و طغش فرین و مراه

آموده ز بیغ شه جهان پن
معور زین چو سمان پن
در خورش از ره ارادت
از جمله مالک الزمان پن
شاهان جهان برستان
بس خورده قنار سپان پن
در بارکش ز روی طاعت
سروده سه ان برستان پن
ز آثار بیست سمان
در دست هزار دستان پن
بی تو اسطین قضا را
در قبضه حکم او عیان پن
در جوهر روح در محبای
حکمت همه جهان روان پن
سرای سران بوکب او
او بجه از کس سنان پن
شبح و حسام خشم خورش
مانند نهنگ در میان پن
نگان سپهر ایش دی
این زمره زیور پان پن
کر راه رسید موکشا

فنج و طغش فرین و مراه

اسکنه رکامباب بنکو
دارای فلک جانب بنکو

۱۰۰

بر چهره بیع آب فاش
از خون عدو خضاب بنکو
بر کردن آسمان ز عکس
از کاکشان طاب بنکو
لردان در کو راز نهیش
از دام فریب بنکو
از جام کسیران یز
در کف صبح شراب بنکو
ز آثار حد التیش کبشی
ایوان ستم خراب بنکو
ز ابروی اشارت از کجا
در چرخ دو صد کتاب بنکو
فرموده بطوق طاعت
شیران همه چون کلاب بنکو
شیرین شده کام نسج و جارا
هر خطه ازین خطاب بنکو
کر راه رسید موکشا
فنج و طغش فرین و مراه

خرم دل روزگار منم
کار همه بر فسرار منم
افسرده دلاخج افت را
در بیکده می کسار منم
ابا نشسته خاک راه
از گوشتش هواری منم
این نشسته شاد خورش
از مهر و فائز ار منم
نشاخه سر زبا خلک را
در بادیه پارسار منم
بکثر پری رخ از دیو
بی پرده در غبار منم
عالم همه چون بهشت یام
کبشی همه چون بهار منم

در کوشش و دشمنی
این جشن چه اثر کار پسند
معوره ری زکوی رزن
از سینه چون نگار پسند
کها که من این سرودو
زین روی درین دیار پسند
کر ز راه رسید موکب
شخ و ظفر شرفین و همراه

کردون با صید هزار دین
همچون خاقان شاهی زنده
شای که فلک زسطوت
در دامن خویش بکشد
با دولت او ابد یکد
پندار موافقت یکد
در خدمت او سپهر شد
بی پادشاهی بر دود
خویشجویی سر بریده
در رسم سمند اوست غلط
صیحت که برین دریده
هر صیدم از صفای برش
زین رو رنگش ز رخ پرده
خود را نه نو چو شمع او خور
بگو ترازان شبنده دیده
نصف زنهان شبنم اکنون
از خانه فرغم یکد
این شعر نه چشمه حیات
این مرده مکرها شبنده
رنامه ز خانه درفشاند
کر ز راه رسید موکب
شخ و ظفر شرفین و همراه

۱۴۷۰

شیخ تو شهرها چاکش باد
کام دو جهان ترا رو باد
در معر که شیخ آب فامت
موزنده بدم جوارو باد
از نقره لشکر تو با حشر
این طاسس بگون برادر
هر سر که ترا نسو در پا
با شیخ نجف ازین جدا باد
یکانه خدمت تو از جان
باشاد مرگ کشتن باد
کلی که ز در کف تو جاش
بر باد زهر ضربه باد
اکو ز تو تا فتنه رو جواد
موسسه دوشن از شهاب
در حضرت ملکت تا نیز
کای ز نشاط چون صبا باد
کستی همه دم ز نای مطرب
اسوده روان این نو باد
کر ز راه رسید موکب
شخ و ظفر شرفین و همراه

دی از در بارگاه خاقان
دیدم کردون شبنمان
فریاد کن جشن با این
رخش کن بطیش با این
کر ز راه شود بر گردان این
گیردین ره از میان این
ریزید بجاک کو هر دل
سازید نار جوهر جان
باشید کلاهها ز دیده
روید غبار با بمرگان
کز فقر و فکری کلن یک
شاه است که میرود دهران

سروده چهره زنجیر
سوده به سپهر علف در آما
کار بسته باز بزم ریش

دارای زمان بزم ریش

ای بیک صبا بیک دولت
شاطره باغ و بوستان شو
در پیکر باغ روح دردم
در قالب بوستان روان شو
ای باغ چو پستان زمین ساز
ای خاک ز باغ پستان شو
ای که در صفا و خفا
ای که در صفا و خفا شو
ای غنچه فستق خوش دل
ای لاله صبح خوی جان شو
ای مرغ خوش دل خوش
ای که در صفا و خفا شو
ای که در صفا و خفا شو

کار بسته باز بزم ریش

دارای زمان بزم ریش

شاهی که ستاره شکر
چرخش چرخین شکر
فخای آن شوی که در بزم
بر در در آن بزم
خاقان زمانه آنکه در بزم
فخ رخ و فرین آن
در دشت غبار که بزم
بر آن که حسن فیه آن
برخت فروغ فیه او
بر آن که حسن فیه آن

افزار

افکار غنچه بسته پیکر
بختیم مهر کستر آمد
انده گریان ز دل برون
شادی خندان ز دل

کار بسته باز بزم ریش

دارای زمان بزم ریش

ای بیت رحمت الهی
ای ذات تزیین شادی
نصیب قضا بهر کوی
توفیق بهر چه خواهی
کردون پیمان بهر چه
اشهر جان از آنچه نای
بهر تودره بار خورشید
با کین نور سیرین نای
در بندگی تو کسری جسم
آن معشوق وین بای
بخت تو کما سمان برتا
کردون چو کی معین بای
زمنه روزگار شاد پاک
زلف و نواپ و دروای

کار بسته باز بزم ریش

دارای زمان بزم ریش

شاه به ترانه غوغا
وقت است که کام دل ستا
در دشت کون شوی سبک
در خاطر اگر بود کمر نه
در روضه دلکش شادی
بنشین و مهرشان نشانی
که جام تنی دهی باقی
که ساغر پر نوبی ستا

بالا ز رخسان و کلفداران
که کل چینی کفی فشان
چندی ز صحنه شب و روز
جز حرف نشا کار سخن
ای مطرب بزم شاه بایر
این نغمه با آسمان رسد
کار بسته باز بزم در آتش
دارای زمان عبثه در آتش

شاه بکف تو جام هم باد
پیش قد تو سپهر خیم باد
از عدل و در کبیطی
نایاب تر از خفا بستم باد
بخت تو بهره لک نشاید
اندر دو آفتاب بستم باد
کامی بخلاف از کندار
اجزای فلک حید از هم باد
بمطرب بزم در آتش تو
نایب فلک کشیده دم باد
ز ابوان تو خیم در ارم
در کوش فزای زبر و جم باد
این نغمه حباب غبار و ان
چون چوب عقل معنی باد
کار بسته باز بزم در آتش
دارای زمان عبثه در آتش

ای آب مثال برق کردار
طنین اثر هنک آثار
ای آینه که زینت در تو
خبر غشخ طفر پدیدار
ای شاهد مشرک که از خون
کلوته کنی بزیر رخسار

الله

ای آمده ملک را بکوسه
چون دایه مهر را پرست
ای موران سپید قامت
زهر اکین و گردن چون مار
ای آمده زشتین نهادت
این کسب بد اکنون بزهار
کبک کشی بهشت درای
زان خنده هزار دیده خوینار
رنگین ز تو دشت کینه چون
کز لاله و گل و چین در از لاله
از مصر تر از آرد اینک
دار از تو هر زبان ایران
سخر ز تو حکم ان سجار
خود مندوی جوزنی که بزم
بخوب بر آوری ز زنگار
دین از تو می ناموستی
در خیم شهر یار فجار
فحق آن شه نشه زک
کش داده خراج خان قاتار
آن شاه نشان شمی که چرخ
از حاکری در دست ناچار
آنکس خواند و مست در خور
آن کش گویند و شد سزاوار
در خطبه نظام بخش آفاق
در کینه ابو الملک قطار
جشید مهبان جسم سخن
بند کش عدل سخاوت آهین
ای سینه شکاف رخ خضر
وی راه سبار چشم شمر
ای انبی بر فلک شبان
ای ماهی در مویشتنا و
ای بال کش مرغ دلخوار
ای اوج گرفته باز جان پر

قدر تو بلند است آسمان را
 بر ناصیه بنم کشیده
 انگشت گران ز پا بد تو
 کیوان جوگی شکست دیده
 با تابش شد تو در خور
 بنود خور ز که دیده
 ز افقانه خنده و آن عجب
 گوش نوا نهان شنیده
 از رخسار در آسمان بخند
 آن سر که ترا با بید
 بردامن تو در کواکب
 از دیده آسمان چکیده
 تو در کف ششی و شان
 اندر کف تو آرمیده
 شانه زکرت کریمش
 دل در بر آسمان چیده
 هلدی ستم چو سینه حکم
 از خنجر عدل او دریده
 آن مرغ که فتنه نام دارد
 در عهد وی از جهان پریده
 از غوغاش میله میله بگر
 بتران ز آموان رسیده
 کبک از اثر عدالت او
 زیر پر باز در خسته دیده
 بره بهوای شیر شها
 سبزه کرک بر بکیده
 در چشم حور است زنا
 از نهش خار غلده

شانه کامیاب دوران

در عزم خراب دوران

ای قبله رسین شان دست تو در آستین شان

ای از غایت آمده بال
 ای مایه هر چه برق خلاف
 ای باز اجل گیت فسخ
 روین تن را بکین خمدن
 از یک پرش تو درش آمد
 از یک پرش تو درش آمد
 بشتی چو کیش شاه بشی
 در رای عجب شهنش
 شاهی که سواد چهرش آمد
 بهشت او نکو پسندش
 باز چو به بن جلال عود
 به برین پرچش خج
 در مهرش اگر بقدر زده
 ناپستی عزت خیم
 خورشید جهان مبین شان
 نیش زب بکین شان

ای عرش بهر شش آرمید
 از حضرت پای تو شد سپه
 برفش تو عرش جاگزیده
 سکن کردون قد خمیده

هم در نسبی خدو از ک
 دیوان تو لب سلاطین
 در عهد تو زک حکم برآید
 افرینج بخشیت
 تو بیع قبل ازین
 پوسته برافش تو
 باشد شکوه هر تو
 عزم تو در شایع
 قستی غضب بغوید
 داده بشه مانان ازین
 در خاک زشوق خاکین
 زاناک زمانه زشت
 چون شعله کشد شمشیر
 آن بر که حکم عقل کویم
 فزاک نو ازین نوسل
 هم در حسی مبین شامان
 درگاه تو و جبین شامان
 کاری که بود بقیه شامان
 ذکر دم و لبین شامان
 جز نام تو بر لبین شامان
 باشد همه آفرین شامان
 سو کند جهان مبین شامان
 چون حادثه در کین شامان
 که باره کشد بکین شامان
 شیخ تو شها این شامان
 بر چرخ رود خیز شامان
 آمد حسن صین شامان
 عفو تو بود زمین شامان
 منی بسزا بهین شامان
 آمد حبس المین شامان
 اسکندر ملک ترک نازی
 در رای طغر شاعر غازی

ناسم روان بر آسمان
 عزم تو بقتل ملک برخواست
 از نیزه جبهه زان برآید
 بنود بر بختین کان فشند
 آشوب کناره کرد ملک
 کرک بله با عدالت تو
 کالای کران کاروان را
 چون خسران مسکران تو
 امروز نسی کفی اگر هست
 وصف تو چنان زبان کند زرد
 نامت بهمان چو کعبه
 تو رحمت عالمی و این قول
 از خشت اخوان جهان را
 در شش جنبه از جفا تو
 او رنگ کبان زشت را
 از فر تو ساحت روانه
 عزم تو جان شهر باران
 حکم تو بر آسمان روان
 شیخ تو دران آسمان است
 کردون لرزان چو جیزان
 اینجا که ترا بره کان است
 تا شمشیر تو در میان است
 در حفظ کله شکیان است
 در بادیه دزد پاسبان است
 بگر که م تو پسران است
 در ملک تو جبهه دکان است
 از نه وحی نه زبان است
 در بای محیطیه پاسبان است
 قولی است که عالمی بران است
 درگاه تو کعبه امان است
 افرا ز حدیث موش خوان است
 شمشیر تو وارث کبان است
 فرخنده چو عرصه جان است
 شاد از تو روان شهر باران

عربیت که سهر بر تنم
مروی رخسار بود و بدیدم
ز کی لغت و فصیح نظم
باز آهه از دینار و دینش
گویا به شنای شاه نظم
در رای زمانه را در آثار
آلوده ز راه کار و کار
نه بر شده سوی هیچ
چندیت و نه ز جور کردن
آن ساخته از مدد زبلم
که روی زرش بخود انعم
حیرت زده ز این بخت
من نیز در آستان دارا
نه بهر کسی شا کد ارم
کردن نه بهم بخوارگی
آن روز رسد که در کار
غفران بوی لطف

اوراق کفار با سنا غم
بسنی بهنسر بود پانم
نارنی سخن در پی پانم
رکین سخن از مغنا غم
پویا به مدیح شد روانم
دستان از رای دستانم
من مانده بجا ز کار و غم
نه زفته بر آستان غم
افشاده بچکات دشمنانم
این موفقه از فدا جانم
که چمن چین من زده انعم
لا حول زان و لب که انعم
بر اینفقه استین فاشم
نه پیش کسی مدیح خوانم
آخر نسک رشتا غم
دارای زمین شد روانم
کردن او و مهر

ای عدل شنیده زمانه
ای عا و سن بهشت منظر
ای تاج و سر بر سر پادشاه
ای آهه بر بقای دوست
خانه ز تو خلق رشت
آهه بود که خانه من
چندیت به شرح احوال
در رده زمانای خار و کای
رحم از بکمال من که خبر تو
در دهمه را در تو بخشی
تا چند بهبانه ای بهر کس
ای جمله بهبان ز تو بخش
مان دست طلب زدم بر زاری
نایافته کام خود زینست
سجده نه که نیت سدا
خبر آنکه خبر بخش آید
کردن کرم بهر

ای مایه شاد و تو زمانه
ای باز سپهر آستانه
باقی به مانده جاد و دانه
نام تو کنوین نشانه
وران ز تو خلق رشت
آید آباد از تو بانه
ترتیب بهی و دهر فانه
از شکی دل کشته ترانه
در حضرت شام شانه
این درد مرا که دوانه
فیض تو رسیده بی بهانه
سروده ترابر آستانه
بر دامن تو درین میانه
کز حضرت تو شوم روانه
نار یک شب مرا که اند
یک زده ز محض روانه
در صبح بجا مهرت

باز از دم باد نوباری
 روزه نوای لیس
 از لاله بدخش کشت
 و دوس تمام خاک پاک
 چشم و همه جلوه جان
 خاک از نفیست عین کائن
 پراسن کل هنر در دست
 مرغان چمن بفرجه رده
 از باد بطری سبیل
 چرخ است بر سیم خار کشن
 با بزم خدا یکان کبیری
 در رای جهان ابو الطیف
 شاهی که عنان فرو کرد
 راز و راز بخش کف از
 در دور عدلش بر دور
 در عهد و بست و زنجیر
 کیتی ملک و جهان

جانب بحسب خاک ری
 شد غنچه سرای ناری
 در سبزه شهر شکاری
 کوثره جوهری جاری
 گوش و همه غنچه فغانی
 ز طعنه به نافه ساری
 سر کرده ز داستان پاری
 از طبع غنچه سوکوری
 صد گونه شکج و مقدری
 افزوده در شبان ناری
 شون بجا هر و دراری
 آن مطهر عدل و جوداری
 خاک فلکشن بی سوری
 یکباره شد از جهان دوری
 حاشا فلک و همه شعاری
 کرک و غنچه حدیث باری
 چرخ او رنگ و فرشته

ریختن

بیغ تو بهمان مدار بادا
 در خورشید به زقیال
 مات تو بهمان چو شاه شایخ
 شمشیر ترا ز خون عدا
 آن سر که نه در کند چنگ
 بنیاد ستم بر روزگار
 هر غیش نهان به غیب
 این بندگی به تخت پادشاه
 آن دل که تکی ز مهر است
 در پای کز انبای جان
 سیر اتمیش کام خفت
 بر عهد تو سر می که ز
 دوران تو در شماره پادشاه
 هر سال نوزاد جلالت
 اسود و جهان لبای تو

کیتی ز تو بر قمر آبادا
 صبح فلک رنگ آبادا
 در صحنه کار ز ربادا
 پوسته یکف کف آبادا
 آکنده بهور آبادا
 بر کنده ز روزگار آبادا
 در عهد تو آشکار آبادا
 در خیمه تو همرا آبادا
 از ناو کشتی هم کنار آبادا
 بر خاک درت نشان آبادا
 از بخت است آبادا
 افتاده پای و آبادا
 از دایره شمار آبادا
 فرخنده ترست ز پادشاه آبادا
 ای سایه کردگار آبادا

باد ای تو حشمت ملک روشن
 کیتی تو بادر ملک روشن

در زمان خبر و گیتی ستان فتنه
آن شهنشاهی که از آرایش عرش جهان
خان جم رتبت یمنان آید در زیر ملک
چاکرانش را جانی جا کر و فتنه
نمک دارد در سر دارا و تاج کعبه
در لب با شاه که دون پای از یک
از پی تحویل نام نمک دارای جهان
که در بخت نیاید پی که طاق آن
مشمع زین رود یک و هم را و دی عبور
چون فلک یکیش از نه چشمه آمد عظم
العرض چون شد تمام و دید معارضه

از پی تاریخ شمشیر طبع ما

گفت این پل از یمنان چند از کینه

ای رنده زمانه که اکنون سلاله
در کانیات که دلف و هم دور
انگونیان و در بختاب تو الحاح
بر جان رسد ز خاک درت فیض بانی

دلایل

دل راستان تو کند رو بسج روی
اورا که دل نبی زوفات بسج
انگوز فید بندکت نیست دران
بر در که تو ای در تو کعبه مید
بر یکی تو فل و برهان بود که خود
بجز بحر و کان که هر دو ز جود تو مخلصند
غیر از هیچ ذات تو در دور و زکار
جز یکی تو هر که گذارد در واسطه
من بنده است ماکه بود مولد مبرو
هر کسی چون غصه کن کلام نه
بصدق قول صادق من شاهد صدق
حرفی بجز شای تو ام نیست بزبان
در بزل و بخشش گرم و صحت و سخا
معشوقه ز از بر من روزی که چار
بس خون دل ز دیده روان شد زور
باری پی مصالحه از روی مصلحت
خان دوران اسد به عقل

کز کعبه روی کس بسوی سونایت
از مایه حیات غیر از وفایت
از فتنه زمانه مرا و را سنا نیست
هر کس که پاک دل بود پاک نیست
بنی ذات را محکم جز صفایت
کس مستحق خرس و سزای ز کونایت
اندر زبان و ملک و دمان دوش
را و بر خرد در زوات ثنائیت
داکنون چون بکشور بی و هرات
قادر چون کسی بادی کفایت
این سر ملک من که کم از بحر است
ذکر کی بجز دعای تو ام نیست
با آنکه سروری چو بخشش جانیست
دوری که زنده عهد و را چون ثنائیت
کتر مرا و دیده از سر فرا نیست
در این لسان و اسطر خزانیت
بوی چون به بجان مغمون

صد من نیست که وصف تو کنم
چون تو اغم که زخم بر دهن
رزوی رنگ طبعی بچشم بدم
از دعام کرم کلکون است
هر که را مهر تو در دل بود
دلش از خمر فلک بر خون
نزد تو نفس کی و قصه جسم
این یک خانه و آن خون
بکمال تو که در نزد خرد
این قسم از همه خیر افزون
که مرا خاطر فرسوده غم
بلا که من مشغول است
یک با این همه ام خون
خضکی چند مراست که خف
قیمت از ما حاضر گردون
دلش از شرف رنق و جود
هر شان غلغله را از این است
الغرض ای که دل روشن تو
شعله و رانده چون کانون است
خواهم از غیر به نصیحت رسد
منبع معرفت چون است
دشمنانند قوی خیره
چون بر زمین بکس نادون
که از آن جلای کی کردون است

غافل از من نشوی ز زبانی
دوست خیم دغل اکنون است

ای خداوندی که در بزم تو از فرط جمال
اشران را نیست با رویت همان را نیست
جز خیمه ای که تو از سره رضا
راست که خواهی بگویم بیکس آکانت
سال و سه جز راه درگاه تو را می سپرد
دستی بخت این قدر برکت نه و کمر آنت

و دیوار دین

با وجود رای و رویت که شاید از رفت
بچکس را بزن بب بچهره و انیت
کعبه دل از تو آباد آمد کل از خیل
در حقیقت کعبه دل کم زیت آنت
تاج جودت بر سر دشت عیال است
عاجتی دیگر ترا بانج و سخت و سب
سایه کس را به بردان بر دلت که خود
حرکه لایق زنت بر سر این خمر کانت
منت با ابرهاری نسبتی دست ترا
زانکه او را جود و حسان کاه است
برق با سیر غمت قوت و فشار نه
کوه را در جنب صلت وزن پر کانت
خشم اگر چون تو خواهد خویش را کو بخواه
کردش این سببه سیاره خاطر خواه
سند غمت ترا سپید نه او را که زل
پشه جای شیر آمد منزل رویت
شد ز تیر نف تو ام قامت بر شرف کعبه
کو نهم بر قامت اما جانی هیچ اگر آنت
معنی از حافظه درین معنی به نصیحت
چون در این معنی چو آن خود شعر را فو آنت
هر چه هست از قامت ساز با بخت
ورنه تیر نف تو بر بالای کس کبانت

کوچک دل بزرگ منش میرزا بزرگ

ای که نظام کلک تو عالم نظم است

جان سید بد بخت کلک تو مرده را
کوبی بختیت فی کلک تو مرده را
همودن طریق ثنایت با پای و سم
رفتن بر اوج پائین گردون بسیم
عکس روان حضرت آدم باغ خلد
زان رو که دشمن تو ز اولاد آدم است
کلک ترا معانی دلکش سحر است
شخص ترا دعاوی دانش سلم است

در صبر از مباحث تو روح بعلیت
 در جنب لطف و منطق محبت ز نای تو
 که ز رازهای سپهر آدمی مگر
 بی مثل اگر چه دانت خداوند لیک
 بر کنه که محفل بران نکته بی سر
 هر زخم که خنجر ای فلک دیده خرم
 کردون ز سر خوش ز امید بد
 طبعم ز لطف رشع تو خرم بود بے
 عرضی بود مرا بجناب تو کوشن
 چندی بود که از پی تریت بطلب
 در قطعه که کرده رسم گل کف کرم
 مطلب بود لکاشنه بسو دران که خنجر
 مطلب چو گشت حاله رای تو بعد از آن
 رایت مرا بچه دید صلاح آن مقدم

بود کو یک دل در رویش طبع و بخواری
 سرزد او را کند که خور بر مال خود زیر
 به شری چند مد جسم کرد عذوق نمود آما
 که رسم خطایم کرده که سامع بند غم
 که از کز زو ششیرم سخن را دست و مید
 هر برم خوانده نسبت بشیرم داده چون سامع
 غرض شاعر محبت کز آری درین معنی
 ای فلک بای که بر درگاه گردون
 آسمان که پاسبانی پشه سازد در خور

این زمان به شرف و راجه شهر رسد
 آری آری بود آن غنی بود کاشی رسد
 صفت اردو را بود بخت چون اسکن رسد
 چون عصای بوسی و چون ذوالفقار رسد
 لطف شامت ناصر و صفت خدا رسد
 شد روان جسم تو اکنون بخت از هر رسد
 در زمین این کور و لکشتن هشت رسد
 چون بکیر در نور از وی خطبه زب میرسد

حذا و دسما وجود از حسین انکو
 ز بیم خنجره الهام کون و شیخ برش
 بعزم رزم دشمن چون بوی شیخ رسد
 ز نوک نرسنه شش از ان دل رسد
 ملک اندر جهان شیر اندر پشه پنهان
 جمل از زور بازویش روان پور رسد

و در لعل

ای کوی صبح و بزم آن کسند آری بکوی
 دم نیار دزد زینک و بدین جاده و جلا
 با وجود روی رای روشنت از مهر تو
 مکنان کی دم زنند از مهری چون
 قدوسی کم کردد ساعری چندی از جمل
 شوکان امر و نیت مرفع از کما
 هیچ میدانی که سال و ماه روز و شب
 از پی یفرج تو شخص خیال و فکر کم
 بکستی از پی رد و قبول از باب نام
 بندگان از کشفه مولا کشف چون کنند
 ناز مهر و مهر تو حریف را با زبون کنند
 در شکم کرم و سر از آبی پر کنند
 قطبان چون مهری با موسی و مارون
 ربمانی را چو مار از حیل و افون کنند
 جام عیش زهره درسم فلک کس کنند
 رای و طبع در مدح بخت نمایی موزون کنند
 لفظ خوب و معنی دلکش هم میکنند
 وصف و مدح شخص را دم و بهر دو کنند

جابودان شاه و ز راه نمین نایب
 شاعران از نام تو دیوان میکنند

ای خلک جایی که اندک زمانی همچو روز
 کرس اگر چه لازم طبع است همچو روز
 مدحت را وقتی از بهر شرف بنم
 دولت را که از چشم همه هر کس کرد
 هر دحای که نه از بهر بقای جانست
 کا جها اندر جهان شیرین ز رشده نشست
 در جهان آواز جود تو عالمگیر شد
 بر سر خوان تو آن یک نمایی این سپید شد
 درختین حرف لطف عاجز از تقیر شد
 دیده بدین اورا نوک مرکان نیر شد
 آن دعا در حضرت معبودی تاثیر شد
 تا رالب در جهان شیرین ز رشده نشست

رای تو روشن چو روی یوسف نغیر
 راستی از وی شور بخت که با و سر است
 معجزه بر کام جان شیرین زم از سر است
 شهر بند جاده تو بس عرصه پناه و است
 در برابر لطف تو نشتر زینک از غر است
 خورشید حاصل مرا شاهد خدای داو است
 کفتم این نقصیر را یارب چو خدای خود
 مشک را بخت وین بهتر بی از غیر است
 خون دشمن شیر مردان را چو شیر دارد است
 بهر کوی آن شود زانو که در کجاست
 که در و بر خلاف را تو کاری بر جاست
 نام تو بر لوح دل ز پناهم از کجاست
 خشت و دم از پافت اندر دیار جاده تو
 خوشی عنبر زمین ای آنکه خاک بخت
 در همه بغداد آن عنبر که در خور باشد
 دین خسر خوشم در بحر حلیت چو د
 عنبرین ملک بی معجزه تو با کافور خشت
 نایبی گویند نام نیک را در روز خشت

باد بخت شیر مار خون خصماست
 زانکه هر کس خشم تو خوش دارد چون

ای خداوندی که با قدر تو باشد تصور
 سایبان در کجاست از بیم وزر این است
 دشمنان کا ند تو نمیدار خشم
 آب که در زهره شیران و پلکان با اگر
 کوه آساکه کشد از عیب ملک و وفا
 خنجر و شمشیر نشان تو کاه کارزار
 شاعران وصفی اگر از رفت کردن کنند
 خنده هر یک جدا بر بختن فارون کنند
 مردم از خون جگر رخا رنگاگون کنند
 صورت خضر را بر کوه و بر نامون کنند
 دزد حسم ترا با کاه اگر مفر من کنند
 دشت کین از خون دشمن غیرت بخت کنند

بگویند

هر که اوروزی ز طوق خدمت کرد
خاکبوس ستمانت آسمان شد
در جزای دشمن جاده نوکان پایدار
محبت باید جبهه ای خود تقدیر قضا
صعود از پاس تو در پر وازار باریک
کترین مداح درگاه خلکی است
خاکبوس ستمانت را مجاور شد
خواب از خاک درت بار خیزد بغم
لیک با جارت ازین تحقیق معذور شد

کردن او در زمان فرسوده از زنجیر شد
چون او در روزی این مشایخ شد
مان شود و بکین روزی دو کراخیر شد
لیک با جبهه ای خود تقدیر قضا
رو به از خون تو در پیشه صریح شد
کش زبان گاه بیان بزنه خوش شد
تاکنون که ماندن در ملک بی دلگیر شد
که چه او را دوری از نوعی از فقیر شد
زانکه او را دلت شوق یار دامن گیر شد

دستور جهان بخیر زمان بختی

مغن کرم از ریش نخش بر دور

آن صف دوران که ز بس سیم وز زشت
دشمن که حد برد بجا پیش ز جادش
بوسعت جانش که محیط است بر کردن
از بنی او خلق جهان به سرور آری
هر کس که خاک در او سجده نیاورد
بخشی او هر که بر برد برودی

کجند معنی غی از سیم و ز آید
از خون جگر روز پیش با خضر
ایران چه که مجموع جهان محضر
بنی چو درختی است که اینش ثمر آید
ماند که ایان همه جا در بدر
عرش به نهایت شد و در پیش بر

المر

المشقه که ز الطاف سب
افقعه بوقتی خوش و فخر شد
ایزد ز وجود پیری بهره ورش کرد
فرزند مبارک قدمی بیک نهادی
از شیروان ذاقه اش کام رو شد
ناید بختش از فسخ و سعادت

معلوم به عکس همه بحر و بر آمد
کا و ضاع فلک جسد نمود نظر آمد
آری ز سب هر مردی بهره ور آمد
کز شک زخمش سیه نهاد فقر آمد
از کحل نبیاسر مشاش اندر بصر آمد
در هر قدش بنده شد و پی سپر آمد

نابنده چو بود و بگفت نابینا

نابنده همیشه ز خاک جاده بر آمد

ای سوره وری که در خم چکان تو
مهم زمانه شش نوی در زمان زاد
در دامن آتش نه زنده که آسمان
هم خانه خواب کلیم اللهی ببرد
برکت زاده فلک از کمر نشود
من بنده است اما که بکشت خفوزی
این جسد شاعران همه در عرصه خیال
دست عاشق تو بمقتضای اعراف
صد کاروان نامه فرستاد من و

چون کوی آسمان مدور بر دورید
چشم ستاره شب ترا در زین
در جنب رفعت تو سر انگشت خود کردید
هم نامه تو پرده روح سلفی دید
از خرم عطای تو هر کس که خوش چید
هر کس که است باشد از زبان و دل برید
حاشا بکو در شکرت من گر کسی رسید
بر کوی از پیر شنه ابد من برید
سوی من از جناب تو ناید کی برید

کشم ز شکوه تو کنم شکر قسم
انصاف سوی من کنی کرد و لکنی
کشم گموزین که باین شعر خوش کنم
دل را که خون شد از غم و زنده ام یکید

فقط و طیفه تو دعا کن است
در بند این بایش کشید بایش

ش فرخ افتد شاهی شاه
قضا امر و قدری و سپهر او یک و مهر او
شهنشای که می سایندهان جهان اعم
بگردم کب اور و نکاح در که او
در او ان چون بود باشد فلک بختی بختی
بمیدان چون رو بپای آویز و زرد در
سنان کورش را عارض بر دیون و خور
علامان درش را ننگ انداز او بکنند
بهرد او که ویرانی نباشد جز دل بکن
شد از معماری عدل وی آبادان جهان
خلاصی نادر و جسد سیران مسلمان را
چو این ز پسند نهزل شد مفر کشت
به تیغ بخارا بر کشید از ملک ری شکر
دران فرخنده آمد طبع شاه معبد کشته
شد از غمین قدم آن خدو معبد کشته
معدن خا کپاش چون بنیم روضه رضوان
روان بخش آب صافش چون زلال کشته
دران دلکش مکان کردید از زنده
بای این لک مسجد که چون خلعت جان پرور

غرض چون شد تمام از بهر تاج و تاج

ز امر قبله عالم نباشد کعبه دیگر

خدا یگان افصل ایافضل و کمال
مذیبه همچو نوی نه سپهر و وقت اثر

شکر

تو آن کسی که ز شیشه تو ز زمانه فضل
عقیم آمده این چارها م و وقت پدر
بجز تو نیست کسی ملک شمع راوار
بجز تو نیست کسی قطب علم را محور
ز کلماتی دقتی تو فکر و مظهر
ز کلماتی تو عقل را مظهر
بر ضمیر تو واضح دقتی سبای نجوم
به نزد رای تو روشن نهضت پای منر
ز فرط فضل و کمال تو فاضلان حق
بحضرت تو رسد اوستاد بشر
ز راز علم خجسته کی بجای تو شون
ز نه فضل نداده کجای تو خبر
رباعی زهد و ورع را فنی غبسته نهال
نهال فضل سپهر را فنی سسوده ثمر
بود بدین رس تو سپهر افسلاطون
بود بحضرت تو بی شعور بوشه
ارادت تو حجز به مذاب اسلام
اطاعت تو فخر را بشعیر
مواظبت تو نکت در مکمل بجان
مخالفت تو نذر از مفسد کو بفر
بحضرت تو رسد و نفاق از جان
حکایتی است م اندقی بل مضمر
امید من همه این بود که طریق جبار
تو سایه چون فکری بر لب این کور
بزدین تو شود چون دودیه ام رسن
بحضرت تو کنم عرض جان خود سر
ز انکم حکم و در وجود تو هم ظاهر
کنی تو حکم و در سانی مرا کردون سر
دلی چه سود که کردند مشبه بر تو
جان که کشته بر تو چون بنده ممد
اصافی که تا شرفض صفت او
به فقر که کشته فقر مای مظهر
بان کسی که خدای جلیل عز و جل
بهر نهاده ز تاج رسالتش

بوز سینه افکار سینه سجاده
که بی چنه کسی از من ندیده زین
بناظم نه بخشم خدمت تو کرد و خطور
مرا عقیده بود این غیب زین
خلاصه ای زلفت ای تو خاطر مرسور
بجفرت تو کنای اگر مرا باشد

در زمان شمشید نشان فضا

که زین کرمش سبز بود کل منیر

شهر یاری که عهدش کمیستی آباد
خان جسم پایه یلکان که ز کف او
آن جوان بخت امیری که مرد و پسر
وازمای که نهانت فلک را بصیر
بکالت و هنر در همه آفاق مثل
تو هست باقی بودش نام کو درستی
طرح این مسجد و این بر که و این مدرسه
طاق بارفت او خنده زنده کردون
خضر و الیاس بر حنچه آن حبه مکان

۹۰

چون شد از سعی وی این مدرسه بر کمال
کشت چون کعبه وز غم برار بابت

ز در قم کلک ما زنی تاریخ بیا

لیکن دوم کعبه و وین ز غم بیا

شاه کیوان سپیان فحش شانه
خسروی کز فاجه دربان جلالت
شد ز جود کافل آن روح فان شرمسار
بالکل جود بخشش در بردت و دلش
از کمر زین غلام خدنگ انداز او
زادگان طبعش را که پیشم کی
داده شش نفی و تربیتی کزان تربیت شد
آن بلند اشعار هر کس دید گفت از قدر خوش
بس روان بخشش این شعر دلا را دور
باشد از هر فردا و سلمان و سعدی سر
مقتول این سخن اهل سخن اری بود
جست پر ایه ز جلدی کز نجاشی آن
مست در چشم حقیقت این کتا که هست
از پریشان بنز و زلف عروسش بود

رستان بارگاهش فخر منفع

کشت اسکنده نخل کردید دارا منفع

شد ز عدل شامل اوجان کسری منفع

از تنی دستی نخل شد کان و دریا منفع

بمع نکت از بود در هیچ خور منفع

در صفا پوسته شد لؤلؤی لالا منفع

در سپهر از نظم خود عقد را منفع

نیزه رو باد از خواب بود شعری منفع

از روان بخشی اگر شد سجا منفع

مست از هر پست آن خان و اسی منفع

مزد نادان در خرفانی زدا نا منفع

چشم از زخیره کشت و کلک نا منفع

از فروزان کلان او شاخ طوی منفع

زلف مدی رسم و کیدی لیا منفع

کرده و هر چه امن کل سبزه نو خیزد
بر غذر رک خن خط چلب با منفعل
نوکس پریشان شش بزرگ چون ادم
جزع خوابان نا توان وحشیم شملنا منفعل
الغرض چون جت ~~نکست~~ ~~نکست~~ ~~نکست~~
شد نقش سلج این بسوی مینا منفعل
سال رخسار پارسید از رخ خود
گفت نکست از این جلد ز منفعل

ای ضیوی که بر سران جهان
رتبه سروریت می پندم
چرخ را با همه جلال شان
در خور جا کریت می پندم
لبه بر لبان هم و اسید
جن و انس و پری می پندم
بر همه ساکنان هر کز خاک
پادشاه برتبت می پندم
و اور روزگار و پیر
افسر داوریت می پندم
گاه کینه بر شمعان در
صورت آذربیت می پندم
وقت شادی بیوان
رهتی شربت می پندم
در جهان کسی و نه
رای سکند ریت می پندم
روز بخشنش سیم و زرخشی
منت جعفریت می پندم
سخت چون حلقه و درشت
همچو انکسرت می پندم
در سپهر جلال و زرفشان
چون شاه داوریت می پندم
عنقریب ای یکا ز بزرگان
ملک خبریت می پندم

ادبی

روز بهیجا بگسله اعدا
صوالت حیدریت می پندم
کشفه و ششم بطعنه مجزوی
که کنون انوریت می پندم
قطعه کوبی از جنسین کویم
بهر از غصرت می پندم
کشم و ز سدم اگر گوید
بر همه مهریت می پندم
زان به موج نو کشم این قطعه
کز معایب بریت می پندم
آمنایع با هر و نهی جو خود
چرخ بیلو فیت می پندم
بخت هم کویت چون کج خلق
رتبه سروریت می پندم

المه که بشادی و طرب شد
میسناهی از باده و سر با بک از غم
هم چنگ بر پرداخته زنده شمعان
هم نای تنی ساخت دل از ناله و در غم
هم بر نوا کرد همه پرده افلاک
مضارب کش پرده که از زبر و که از غم
وقتی است که استوده شود ماه و سیر
چرخش به عانا بدم صبح و دادم
این کاخ دلا را که بود منزل خاقان
این قصرها یون که شد آراک و جسم
دارای جهان فستحه شد که با شد
جز از پی تعلیم در شش فلک خشم
موسسه در آن شادی دل با دهریا
همواره در آن عشرت جان با دهریا
تا نکند از هم جهان رشته ایام
این رشته عشرت بجهان نکند از هم
سپهر نملانی که در دهریا و فون
ترا فون کوکب و ز فون

فصا سپرده غنا جلالت به لب
رقم نوده دپس فلک بکاره شرف
بخار زمان عطایت سپرده عالم
معاذ ان حد پشه از ملک دلف
بجزرت بجان عرض کرده این
بصافی که زار رسوخ او کرد
بعیت و عمت و آوازه غنا
بخانی که از وفای کشته شرف
که آنچه در حق من کشته نیست
بوی من که سر کشیده است
پس از خدا بهر کور عراق هم
به محفل ام اگر چه باشد مونس
ولی بجز دست تو جان منده است

همیشه که زانجا دور است

سناده باد کجاست تراهن

شعبه فرقه شاه آنکه از پیش
شهنشاهی که بادی شیر و رای خوش
تهی از خسته و آشوب آمد عرصه این
نیای مهر را رخشان نه منی ماه رانا بان

فردین

بود لرزان و پر خون بال و زاندر
بمخند سام برادرش چو تیر او کشاید
بمیدان کوبدشش کردن زنی ای خور
زغل برستان او سبای سر جاک
عرض غیر از دل دشمن جراب و کتی
مقرر است که بهر رفاه عالمی کرد
عالم نه بنای دلکشی و ساجی و لکش
سزد کرده اگر کردون زطاق ملکش و لم
چو این بگو بنا اتمام حب و طاق ایش

سوال از سال بخیرش کار در زلفها

که آمد این رباط محکم از لطف شاه

خدا یگانای از لطف کهر پاست
حکایتی است کنون بشو ازین و میزید
نصیحتی برمی داد از وفای روزی
که جایگوی عطایه کان آزاد
مداردت ز دامان صاحبان کرم
من از میان بزرگان زجان دول بستم
تهی ز بیم و زار آمد چو دست من کفکان
حسرت سر خیر کسی ز تو نهان
کسی که بخشه به حاصل شدش ز وضع جهان
به کبر و زلسم خرج خویش را بر بان
که پر زگو هر مقصود کردت دمان
بمقتضای بهجت بگذشت تو میان

به این میده که روم به نزد خستونی
ولی رستی بخت و زیستی طالع
بخت تو مرا غنی نه جز خواری
کهی به نفس کمال من آوری بخت
مرا شناسد آنکس که مت که شناسد
نیم ز خاک جیش تا ذیل کس بشام
نه سر خطی به کسی داده ام که باشم
نه مغفم که روم پیش منغان بی
سخن چو بایدم از مغفمسی مرا خط
غرض بهره در ای این پس گشای
ز آنچه دنیا است افحی روم را
ز خد خویش بجا و ز من که مبر باشد
رخال خود خبری دادست کنون این
خان حجاب هدیه که ناف
برده از مهر نیرش بر تو

شد بر افروسل یکا و یک
آنکه گشت اهل خمش را
شد بر اندوه دل کجی و
فلک از دس اهل کرد و

نه نهمان

شد چنان قسم از خد ام
الغرض آنچه دو بر دو
حکم شد تا که پس از این باشد
تا نه چسبندگی از جو کندم
بخت اجاب ترا گوید ای

صحن عهد ای ترا گوید و

ای سروری که درون بر در که جلال
صیت نهایت آفاق بیک گرفت اکنون
باد صبا بشی از خاک در کت بر
دست تو بخت اول بر دامن اهل زر
یک و بر استانت ده جت و زان مشا
از بیم خبر تویش در پیش ماند یکار
بخت توان جویش که ملک و ملکود
بکم نباشد از چسب کاند و بسط
رخا ز روم از رخ کردد چون گشت رخ
ای خان فلک که کلام و کلامی
چشی چو نو نایده و کوشی نینده

ای خان فلک که کلام و کلامی
چشی چو نو نایده و کوشی نینده

بیارگان دیده اگر دیده تقدیر
عفتای خیال از چرخ بیک برود
شد بهره و راز حاصل غم آنکه گیتی
تا عقده کشا گشت سرانگشت تو از تو
آسوده ز جو ز خاک شعله باز
تا بوسه ز خاک کف پای تو ز غما
بهر خیر تو ز ذکر صف دوم
جود تو همیشه به شهر نشسته
از کلین قبال تو هرگز که نظر
من بنده که امر و زبیدان نصرت
جز مرع تو مانورده به جبهه بی
پرداختم این قصه به معج نوک
برین نری ظن طبع را که مراناف
صد شکر که سر خیزد از هر
نادیده جوان زلف از پی عثوه

باد ابرخ اجاب تو چون لاله امرا

باد اسرا اعدای تو چون مار عقیده

بچون تو کسی دیده تقدیر
برنگره قصه جلالت ز سیده
از خمن جهان تو یک سینه چیده
حاجم ز خیم سر انگشت گزیده
انگو بچایاب تو بخت گرفته
بچاره سپهر آمده باشت خیده
مه را زجه رو رنگ ز رخسار پریده
عدل تو دما از غنچه نشسته دوده
بر دیده بجه خا خفاش غلبه
هرگز که سخن کوی به گردم ز سیده
فضل سخن تا سر انگشت مکیده
آب خرم از خیم که یکیده
با شیخ طبع دایه دوران بسیده
پیر این سوزه طبعم ز دیده
ماند به مکه کردن آهوی رسیده

شهنشاه

شهنشاه جهان فتنه شد آنکه شیخ او
ظفر مندی عدو بندی جهان کیری جهان
بد رکاش که به سجده کاخ خروان کسیر
چو کان نازد کونی ز جسمه و از لال ارد
غده دیده دوران بدوران فخر زیش
رزفت بایان او دم زو فلک زازو
سر پر خشم آسوده شد از خورش آس
بمه نیت نباید داد رخشان قبه خورش
ظفر با شیخ و نصرت بارکاب او بود لازم
در ایام خوش او که نیت شسته عدلش
بجز فضل زلف عاشقان از جورمه رویان
بغیر از او بود او که زین جسم بود خا
بعش زینم خرومی نهاده عیسی آن
نهاده بکرم شاه و بکرم نهاده
بخط مملکت از امر شاهی که بستانه
مونس نشود عیسی بارو که دایه
به حکم شه ز زور گشت کیمیتی صحن کردونی

جهان را شد چو خطای زدی بگو گمانی
که بنود در جهان جز او پس از زودان جهان
برقت فرق توان داد و دارا ز در بانی
ز بهر او فلک سه صدم کوی و چوکانی
بغیر از دیده ابر بهاری چشم کرمانی
مکون را که اکنون نه سری دارد زنی
معین در جهان از بهر سر در در بانی
که نه نقصان پذیرد و مرا و از نصیاتی
که اول این دورا بان دو عهد و پیمان
با نیت فلک هر شسته داو است تا و ن
نزد به نظم بچکس دستی بد امانی
کجا بارید برکت ابدی ابرحانی
که گیتی هست جسی و مایون شخص او با
بروم در قیامت باشد بچین دست خاقانی
بچون بزه کرکی نیالود است دزدانی
بیارا بند ما جشی عالم داد فرمانی
بهر خمر و از زینت جهان شد باغ رضوانی

بسم پیش این فغان که دو مبدی
کنون از سرساری بادی چون پند
غرض چون شد بدین بخش جان طرب
سبانی زمانی شاد در بخت دورانی
ز غنیمت مانی آواز داد از بهر نارنجش
که بگریخت و از دیدار بختی سبانی

در افکار جهان از هر طرف بخت آید
که بر باشد ز دست تو چنان بود لاری

طهر دین و دولت حاجی از بیم گرفت
کف جودش چواری بشوید از کبر زاری
کرد که در غم کرد مقیانی حسرت
خوش آنکه در صرع او مقامی جنت و قی
علامان در او که کند دهر از او اند
بر رفت نبش دادم به گردون گفت
فضا قدرت آن نه که کرد مصداق امری
ز بهر ارشد اولاد خود کورا بود حاصل
نشند چون به مجلس نیست چون و مجلس
زنی دیش که با این خورد در سخن
نذر دخت او که بخش صبحی و شامی
کزید از دودمان سروی زینجام خوشی
صحرای عقیق مرغ عقیق را به زهدی
فرج بخش یثما ز وصلت گشت نصی
ز نهای با شیر حق هم با ستمی
در آید چون به مجلس نیست چون و مجلس
نیارد پیش او دم زردش مسج ای
نذر دودعه او در گرم و روز و فردی
گرفت از فغانان برتری فرخنده چنانی
خدیجه زنی بختی جای سیه رای
ضیافه ز بیم مر قضا گشت زهرای

ز بس شمع و چراغ از هر کناری شمع
زین ساد در نظاره باغی پر سر و پا
ز شاخ هر درختی شعله و شش شد شمع
ز کربان ابرو که از گل دمیدی غنچه خندان
شرافشان بهر سمت از هوا تیری شهاب
برابر بیم اگر فتنی کل از شش دمید اکنون
دران عشرت ز دوده رنگ غم از صفیها
چو زندان آمدند از می خراشست ز نای
چنان رنگ می لعل توان کرد درین شای
بشادی هر یک یاری نشسته پیش دلدار
پر ز سودا سری هر دم ز سودای پری روی
نشسته شاد و خوش هر بنده مانند مولای
بنار ز هر لب با می می بزمده رخساری
برخ آن یک بود مای ولی مای سخنانی
مشاکشته مضای ز چوب سردلای
در انتر نشسته بارگاهش بهر کس
مائی بی نور را چون بسی پشمار

جهان بتره در شب گشت چون روشن
ولی باغی که سر و شست سروی شش
ز دست هر می آمد فروزان هر رخشان
از نوزان شش می دیده بین کلهای خندان
تو کوی در هوا شش شش که دیده بختانی
به بین از شش نوزان جهانی را گشتان
فرج را نغمه هر لحظه از نای نواز غنای
که گاه ز بهر یک بودی بودند و سلمانی
بحرف پر کمرای بقول شیخ نادانی
بشربت هر طرف حوری که شسته در غلای
بریشان خاطری هر لحظه از زلف پریشانی
غنوده فارغ از غم هر کدی می چو سلی
برقص از هر کناری سرو قدی کرده جولای
بقدر آن یک بود سروی ولی سروی هر
عنان که دیده خوش شیدی ز چاک هر کربانی
هوا کرده لعل آبداری در غلظتی
شد حاصل دری از معدنی یا لعل از کانی

خوش الحان بلی را نوحی کردید جان پرور
مربت شد مبارک جیشی و جیشی فرخشی
غزلوان خوش نوایی هر طرف با هر رخشی
زا اول زلف و بر لب عیان در هر سرخی
رزدودی رنگ دل در آن شور شاه فرآ
سبان کسب خضر ازین بر صفت پنهان
زوت مرتب مه رو چو گردون پی از پیر
لب چون وادی امین منور خاک غلام
رخا بکست استادان تپش از هر ساعت
غرض در آن مبارک عیش خوش از بهار
اما را حوز نیامد زنی تریب این خند
پی نایب آن سال ما یون لاجرم کفش
بکستی تبه و رخص و بر اثران بشد
روصل هم عیش شاد بپند و نباشد
زیر اثران هم وزد و رخص پروای
ای سر و خوش منظر بگو سیر من
از دوری تو خون شد و بارید زمرگان
ما یون بر دروی را قرین شد سرور غنا
بوس کشت یکتو ز می و زم طرب زای
حرمان سر و قدی هر طرف با ماه سمانی
زبانک جفت و بی بر پا هر جا کشته غوغای
پای ناله جی دما دم غم نای
سکشی بن بنب پید از هر جا کشته پنهان
ضیا کسر سبب طالع و رخشدند شادی
تو کوی باز دست از چپ پروان کرده مونی
شاهد کشته سخن طری و عقد ثریای
بجا آورد از بهر تین رسم اهدای
بجز فردی دور چون دست رس بر پیک
طرب اندوز جان بوسنی آمد ز لجامی
غمین دین یک ز بهر آن دل ز و صل دلاری
روصل هم عیش شاد بپند و نباشد
زیر اثران هم وزد و رخص پروای
ای سر و خوش منظر بگو سیر من
از دوری تو خون شد و بارید زمرگان

عاشق

مخ دل من کر چمن وصل تو شد دور
چندی است که بادم نمی رسد و دغ
بگذر ز من از سهو و خطای شده ناشی
گذر زده مهر که در شمع محبت
القصه مکن زک و فغان که بناشی
کشم بجناب تو کی قطعه نویسم
این قطعه نوشتم به مدح تو و دیدم
نامت بزرگشای و شای بود از رسم
هم باو بر سال و مهت غلغلت
هم باو بر روز و شب غلغلت
کوفه صدی که باز رسد پیام ما
کی روشن از فروغ رخ شام ما
هرگز زفت نام تو و خاطر از چهره زفت
خالی باد جام تو زنی که هست پر
رددی که با خیال تو باشد حاصل
حمت بغیر گفت که گرم بکام تو
ناکی سلام غم بر غم هم بگو
شد سوخته تا به جبه تو جو مای
کز بهر چه خوش شودی اجابت تو مای
کامد زازل نوع بشر خاکی و سالی
ببر بود این فصل ز انواع مای
بر لاله می رانده جو عاصی ز غلامی
ددم جو بدرگاه تو یک آمده رای
ما که ز قضا کشته مرا فانیه شای
دین هر دو بگب این بود قصه ز مای
شش نگار سر و قد خوشترام ما
یکان جز روی تو شد صبح و شام ما
از خاطر زمانه یکبار نام ما
از خون دل صراحی و از گریه جام ما
عیشی که بی حضور تو باشد حرام ما
مثل که دور چرخ بگردد کلام ما
بکوه بر غم غم جواب سلام ما

تزارویی بخواهم فشان
سری که عشق پر شور است مارا
هزار اندوه اگر دارم خاطر
بیدار نومسرو رست مارا
نظر که بر کسی آورم حسرت
همان روی تو منظور است مارا
بیاد عمل میریت چه حاجت
باب تلخ انکسور است مارا
بیزم می پرستان شورستی
بهر زمان چشم بخور است مارا
جهان که نور کرد در روز روشن
چو شام تیره دیکو است مارا
چراغ محسوس در فانی روشن
حد از آن روی پنهان است مارا

ها در عشق ما چو شد لاری

شراب عشق بر زور است مارا

از لطف بان دوست صدفی رشت
دل از بر من رفت و ندانم به کجاست
حرفی بگو گفت دل از تو فاکت
کاری که بهار رفت ز عشق فوجا رفت
آمد بر ما یار و یار و خوش آمد
رفت از بر او غیر ازین یکبار رفت
از سینه من بردل خبر آمد و این بود
نیزی رقص که ز کمان و قطف رفت
از وصل تو محسوسم اگر شد دل بود
در عهد تو گرفت جای بها رفت

مرا کوی چرا دادی دل از دست

مرا ز دست جوان می توان رفت

جانی دل بوی لب و دیدم
که بر روی جهانی میتوان لب

باغبین و شک ختن اکسید هو دارا
کوی که ز فتن بان طره صبا را
ای شاه جهانی زنگاه تو چه شد
کرشاد غای به نگاهی دل مارا
بواز مرا ای شمس نازنده که سامان
کاهی بنوازند بشکر اند که دارا
بر دیده کشم خاک درت با مری
کاخ تو بآن خاک بوی کفایت
جز مهر و وفا با تو زیدم و از کین
یکباره بریدی تو ز ما محسوس و وفا
از سینه خط هر من و حسن تو سحر و د
دری که بود غایت این چه کیارا
وصل تو صیب در آن بخت وین

خوناب دل از دیده روست مارا

کرشم اندک نشان جستم استان ترا
بجز چو کونه کنم رام با سپان ترا
پرسم از روی من مثل اینکه در همه شهر
بجز زرقب ندانم کسی نشان ترا
دی ترا اموان دیدی قریب کمر
به بزم من که نذر در آن کان ترا
نوشه از کف خضر آب زندگی هرگز
کسی که بوسه زد آن شکرین بان ترا
رسید بوی ترا موسم خزان و فغان
که باز میس جفاست بختان ترا
دل نشان خدایت تو گشت در همه عمر
بدل زفته مذکح خلکان ترا

ها فغان جفا می بان کشا چند

فغان بر آری گشتش خود فغان ترا

دل از وصل تو محسوس است مارا
تن از مجسمه نور بخور است مارا

یکی مای درین بحیر و نرسه مو
نشد که در مرغ روح بسمل
رذام ماست هر صیدی که برخواست
چه آمد تا بر ما که آن ششوخ
من از خود بخیر در عشق و خلقی
هم از آن روسترف دارد که از جان
ش کبشی کستان فستج شاه
بجز وصف خدای کا نذر و نیست
ملک را پاپا نام قصه اولنگ
مزد از ذات او مقصود خودت
رازری تا بود دوستی بهان
شهان با بادرد امان او

مالکی کا نذر بر سر مغنای رایت
شخ در میخانه ام کمر اه گفتش
گر چه منزل بس در از نو پای ملک است
استان دوست باشد کوه مقصود
از پی او شد روان هم که در راه
مالکی کا نذر بر سر مغنای رایت
شخ در میخانه ام کمر اه گفتش
گر چه منزل بس در از نو پای ملک است
استان دوست باشد کوه مقصود
از پی او شد روان هم که در راه

بذبحی

بشرو باین رخسار و خاره میساید
ساکت راهفت راجحه و خراگ نیست
از متاع دنیوی قطع نظر کردم
همت عا لبیک مال و جاه

شخ شمس ما که دی از میفرشان عار داشت
زاهد فسرده که تسبیح میر اندی سخن
چون توان چید سر از خط جانان که ز دل
جایز نم ماند از دگر کا نذر غم دوست
نم از عشق بنان ناهید زاهد که توان
جز دل تحت لیب من که کس نامش نبرد
کوی از عشق بی سوزی بدل دارد بجا
ز نش دل و شس دیدم سوزش نبارد

دلی که بهر خدایت خفا نشانه است
بام و دانه چه حاجت ترا که در عشق
فانهای عجب باشد میباید امان
نور سر اغ و ازین چرخ که اول کار
مباد شانه شود شنباط سر تو
اگر چه از سمت خون شد و سر و بارید
کجن خراب ازین پیشتر که خانه است
شخ زلف دو تا دام خال دانه است
فان که غم از دل برد فانه است
نفسه کوه مقصود در خسران است
که اضطراب دل عالمی زبانه است
هنوز خون شده دل بدل بهانه است

روز عشق نباید اتنی دل تو
که شور اول دل ازاده عاشقانه

ازان دو چشم سبزه که اندک برآ
صد زدن که زکست و زک خیز برآ
گذشت کو بکن از جان بعین و زین غافل
که وصل نماید ازین نصیب پرویز است
صبح سوز بلا ورنه راه عشق مسوی
که راه عشق سبزه ای بلای خیر است
بچین زلف توره جسته کاروان صبا
که مشک روفسرخ بخش و عطر امیر است

بما ز دل خبرم نیت ایفد رافغ
که بسته در غم آن طره دلاویز است

در خوردن می این شمشیرم و حجاب است
اندیشه است ز پریشم بوم ای صبا
حرفی اگر عشق ندانند در میان
این سوز در ترانه چنگ و رباب است
در طی روزگار وصال تو آسمان
دارد بسی شتاب ز این شتاب است
بس زورق خیال درین بحر غرق کس
آگاه نیست کین عه موج و حجاب است
دارد دمای دامن کسی ورنه مرغ دل
در آستانه این همه شش اضطراب است

زاد به کعبه رفت و ما سوی بوناست

آیا خطابه بیدار صواب است

آن ساقی مه سبک کلاه چرخه کد است
کز انگش رخسار شعله دانه جا است
مقصود دل از سیر جهادیدن از تو
که راحت باغ است و گر کوشه دا است

صفحه

خلفی بطلب کرم عنایت درین ره
تا آن که بود در ره مقصود گد است
این نکته بگو ششم بود از سر طریقت
کز تشنای عشق آنکه نشد سوخته است
عاجیت غیب شهر محبت که در آن شهر
خزانه غم و اندوه دیکو حسرت است
این فافه کم کرده رمانند و کر نه
تا کعبه مقصود ز مایک دوسه گد است

کام دل ناکام زود بر آور
شکرانه اینست که جفا جلوه است

تا زامش فغان طریقه طاری است
دل بود ازده را با تو سر و کار است
از صبا حلقه کبوی تو شقه مباد
که بهر تازی ازان مودل چار است
از که یاری طبعم چون نورانی زورم
در همه شهر بغیر از تو مکیار است
که مرا اسب ز ناز بدل شد چوب
لازم عشق بنی مسو تو ز ناز است
و عیان است اگر بخرج ماحه زبان
به لطف آه مار فخر دیواری است
سرخ کن چرخه دمای بت کچهره زنی
تا بمینای حریفان می کلاناری است
باجد ز با شکر از زور نور دین است
بمکافات خفا آه شراباری است
بشهنشاه رسد لاجرمش ناله زار
هر که راعم چو بهایاری دل آزاری است
چمنان خسته شد که کف سال و شش
از بی نظرم جهان خنجر خوشخواری است
آنکه خنث بر و سلطنت روی زمین
تا درین دایره عامره دیار است
آنکه در موب آن از پی نخیر جهان
پس بشیر دل لشکر جبار است

نادرین گلشن و غنچه در بار است
ناله مرغ و نوای مینوی در کار است

چاره حبه از شد امر و ز فردا شود
سوز دل کربی از شد آه تشنه بار
که بجز می پرستی بیش رخ را ند از سجده
الطاف میفروشد خانه حیات
ره رودان وادی عشق و در راه
میر و هم از هر طرف تا قوت رفتار
که بگذاردت ره به گلشن باغبانای
بهر محاسن نصیبان رخ و دیوار
دل را
شیخ را کو و متاب از آنکه بهر بندگی
که ترا تسبیح ما در میان زنا
لو که زاهد زهد است شایاری دارد
ناله ساقی را لب افزاده گلزار است

غنچه در خنده شد آن لعل که بار کجاست
سین آغشته شد آن طبع به آرزو
چهره گلزار هم از خون جگر شد یار
ساقی ساده چه شده با ده گلزار کجاست
غیر اگر بایرنه با آن بهشت چهره
رسد از هر که رسد آن بهشت
میت در ناله زارم اثری تا به جهان
آتش در فکرم آه شمره بار کجاست
چون بود حال دل مرغ سیری کند نام
کرد و از آواز او ناله که در کجاست
مکت که دید ما دل زلف هم
راه میخانه کجاست نه بخار کجاست
پنای از جفای چرخ جز این است
بجز دلم لب بام تو دیگر استیام نیست

الفرار

ز گل گشت چمن فارغ من آن مرغ کوفه
که در کج خوش پروای یرو بستانم
شای تو تا از جهان فرارم بر دو مهر از دل
شای بدلی دیگر زخوبان جهانم
کن ز خوش پر کل که دم از خون جگر بگر
طع زین بیشتر دیگر چشم خفته است
کشدیم با هم از بزم شمع و گلشن
که در حسنه هوای خدمت پر نعمت

ز غلصه سبز زین چون سپهر زنگار
میا که کیه که وقت شراب گلزار
براه عشق تو ز سر که شدم اول کار
که شرط مر حله عاشقی سبکی است
هر آنکه گشت گرفت عشق از دلت
که رستگاری عشاق در گرفتار است
دلی که شد ز جفای تو خون میاسگر
که از فراق تو اکنون زنده ام غبار
شراب میخوش و معوّه هوش و دلخوش
توای حریف ز افیم به پیشیاریت
ز دوری تو مرادیده شد مفید از غم
هنوز زلف سیاه تو در سیه کاریت

بجز ز خون ما ز کجاست حشمت

هنوز ز کس نیست عین خود کار

تا به آنزلف شب کی گشت
خدرمه و رونق مضامین گشت
جلوه دوزیب گلستان فرود
مرا که ران فد زبانش گشت
شانه چو مشاطه بران طره زد
در غم هر موی چه دلهایش گشت
داد چو دلهایش طره جا
آن دل ما بود که بجا گشت

گشت چو جان در بر یوسف عزیز
 خوارم دارم که مرا خواران
 طره شامی دل عبودیت
 غارت چنان است چنان زکات
 دید چو غرق عشق آن چهره
 بر رخ مهر رشته پروین گشت
 بای ستم را چو ستم زلف او
 فسخ شاه که با قدر او
 آنکه خرف با نظر لطف او
 ناکه ز کز کان پی دشمن گرفت
 خشم از و تالاب چون کر گشت
 چوب کف عاجب او بار
 قبه حرمه و موقوف او
 پرده اغار و دوسر درید
 در فلک از حیرت خنیا گشت
 طبع همدین غزل حب نفرا
 با سخن او ز غنایات شاه

چون بی از خساره زینا گشت
 در طلب و وصل تو بر پا گشت
 در کین طبعه لیلای گشت
 طرف کمال از بی نیا گشت
 هر که در از من گویا گشت
 بر سر کل شیشه صبا گشت
 شعله عدل شد والا گشت
 پایه این کعبه خضر گشت
 مرتبه لؤلؤ لالا گشت
 چون بحر اسان صف اعدا گشت
 چشم عدو ناله بجا را گشت
 بر سر اسکنار و دارا گشت
 نارضیا روی میضا گشت
 شیشه ناموس و شعر گشت
 ناز طرب زهره زهر گشت
 پایه اغیار مسما گشت
 ناطقه هر سخن لارا گشت

الذوق

از شوخی چشم سیخسته دلی چند
 داند دلی چند به جان کسی چند
 دانی بر صاحب لطف ان هر جهان
 افروخته با جور و جفاخت و کلی چند
 زنی است قیامت بر عارف که در آن
 کرد آمده از که ده خود منفعل چند
 ایوان فلک بر شده دودیت و زان
 راه دل مانا بره شغلی چند
 ز رسم که بدو رخ نکند از نوکد از
 در خمر طربش مخلص نخی چند

جانان عوض بوسه اگر جان نشنا
 افوس که جانها همه بی فایده
 کی چشم کرم باشد از روی که برزی
 من جان بوی فشانم و او در قیافه
 بر خاک درش روی نهادم برادر
 میخواندم از مهر بر پاکه برادر
 روزی دوسه ای مرغ دل از ناله مایا
 ز رسم که کنی ناله زداست برادر
 آخر مونس عشق بن ای دل
 تا چندت ازین کوی بان کوی گشت
 امید و صالم نمود از نو که داغ
 این وفا شوخ جفا پشته اند
 دل رفت و بنام زمر کوی نوایر
 زین پس که پای به با ز رن

دوش دلد در بر منزل غنایا
 مظهر ازده او دیده خوش ارمانه
 منی از ماده عشق به شیار
 مست است که در دور نویشا بران
 دلبر از بر شد و از راه وفا خوشه دل
 همچنان در خشم آن طره طرار ماند

که چه مردم ز جفا شاد از غم که بدل
باید کاری ز تو این ناوک بخوار نما
پیر ما گفت براه سخن از عشق کوی
رهروی غافل ازین شد کسب دار نما
چه توان کرد که در مشرب قنوت
تو تسبیح و عمار شسته زنا رنما

سوی ماشیح بخواری نظر افکندها

ببین چنین در نظر پر مغان خوار نما

انکه دلهای بستان جلا نمیدارد
کاش گاهی به کفای دلی از کباب
خفته و سجد و سجاده بر می رهن کند
راهد ارادت ازین ساغر صفا برد
نکند از خویش دل زانکه درین کفایت
که بدوست کسی نام مشا به برد
منگ شد حوصله سپه وی توام کاش
ساعتی رخت من از خانه بصره برد

برد هر جا که دلی بود درین شهرها

دلبری نیست که دل زین بت نمابد

دل کم گشته که سودارده مویی تو بود
دیدمش دوش که در صلقه کبوی تو بود
شد رو کام دل از گوشه نشینی در عشق
لیک این خاصیت گوشه اروی تو بود
کردن کوی تو بود کعبه زندان زهر و
سعی این طایفه در طوفان کوی تو بود
رویدل ناب تو که دم به حقیقت دردم
حسن خوبان جهان پر توی از روی تو بود
باده در مذمت ماکرمه ملال است و
منی ماهمه از زکس حسا دوی تو بود
که چه از طعنه اغیار ز کوی تو مسافر
رخت بر لب و روی دلش سوئی تو بود

ادب

تا ز فکر سر زلف تو پریشان نشود
کار دل در ره عشق تو بماند
قصه زلف تو با دصبا کفتم گفت
کام تو حاصل ازین فکر پریشان نشود
مثل عشق ترا بشخص آوردیم
گفت این سلسله بی کس پریشان نشود
راه عشق است و ز هر گوشه ترا غوغا نیست
ره روان به که درین ورطه هراسان نشود
ادبی را خرد و هوشش ببايد ورند
حیوان از لب و گوش و دهن پریشان نشود
راهد از وعظ مده زحمت بی فایده ام
کافر عشق بوعظ تو مسلمان نشود

زند با کویان عادت اهل

کوتهش دست از ان گوشه امان نشود

عاشا که بستم از تو میوند
بزند اگر چه بندم از بند
در داکه ز چشم دوست آخر
بد کوی دشمنانم افکنند
کوین عشق تو به اولی
این توبه نمیکند خسته
ناصح چه دمی ز غم بندم
چون سود نمیدهد مراند
جان دادم و در راه آزادی
بکوی از ان لبان چون فند
بزرگ که چو کوه صحرای بھر
اجرای وجود من پراکند
این غمزه و ناز و عموه ناکی
این جور و جفا و کینه تا چند
از دست تو جان نیست و آن
وز مهر تو دل نمیبست و آن
بر سوز دل به باغش ی
مستی چو به بندگان خدا تو

بوعده تو کسی کی سپیدوار نشیند
امید و ارکسی چون ز روزگار نشیند
غبار خاطری از باشدم ز نایاب نشیند
مباد آنکه زمین بر دشتش غبار نشیند
چه کرده بود ندانم رقیب کامل دل
و عیشش کرد و که دایم به برزم یار نشیند
بروزم که نسیب بد برم طمع دارم
که بعد حرکت مرا بر سر هزار نشیند
کسی که دل بر زلف پیرار نشیند
حیثی چون که زلف و پیرار نشیند
هر آنکه که در ما را حید از روی تو یار

حور روزگار همسایه روزگار نشیند

عیش از شاد خود برسم زدم زلف لقا خود
بست خشتین کردم بر پیشان روزگار خود
زار سوای من بود مقصود دل من جم
بعثی تو ندانم چه بر رویی قرار خود
دل آورده ام که اندر زلفم نوبت کن
غزیش دار کار نام شست غرت در دایر خود
همان بهتر کنم زک شکایت از تو کن
رغبت کی تواند شکوه کرد از شهریار خود
ز لقمه نجیب مدکن از مدعی فشان
برغم من نشاندی مدعی را در کف از خود
رسودای تو شد یکسان و روزم نمیدانم
کنم افغان بر روز تیره به بانهائی از خود

بود اغیار را در یکین رخ از وصل لقا را

ما را بر لقا را در رخ از وصل لقا را

نامه اش در عین وصل باریس جاکه بود
دل ما ناکز بلائی روز مجسمه آگاه بود
نیتیم که ز حال دل ولی دانم که دوش
طایر در ناله بود و ناله اش جاکه بود

نشان

شد برون آورده دل از دست دور راه
دلبری هر حب که دیدم رفت او هر راه
طالع بدین که کاهی مارا اگر آمد برم
مدعی بهر او بود یا در راه بود
بر کشید از سینه و تا شیشه دانی کرد
چون کنم کلین پسند او را به کلین کرد
چاره چنه مردن دل چاره بهران یزد
چون کند چاره دلت از چاره این کرد
ناگه حصار ز لقا طغنی آمد بها

بویغ و لرا بهر کای هزاران جاده

آیا رنشم کشتان از خاک چون رنزد
در زیر شمع فاق آن صیدی که با تو رنزد
نای بخونم در کشید از نخجری و کاشی
رنخم مذ اندکار که ناخجری دیگر رنزد
پرجم یار ما که کز رشت هر شام بچرخ
ما خون دل نوشیم او با مدعی ساغر رنزد
باوص با کاهی گذر کار و زلفت ای پر
جانه پریان ساز و دلهای یکدیگر رنزد
دستی بادی هر که ز روزی در وصل او
در داکه باید دستها عمری زغم بر سر رنزد

تا بیک که بود که شد خاک و جام شد

آیا چه کرده بود که خوش بکنام شد

کاهی بوی میکده از کعبه که رنزد
عیشش تمام آمد و کارش بکام شد
ای رنزد در دوش ز آسب روزگار
فارغ نشین که میکده دار السلام شد
عمری گذشت و وصل رقیبان نشد نام
آیا چه شد که یاری دوران تمام شد
شیخ آیه بجزمت می خواند و کفش
مال یتیم گفت که آن کی حرام شد

در انتظار وعده وصلی که شد مرا
بس صبح که در سر راه تو شام شد

فانچون نکسم چون یاد دوش

خوشتر مرا ز سر هر کج دامن شد

بکیش ما نفس را بزان بقل خود کمیند
بجرف ناخدا ز روی نگوهر کس نظر بند

فرو بستیم لب در بزم عشق از درد دل کجا
ز استغنا پر راه لکلم بر بدر بند

کدامین مرغ با رب محراب آوردن مایم
ز دام آنکه مرغ نامه بر رابل و پر بند

عجسته طالع فرخنده اضطراری باد
که بر فراکش آن صیاد صید اندر بند

ز دور آسمان و کیسه دوزان
مگر تجن ز راه پر مغفان روزی دور بند

تا را این شرافت بکس هلاکام پیش
کدامین شای بربند

چا چو دلها بر زلف لکاری کینه
هر سحر در غم خود ناله راری کینه

یکت جهانی دل سودا زده کیسه بند
چون دران چشمه شسته قناری کینه

هنر آن است که دل سوخته خوین جگر
لعل کون می ز کف لاله عذری کینه

مکن آرزو ز بندم که سازد زار
شهوادران بکندی چو بکار کینه

عشق آن کجاست محلی است که کشتی
سالکان زان شوا مندان ری کینه

نوی غنچه بیازو که بید انگشت
لشکر را به لقا پوی سواری کینه

خوبرویان هم غار کجاست
آه ازین طایفه که راه دیاری کینه

مبارک

صبا از باماد بوانه خند
خدا را باز کوفت خند

حجت صیت نشن با شمع
برو کرد آند بر وانه خند

چو خود دیوانه خوشم که کای
نهی سازم دل از فرزان خند

مرا خود نیم جانی بود آسم
خدا شد در ره جانان خند

همارا کار ما شد بسته بارب
را و بکس در محض از خند

از بار جد افتادم
در دام بلا افتادم

دور از رخ کوی آن چاه
نا دیده وفا افتادم

در جاده غمش ز قید لغزش
ناگفته رفا افتادم

در راه وفای او زدم کام
چند آنکه ز پافتادم

سر زدن خط او با و زین خط
در خوف و جفا افتادم

تا بچند این کرمه ناک ناز
ای بنا ز نوام هزار ناز

تا ترا باز دیدم از هر کس
دو چشم همچو باز ویده باز

گفتمش خسته ز درد غمت
گفت کرعاشی بسوز باز

دل محمود را روشن کرد
آنکه شسته کرد زلف باز

با صبا دوستش نفس زلفت
گفت بگذر ازین جد و دواز

گیرم از بال من کشایدند کودی کفش کنم روز

فاش کرد و بسجده ها

آه از دست مردم غار

آتش بول از آن آب سبز بک انداز
درک عشق کنی ای دل غافل خیر
چرخ بر باد دهد آنچه کنی بسجده
ساده کن سینه ز نفس هوس ابدی

سر نهادم به در راه او کو کرم

سر ما نیز در آن سلفه شکر انداز

نقاری با سلفه نقاری دایم
هر که اینم ترا کاریت با او
اضبار دل منید ادم بدست دلم
روزکاری تا نمودم نامید از وصل تو
خاری آمد چشمم کل طیف و زیان
از شک چشمم راهبر بودی بوی تو

مرغ دل را نقاری بود در دایم

نه هوای کل فیه کراخاری دایم

اندازد

از نوهر که بخود اندیشه میدادم
از وصال تو یکی لحظه اگر بایم
فیض عشق تو ادم آن نکته فروخواند
از شک چشمم غل غل فریاد
باید که با دیدم از جسم تو فریاد
که نباید به عجب من سبب
اید هر که در محراب روحی فریاد
فرستی تا که جان من سبب
هر که در محراب طاری از او
خواهم از دایم تو که خوشتر از او
صرفی از غم من در بر او بایم

بجوی داده نوشان آن قبح بانی کرم

که شد اول تی ساغری آفرینم

دل اول خون شدم دل در آفرینم
نخود که گشت دایم من بسجده
بیم حاصل شود جمعیت کار و پریشانی
بروند دل زیار آن در گناهم بردورنه
بجایک دستی از ادم زدل بردی و زیاری
کنون دستی بنه بدل که بیکر دلد از ادم

ما از خا خا رسیه کل اسود خاطر

که خا را یک چشم کل اسود خاطر

مخ دل کو با سیری دل خود سازد کن
دل سیر تو چند از غمش آزاد کن
طایر را که غمش بود در سیر چمن
مطلب از عشق چه شد و او جان کویر
ز دیک ز غم نه نشنم لم مطرب
عقل را که بخت با بره عشق منس
چون گرفتار شدی در غم ازلفها
از پریشانی و آزادی خود بیا کن

دیده را غم که منع خویش از نظر کن
روی بنما پرده ناموس زاهد پاره کن
چاره درد دل آواره جسم از پ
ملک دل بران چو اهو از آمد اخر کن
در نظر نور خدایی ظاهر از روی گوش
سکوه خواهد گردن از جورت با بعد ش

غل حق منتهی شاه اگر کرد کن
حلقه طاعت کو پیش تاست و سبزه
چشم جهان بر او تازی بیک نگاه تو
منه مرد وزن بود چهره همچو ماه تو

ای که باز

ای که باز میروی پای چمن سبزه
جان و دل است این همه فرسنگ خاک
کوز جان عالمی چشم تو از کی نکه
کرد خراب ای عجز لب ستم سبزه
نفس سبز خفت جان بفرایدم بدن
مایه جان مگر بود تعبیه در کیا تو
ناکه چه آید شمس خیز از رها
دل بهوای نازی رفته بعد کلاه تو

شهر دل آشفته ز روی که شنیده
ضمیم چمن حسن چون روضه جنت
با غیر کسی دیده بجایست و کر نه
باشد ز کمیدن اثری بر لب آیا
میخون شبهای تو مردم عکس بند
خوی بر رخ تو یا بکلی نظر ششم
آشفته سخن بود با ما بان نشان
از سنگ جنای که ز بام تو پرده

جانا چه شاد است که ره چمن نبوی
ما را دل سود از ده بود که آن سینه
یارب نه رو بود که دوش از نه سو
روی که بود شسته کیهن مذیم
دلجوی یاران جناسه نبوی
در دام سر زلف تو شسته لب نبوی
روی همه سوی تو چشم تو نبوی
باشادی کیهن دل از دیدن روی

شایسته بجز خونی گویست کسی کو
آرسته شد بچین روی نگوئی
دی مدعیان پند من از عشق تو دادند
حاشا که نسیم گوش هر بهر پند گوئی

یا در آما از دل کم گشته چوئی

آواره دلی که کنان برتر گوئی

یک نیرنگام تو که بر خاک افکندی
چه خادست گنوخم که بخت اگر نبرد
شد بلای دل چشم سباه نومادا
رسد از چشم بدست ناکه گزندی
جز محبت تو چیزی نه پسندم تو آما
از چه باد لشکران اینهمه پیدا پسندی
بند بگذر از چو آبی سوی نخپس که دردی
برگشت از زلف پر از حلقه ربانیده
چون توانم چشیدن ز توای میوه
ما گشته پرو بالیم تو بر شمع بلند
خنده آمد چو شمارم ز شب جرجری
آنکه هلو نه هند حسنه بجویری و پزندی

ناصحا پند ما چند ز نوای گونان

بمع دیوانه شنیدی که هند گویند

کربین قامت دلجوی خرامی کند زاری
دل و جانی که بدام سر از زلف نیاری
بر جانها رست فرشت تو از ناز و آما
تا بجان که نهی منت و کاجی دوسپاری
دیگر شش بگذر از غم و اندوه کجایه
دستی از زلف اگر بردل نه دیده گذری
دل تنی کی شودم از غم تو که کای
چون شمارم غم دل تو تو افسانه شای
ز آب چشم همه شمر یک خانه خامده
آه از آن روز که پرون جبهه از سینه سزای

خازن دارا

خاک را در آنچه مشک تاز لب مانا
روفته بر باد ز کبوی سمن سای نواری
بجز بر بانی و نقشه کیش کار پند
بسر زلف تو نامت ما را سر و کاری

۴۰ روده خواب زم چشم رخا کسی
قرار برده ز دل زلف بفر کسی
ز عشق پند من ای ناصح این چه پیری آ
مگر بدست کی منت خستیار کسی
ما در زلف تو چون روزگار من یارب
مباد آنکه شود نیکه روزگار کسی
نیم کوی تو دو چشم غمی دل فتنه
بیا در رفته در آن کو کمر غبار کسی
بجز ها که در آن کو بود کمر شمشیر
گوش میرسدم ناله های زاری

۴۱ بر آه عشق بتان چون قدم ز سر کردی
بهوش باش مباد از راه برگردی
بجز فرم ز توای ناله حسنه کافر
حکونه در دل چرخم او اثر کردی
دلیل عاشقی و شاهد بلا کشم
سر شکستخ چو خون بر رخ چو زردی
کعبه لاف زانو کس تا بچند ای شیخ
سلامت از ره عشق اگر گذر کنی مردی

مکن جفا به پیش ازین که غیرم

بر آید از جگرش آه سر سبز

۴۲ بر نور بود ز روی تو خانه ما
باشد جو شبت از تو کاشانه ما
آیا بکدام ما ز زلف تو بود
آو چشمت ملکن دل دیوانه ما

دادم بنودل بشیر دلدارها
دیدم که نه دلدارونه غمخوار من
خودم غم غم تو بشرط غمخوارها
کردم ترک تو با همه یارها

تا باده عشق تو بجام است مرا
گویند اگر غنیمت تو ام یاری
پروی تو ز نکی حراست مرا
یاری که بود حبس تو کد است مرا

مبایا غم فساد ای جانست با دا
روشن چشم ز روی ماست با دا
دل بسته بان موی میانست با دا
تیرین لیم از شهید بانست با دا

آن روی نه دادم دین و ایمان من
زخی که رسد زشت تو مرهم من
وان زلف نه علقه دل و جان من
دردی که ز غم تن دران من است

چون ساخت حسین فرخنده شست
بر صفحه ما از پی تاریخ نوشت
این خانه که مهر و موم دروزید شست
با دجا وید این بنا مسجود شست

چشم تو ز شرم بر زین دوخته است
شعشعی بود حدیث من و تو
رویت ز خیا چو آتش افروخته است
تو شعله و شعی و جان من سوخته است

الذکر

در دست نه این شمعانه زین است
یا کوی فلک مکل از غم و غم
آنگه بر رولعل یار و یون است
در خیمه حکم شاه جسم این است

دل منطرو عسده دلدار شست
از سوز چرخ شعله زده آه دلم
جان در سه راه او بغم زار شست
از غصه بگریه چشم خونبار شست

ساغر حق از باده وساقی شدت
که ساغر ماه در خم چرخ شست
آوازه مطرب از خمار آمدت
ش را با دس از دولت بردت

دل در خم طره نگار در گشت
نبدشته که چون تو ام یاری شست
بیار در کمر مرا فسرار در گشت
همچون تو مرا همسر زار در گشت

ای سلسله زلف بر تن تو شست
با من دو همه از عهد و پیمان شست
وی جسمه سحرهای نمایان تو شست
ای عهد تو بی بن و پیمان تو شست

رحمی که بکشد مار آتش بار است
رحمی ویشی بود که در عرصه جنگ است
بشی که به کف نهنگ مردم خوار است
پیدا ز کف عائقه فاجار است

نازلف بران عند از چون ماه بود
 ما را همه شب ناله جان کاه بود
 دل در برم آنکس طبعیدن دارد
 از کج خلقش میل پریدن دارد
 کوی خنجر بی ز آمدن بارشست
 گزیند سه برون دودن دارد
 این باب که رشک این نه ایوان
 زین باب بنای کفر و ایمان
 بنجار وی از منزه علی شرف شد
 بانی برضا حسن رضا خان
 از پای کسی صد بگو شدم
 تا گیت که شش بگو شدم
 یار است یغین که از دل و جان
 اولزه مرحب بگو شدم
 آتشه دمی که زلفت از شانه شود
 شوریده از آن صد دل دیوانه شود
 کفتم نشود فسانه عشق من و تو
 زانسان که نوی عشق من فسانه شود
 بر خیزد و باروی حوی اگود رود
 بر حسرت دل چو قدری فتنه رود
 جانست و بنن ز آمدنش جان
 فریاد که دیر آید و زود رود
 این در که در جله معاصات آمد
 در راه طلب کعبه حاجات آمد

۴۲۱

هر کس که تمام این در آورده پناه
 آسوده ز محبت بلیات آمد
 دو شتم غم تو تا سحر خواب بود
 زان زلف بناب در دلم تاب بود
 آتشه دلی دیشتم ای حور زراد
 از راه خطا بچن زلف تو فاد
 چاره شنیدم که ز سودای تو شد
 مجنون و صبا سلسله در پاش نهاد
 ای ماه دلت از غم آگاه مباد
 غم را بدل تو چسکه راه مباد
 در پای تو ناله ز غم تا غم روزی
 دیشتم ز سر زلف تو کونا مباد
 در خنجر بار خورشید ضمیر
 بنزد اگر آفتاب از بهر چه جای
 ای کام جهان ز کام باد از تو دور
 چشم بد خاص و عام باد از تو دور
 تو کرده ز کام من فرو رفته غم
 این غم ز من و ز کام باد از تو دور
 شاپی کشور روس کنز
 کردون همه بر غنچه کوس کنز

از چرخ بشه رسید بس خنین بن
 از روس بحسب رخ رفته افوس کن
 ای سوخته جان من دل فشرده بیا
 چون غم زده سر غم فرو برد بیا
 از زده اگر خاطر است از عشق من
 از عشق تو من گذشتم از زده بیا
 جان را لبم وصل شو خفاش
 از خنک من زلف من مای کش
 اگر بوسه زخم بدست تو دست پیا
 در سر نهسم بپای تو پای کش
 این در که جهان را بگذارد
 استاد علی شرفش از صانع
 در پایه بود سپهر پرش ساجد
 در رتبه بود عرش برش راکع
 اشعه سر و کج کلای شده ام
 بود از ده چشم سپای شده ام
 شوریده زلف تابداری گشتم
 دیوانه مای به لکای شده ام
 شه را به غضب چو شرزه شیران بنم
 بنیاد و آل روس ویران بنم
 این توده خاک را که بهمان نام است
 در قبضه حکم شاه ایران بنم

ایام را:

ای عهد شکن از حجابان هم
 ای دینت کشیده از من دمان هم
 چند ای اکرم چو جان و ایمان بودی
 من از سر جان گذشتم و ایمان هم
 در عشق تو بس صبر و سکون آوردم
 رخساره ز غم غرقه بخون آوردم
 دیدم که تو فدای منی زانی ناچار
 دل از خشم زلف تو برون آوردم
 بر هم زنی آیین وفا میدانم
 خواهی رفت از ره حجابانم
 وعده دهم که باز آیم بر تو
 برو عده وفا من کی میدانم
 ای چشم سپاهی تو بلای من
 آتشی عشق تو در آب و گل من
 در حجر تو شکل شودم کاراگر
 آسان نشود ز وصل تو شکل من
 گویت مرصع به کف شاه جهان
 بایضای زینت موسی آسمان
 بایرم به و مشتری و زهره بهم
 در خفا آفتاب دارند قران
 یار در عشق خود مرا یاری کن
 بپا خشم تو ام پرستاری کن
 دادی چو غم زلف منخوردم
 بردی چو دم ز مهر دلداری کن

ای زلف تو دایم دل دوای من
صد بار شنیدی ز من نهان به غیر

دل می برد از شرم بر آشفتن تو
نشسته در آتش ز بر خوشت

پوند خسته بخت جز بر در تو
با نصرت و فتح و نصرت انبار آمد

چون ز کس سار تو زاریم همه
خونبار ز دیده تشنه تشنه ایم

در رکند ز خاک ز اسیم همه
برشته چو کاکل پریشان تو ایم

دین سپهریت که بر روی زمین جلوه است
آفتابیت که در برج شرف در درجی

وی ماه رخ تو شمع کاشانه من
یکبار ز غیبه بشنو نه من

جان میداد از حیا سخن گفتن تو
ناآمد غصه فراقم از رفتن تو

مو کند بخورده چرخ خبر بر تو
شیر تو و نیسه تو خضر تو

همچون زلف تو پیغمبر ایم همه
در بحر فتنه کربچه کاریم همه

محو آمده از یکی لکاهیم همه
آشفته چو آن زلف سیاهیم همه

بایر برشته مهر فیه انجم خورشید است
با برآورنگ مرصع ملک بحر و برکت

الذ

با کوه مجمل شایسته حبشید خدایت
در کفش راه تو حلقه سبزه است
لبسته ام روی احکام قضا و قدر است
گر کسی را طرب و محبتی از نفع و ضرر است
چشم انجم همه شب نابعد در سهر است
زانکه از تابش او بر تو شمس و قمر است
ز زخاکت عیان من بدید از عجز است
حسب ایران که مده روی ازین محضر است
فته بیایان است و ستم در بدست است
هم ز فیض تو کنون بخش منرا بر دست است
عدل سر بر نهالی است که اینش بر است
زانکه مقنون جمال تو عروس و غنچه است
هر خدایی که کبابی بدف او جگر است
بر سر خیم تو نه قبت حرم او پر است
در بر سینه حرمت تو جلوه کر است
هجو افلاک مدارش من بگردم در است
که فرارش همه در پیبه شیران است

روضة خلد برین عجب ان کشته بر
قل حق فسخ شده که بی کسب شرف
آن شهنازه جهان کبر که در جلاله اور
سخن و محبت او سبب آمد به جان
از پی پس در او که سپهریت برین
روشن از شمس دور ملک آیدستی
باشد از تربت مهر ضمیرش که دایم
در بروعت جانش که محیط است بجز
ای زامن تو و عدل تو اطراف جهان
هم ز جود تو کنون باغ امل چون ارم است
کسبی از عدل تو شد سر بر آباد لاری
خضر از لبت بهر جا که نفی روی بر زم
روز بچا ز پی قن اعد دی ز کان
خود ز شمشیر سرافشان کرد دیو غم
دوش گفتیم بخود کای همه اسرار جهان
حسب آن حسن مکل بلای که دایم
آسمانی است پانجم شب و روز و مه و سال

کردش آن بوف ماه امین و این
 هر باشد سپهر اندر و این خود عجب است
 از فلک نیز حوادث برین بار و این
 گفت این سپهر را رسته از لعل و این
 کاشم آن سپهر رفته چه باشد که مدام
 چون ثریا است به ترکیب و چو بهشت
 نیست بار و عجب است اینکه چو بار خفاک
 گوشت و دوزخ صحرای جدالت
 سرگران است و ازین است که چو جبهه
 هر که با او بوس میرش است
 گفت که ز کهر اکین است اینک بکاش
 باز پرسیدش آن جرم منور چه بود
 گاه رخشان بش چو سپهری زمین
 که بصورت نه غزال است ولی آمده
 نه سپهر است و بود سپهر او بر زخم
 چون نماید زلف خسته و پر زلف
 گویند کوی سپهر است مکتل به نجوم

دور کرد و نخبه باعث هم صفت
 کین سپهر است که در پنجه خورشید در است
 عالم را همه از زیر حوادث سپهر است
 سپهر او را در صفت فرست
 زرم از آن دشمن است را سر پر شور و شتاب
 لیک درگاه و غنای در درم شکست
 که غذای طلبد با حضرتش مغرور است
 ضرب عمر عدو را با چون شر است
 بر سر خصم بیکبار مر او را گذشت
 خوش اندر برار باب شجاعت است
 فلک از صدمه او رفته فرو ناکم است
 که مدام از کف نشه کوی صفت جلوه
 گاه نمان بصفت چو زنجی ز زلف
 چون غزالان خلق انده اش از مشک است
 نه بود چو بوی دامن آن بر کمر است
 رست چون جرم به و شتری اندر نظر است
 که بر خیمه حکم نشه خورشید فرست

بجود

بصفت سب زخنده ان تی مانند
 یا چونارنج در خشنه ز نخبه شاخ
 کف نشه بحال آمد و او صفت
 گفت شامه شامه که از خست
 ای ز کد سپه و کوس جلال مدام
 مشکف در بر را سے تو بود
 بکه از عدل تو آرسنه شد عرق
 هر که را صبح غریب شد ز غم جاده تو شام
 عاقر از مدحت ذات تو خاکش آری
 که بعد نامه مدح تو لکاند بسوز
 ازین مدح تو فدی دوسه کرد و نوز
 غرض این است که گویند ازین بر جهان
 ورنه سپهر است که خود مدح و شانی بی
 نادین دایره نیکی مهر و موه نو
 همه گویند که نه دایره خورشید کند
 کوی بیان در خشم چکان داد است
 صبحدم از دل می تشنه ان خواتم
 استقام خویش از استقام او هم کشید

که ز آرم رخساره اش از غمی آید
 که فرود آمده بروی قطر است
 شعله یارب دل بحسن غوطه و است
 سرخ رخساره خورشید چون حرکت
 دیده و کوشش فلک نشه صفت کور است
 رازهای که فلک نیز از آن خبر است
 عرصه خاک همه کار که نشو و شر است
 بشام اندوه و راصبح قیامت تحر است
 مدحت تونه با نذر ز فکرت شر است
 در بر اهل حقیقت سخن مختصر است
 که ازین ششم کنونم رفرق جهره است
 که بهما از شرف مدحت نشه مقرر است
 کی سزاوار مدح ملک محرو است
 همچو چو کافی ازینم و چو کوی از زشت

توسعهها را ملق دوران کشیدیم
از شور شعده زاطوفان عیان خوانیم
این مرشد کرد را منب جلی خوانیم
نغمه کرنا هید را بر لب خوانیم
برقن بهرام پر دل درخ خوانیم
این کهن مندوی تشکشیر از برق
با هزاران جسد خود را از بهری خوانیم
از اتفاق شسته اندیشان افغان
ظن حق فستحه شسته اند از نسیم
لکری از زری زنی خراسان خوانیم
از جهان این مشن جوان لجب خوانیم
بر در و اورین از کین کین خوانیم
سک و بدشان کیره رضا که خوانیم
هم سر پرورشان زیر قدم خوانیم
خطه شاه و از محمود پس خوانیم
در برگی خرن را بستان خوانیم
از کهن نعلی زلفان خسته و صاف خوانیم

این حرون باد بهارین خوانیم
پس روان فلک را بادبان خوانیم
این دیر سپهر را کاک از زبان خوانیم
سرخ زن خورشید را از کفستان خوانیم
از سر جریس منقعی طیلان خوانیم
هم کیش بندون تشکشیر خوانیم
تا بدرگاه شسته کبستانی خوانیم
در بردارای دارا فسه فغان خوانیم
دوغ طاعت بر چین نسیم خوانیم
پس بری خاک بهری و سستان خوانیم
از فغان این یاده کویان از زبان خوانیم
بر سر کابل خدایع از میان خوانیم
مرد و زنشان سبزه برین خوانیم
هم تن مردارشان پیش کمان خوانیم
کینه خود کا مکا را از کمان خوانیم
بر در ری غارت هندستان خوانیم
حلقه طاعت بوش خردان خوانیم

در

بر در از کین تشکشیر فغان خوانیم
در مکافاتش دو صد سر برین خوانیم
هم بخواری تشکشیر برخان خوانیم
خوش کوارا طبعه بر مبهان خوانیم
مان و مان آن تشکشیر از این خوانیم
داد خود تشکشیر ز بهان فغان خوانیم
شاه را هم برک این دستان خوانیم
چون خوراسان ناکجا خوانیم
چشمی از کرکان چو شیران زبان خوانیم
شیر صولت چشمی از ما زدن خوانیم
اذری سوزان را زور با بجان خوانیم
مکشین بر دلان اردلان خوانیم
هم ماین سلاطین کسان خوانیم
چند و مر موراس مارسان خوانیم
خانه سوزان نبوت و کوهان خوانیم
لک تشکشیر از شیر و ان خوانیم
سرخ زن کردان کرد از ایران خوانیم

ای هری خاک تو خوشم داد بر باد خوانیم
کر سیری از ما تراب خاک راه خوانیم
هم تشکشیر خاک اندر دیدگان خوانیم
کشت خوانیم سینه بان تشکشیر خوانیم
طعن کر آن و این آمد بگوشتم آن زمان
کر نیارم دم زدن از داد بهان و فغان
قصه خود در میان باد و سنان خوانیم
انجم آسایشی از شیر مردان خوانیم
کین خود تا باز بستاغم زکرکان کله
تا شای را زنده نگذارم ازین رو به دلان
تا بر کرم دود مرک از دودمان خوانیم
را دوری بادا و کرمانشهان خوانیم
خارسان از مزار جنب کوه طغر فغان
هم برین کرمان خاکی فوجی از کرمان خوانیم
تا زخم تشکشیرین مند و زردان خوانیم
شیران تشکشیر بر شور جنب خوانیم
تا بایران سیلهای خون روان خوانیم

هم سپاهی بدرفش گویان خواهم کشید
خضم جو یان با سپاهی پکران خواهم کشید
راست همچون رزم ساز هفت خان خواهم کشید
یک جهان فولاد بر زار دماغان خواهم کشید
از زمین تا بر فسر از فرقدان خواهم کشید
شعلها از کوهستان بر چکشان خواهم کشید
من خط بطلان برین سود و زیان خواهم کشید
با که عسر و نذر ابراستان خواهم کشید
ما و ک غنم بر دل پرو جان خواهم کشید
از در و پل تن شد رفغان خواهم کشید
یکسر و زیر پی پل دمان خواهم کشید
بانگ اسلام از لب جد با خواهم کشید
نه ز خو از رزم و نه از کابل عنان خواهم کشید
از عطار و تیر از جو زاکان خواهم کشید
رفی خراسان انجین انجین خواهم کشید
مبستون گفتن که کش در جهان خواهم کشید
از پرند مهر زین سامیان خواهم کشید

۵۳۰

بر زبان منی تقدیر باد این سخن
کامان بر در او پاسبان خواهم
زاد این همه ضمانت این روزی حار
بر خاک تنش موشان خواهم

حب الاسد علی میرزا عبدالصمد که در سجده دوستان صید بن و دیوانه هرات برسم حبایان که شاکست فانی در سجده

حضرت نجف فطرت میرزا عبدالصمد که مرصیدی است معتقد است و باقی آمد که حکایتی در دو
و روایتی سه چهار بروی پنج خبر نگاشته آمد و در حضرت ایشان بعنوان یادگار نگاشته لاجرم
بجزای و اما السائل فلا شمس فی ترشیدم و شک ز بروی چون کافور شکستیدم
حکایت اکنون اول ظهر روز یکشنبه ۲۸ شهریور اول یکروزه است و سی و هشت
صفحه را برداشته مرعجابان بخبر یکدشته ام این صفحه را انهار رسد بازسد در عیالها اسروست و زمانه
موسم برودنه دفع پنجم شطرنجی است و خود بازی زدم پی مردی ابرازیده که بان است و مراد از پنجم
نیم شب خوان بی دردی باید که دیده که بان کرد و در عیال که صید بن ارم نادر خود بروی شام ارم بازاری
در میان ارم و جدی بکام دل گذارم و فوس که در دماغه ماند و از دماغه و کوه برافنده و فاضل
از غبار خفاق رفته در شهر هری گاشکی بنود و پناهی است ملکی بنود و زلفی که دلی در آن جایگاه
شوقی که بدول از قشکی بنود و مرعجابان شوقی که آن حسنا خیز از زمین و بیار همه چه و بری مظهر
همه شیرین لب و کوهش و مرعجابان سروی روشت و از دلهای پریشان در عیالش سپای پون
بی را عالمی دل در نسیم زلف پنهان کرده و یگویی را احسان جان در عیال که کل پریشان جسته امان است

برسی و لم زلف منبر و پیشان سازند کوی جانم کاکل سگین بدوش اندازند یعنی آن در خیم طره پنهان
 و این در حلقه کاکل سگین کرد که بدکشی عجب سگ دلت آدم نشا برش که شی گشت **حکایت** پسر ادراس
 سیت و دان بدباله برو گشت ای دلباخته آن چشم سببه دلبری دی زرم در گذشت فی که خفا کلام
 شد آذر گشت دل هرزه کرد زاری کنان در حجابش و دیدن آغازه و آن شوخ طراز سینه دلبری می یافت
 و چون بختی می از بدمن بدل در حجابی این هر دو و آن فدای چند زلفش بهر چه چو پوی و زین پویدن
 چو جوی کھشم که دم برده به بند و پیری دی اکنون دل خود باز نساختم کجی چو چشم شدن خندان
 خندان بغیر کفش که کپز ما دلت پس در سیم اگر بود بدل کشم که در غری پوی کفش که میز غریه زاری
 کھشم سر آمدن زاری کفش اگر نو و آگذاری و شنش که در گشتش بر آدم و به بندش در آدم ای کشید
 و آنهم بجان زده زاری کنان عاشقی که تبار کو به بچمان سپاسش قسم اگر بودم بر داری آیم و هرگاه
 بزداغم سپاری به پسر داری که ارم اصرار را کنی خون کردم و از دیده خونبار تو بدارم راه خود بردار و مرا
 در دام غم نگذار که رسنگاری عشق که فشاری است **حکایت** صبح پنجشنبه است امروزم از دی بری
 دارم سبب نقشش فرزند زبده و کان ابرویش در غوغا زده هر که چندی کوب ای زلف تو چه
 چون ماه زده شادی دل سببیم را لب شیرینش در حکایت بود و زبان شهید آینهش بر سر رو است
 ناگهان دیو سبای گفت ایسلام کھشم خدا سلامت کند از در چه وقت آمدن بود و کجا به کلام بدین
 خدا یا این دیو کجا بود که دیوانه در آمد در غازی که بکانه در آمد بار شیرین سخن ترش و شد
 چون پری دیو دید بدو شد آری که نباشد ترش صلا و اندیش کھشم مشغول سکر باری باش و از خفا
 مر و از پشاور پشش این چه داند در عشق و عاشقی باش ره ابرو و غمره آهوان پی آید و صفت

ببیند در آواز

بر زبان مار گذشت تا دلش گرفتار آورد زلفان سببه پر خم آورده ناویده شش خونبار سازد
 ابرو زگر کشید و چشم آورد زرم زرم حدیث کردی ناکشش کند کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم
 چاره بادل آمده بود بدل شد و کار سانش شگفت بر سر پای در کل باز رفت کھشم سزای
 و پنایده کوی سست ازان پانگزار و بهرزه راه منزل عیاران سپارد این خاند که در آن
 پشیمانی آموی شیرا غن است **حکایت** رسم مطالعه کنندگان چنین پندارند که مراد از تربیت
 سخنان شیرین زبانی است یا در ایراد این معانی نیکو فکریه حاشا که خامه ام را در تربیت
 نوادر می سه در کرپان فکر باشد یا کاکل سگین خست ام را در نظم این کوفه
 اقی پای در دامن حیرت صید می چنان دارم نه بر یوز از دیوان سخنی آرم و نه بهست
 ازان و آن حدیثی که دارم و قص چون خویش به زار دام دیوان منت خدایا که بوی جان
 از این داستان زیرا که از جان بر آید نه از زبان از دل بر جوش نه از لعل زین سبب باشد مکان
 در دل و جایش بجان دمی با سطر رند که حرفی چون این توان گفت با کوهی بر این نظر توان داشت
 کلالا یا فون عبله و لو کان بعضهم بعضا خیرا بر نهانی را نثری و هر شای باری و هر کجا
 اثری و هر صد فی را که نثری است و لن نجد لنته الله تبدیلا چه سود از سودای هری
 و غم سوخته و چرخ سیم منبر مشه است و ز سران من البیان لیسرا اشکار آوردی و سحر
 سامری پدیدار کردی مدغیان و اندکین بغض خدا و است **حکایت** آوچ آوچ که از بجه
 بوش است اداغم که گشته و شوریده و سه ده از اغم کاشی زخم بوش خفته با سرش کفنی
 رنجیده نادیکر بانک بر نیارد که ای قوم الصلوات خیر من القوم انه الکبر ان عیان است

لا اله الا الله این خود چه جای پان است همه دهند که ناز بهتر از خوب است و عمل شیرین ز ناز است
 سبحان نه این عجب تجربه ای باشد نه سبک کو تجربه ای است در حیرت انیم که مصلحت اگر کم
 از صبه این گفته نیافیه بود یا بلال چرا بادی این مقال ششامه بود بی این گفته بلال غایب
 و این گنایه هر صاحب مقال بر زبان نراند خلیفه فرشی این حدیث میداند که غذای نویز
 نادانی و صحرای خلافت ثابت با جماع است و بنای امامت محکم با جموع لا ینفع امتی علی خطا
 اثبات مطلب را دلالت کافی و روایت اصحابی کالجوه ثبوت غوی را جمعی است و فی
 روافض یا بادی روش نیست و انکو جز این داند که یک کسیت علی را من چهار بار در اتم ذکر قول
 کسان مکنانده اتم و الا اول و الا آخر و الفا و الفا و الباقی در اول که نباشد نقص ادیت در آخر
 بهتر از اول ای روافض راه که ده کم با اجماع مردم تا چند حدیث حذر غم عقل ماکم است که با صغر سن
 فحش است علی را بر ابابکر خدتم حاشا که محاسبی ادبی آغازده سبحان تهیج و سنان فدا میری
 و بغیر حکایت جدول انکیزی لک شده ام نه سنی را انصاف است و نه شیعه را قدرت ربوب
 خلافت مرا چه فایده ما شیعه و مذنب از زعمه جد است منظور ما از مذنب وقت جد است **حکایت**
 باز شب است جانم در آب و تب و لیم کرم یارب یارب از دیده غم نازدهم تا صبح سنا
 بر تمامم و لنگ است و مینای مصابرم بر سبک بر بزم نضایچ بوشک در بارم نعل
 و نمک در پرده نهنگ عراق و از غم و در مضرب نوای فراق از موالف و مخالف فانیام
 مذکور فلک نوای بشا پور و نه در بند نغمه عجاز نه شب محنت را که ای است و نه از ناز ما را با فانی
 غم و سحر لال از افغان است و مر از از اندوه دل کلا سبحان ای دل که ان از ناز و سحر

و مر اول کران چنان صبح و غم مرو و سکنم شدری منضم بندگی بحضرت کی خود و فانی
 بادشتم با نهاده بدوش مهر و هم غم پرده دیوانم هم ریت بر از دیر اغم ولی کن
 بر سالت بری از ان درگاه دورم و از انحضرت مجور چند بست پای بند و ادب زبانه ام
 و گاه و بگاه رای از دام بلا را کرم افزون و فسانه تا در میانه روز کار خدا را راجه بهانه
 بهانه باشد یا رب شب ما را سحری نیست ز دنبال ای شب که محنت نمی که سفیدیت نباشد
 ای صبح که روزگار نمی سیامت زود ای مهر شاد از روی یکسختی که پرده از رخ بر نه از ای
 آنکه دل نمی که راه پروان شدن سپاری ای قناری شب تابان شو ای مینا بیعت
 که زبان شو ای شام غم چون شب شادی بسرائی ای کوکب سحری چون حشرت میرانی
 سبحان نه که نیست پدیدار یک شب مرا اگر اندام چاره کارم در قبضه نغمه بیار محشر است
 با در گفت اقتدار وزیر را جو شیار نه از حضرت نایب و صاب پیم و نه از کوکب سحری نه سیدنا
 جلال درین کار پکارند و در زعمه نگار الملک الله الواحد القهار **حکایت** و مکنام
 طبع اقبال است هر که را پسند در ذماب و یارب کی در طلب دل راه کوی دلبران بر گیسو
 و بگری بهوای خاطر بر سه راه هوشتان منزل گزیند میوزان را در درختان بار کشانند
 و در لب حنکان بر اثر دلبران دیده شطرا زاهدان سبزه شادانند و تر با بچکان در زینب ناز
 انانی صمد گو بیان بروز خود گریانند و اینان ستم خوانان کجال بخندانند هر که یاری و
 دلدری بود هر کجا سبزه ز تباری بود نیش با نوش است و ظلمت با نیا عیش با غم غم را خاوری
 مرا هم دلی پر خونت و بختی و وارون امر و ز بهوای ورود خبری خوشنودم و بونغم خوش

باغیان در بریده در غم برود چه سود که شام گشت نیاورد در امشوق به خوش بودی که یک چشم در کار
 و مرا بکام دل باو بوس و کن در سر ای فرو بسته خاطر از نور و دین و آن وارسته
 غما ز را با برودی و نه ستاره هفت باز را عبا در خواب محبت و مهربان و عرس در کار
 چه بی ادبی شتاب ساغر غمی آفتاب برده غم از یاد ما غم نیک و در باب تاجه باشد باز دل
 در پیشش و مرغ روح در پیشش همانا که نگارم مهری بکارم کرده و ما هم از وفای با او رده است
 بگویم صدای زرد میرسد بگو آن جفا چه میرسد آری آری یا راز باری رسد پیش و بدم و چون
 جان با بخشش ریختم و چون کیس از میکنم پیشش در او بخشش آمد و پشت و کاش می بیاورم
 بر خوشتم روی بخانه خوارم کرده زارم بغیر داده باده خوشم آرم و بدم در گوشه
 ساغر از باده و دوشینه است باده از مجلس شیشه است چانه دو بکارش کردم و بگریم
 کرم خارشش از نورستی دیده کانش گریان آمد و مرغ دلش در پیشش شوق بران کفم دلبر
 که بان زهر چینی سینه بران از برای کسی گریان گریان کاش که خفا جوهری برده دلم را خندان
 خندان کفمش آفرین بر آنکه دل بردار کفتم و غم شبی روز مانین و روزی برده ما خبر در کار
 نیا زاری ز جور حکایت وقتی سناظر دارم که صدیقی ازین طالب بیتی آمد و مسندی ایراد نمود
 کفتم که خود مرا موعظه ماضی و رست و بغیر تا در کار روی بدان که مردم را به بدانی و بد بیک
 بر زبان زانی که نیک و بد در نفس خود ادبی است اگر بکنی مده با تو نیک میشوند و اگر بدی
 جلد در مقام میشوند و کین نه پنی که کل را بعزت در چوب دستار گذارند و غار را بخوار
 در برق و شرار موران ضعیف راه بکار و بسلامت رفته است و ما را نحریف را

البرار

سر لبک آفت کوفه ای عزیز تا کل شوی خاری و ناخاری در آزاری با خدا بکش خلق بونا
 از بدی جدا باش از بدیت جدا باشند و لها بدت کوی هر کس سینه است بر شتی
 ملک پیش جرات رسیدگان می باش باز خشم دلت ملک پناشته و فاجوی ناخانی
 به پنی پوی تا بالاشنی کو که چنین و چنانم تا گویند که چنان و چنینی مدعی شو که بهتر ازین دارم
 تا مدعیان گویند که کمتر ازان و ای غرت خوش بقناعت نگاه دار و خود را بعت نصایف و نظر
 مردم شمار و تنواهی اگر چه فیزی ابری چون خوشی اگر ابری که فیزی اگر از سر نایبیت در هرجا
 پای نیست هرگاه پای از منتری بایه اگر شاه را لیری مان کوی که منتر قبال و قبال قبال
 فزاید کشیدن که اگر بان باشد غیب پادان مروی است نه و در دل پافان صورتی است ازنی
 با خبر این میسر حذر ادب و ای آنکس که بی منتر ادب حکایت وقتی بی در اسفار متع زنی
 خوشکار آدم و شاهدی را پستار پس از انتظار بسیار بی گنارم آمد و از روی باری پرستارم
 طاق اروان مانند توس و فرخ جنت خضاب آورده بنی کان رسنم با شیع اوزاب است
 جنت جهان چون دیده جوان بخواب آورده یعنی ترک ستم بر سر عتاب است رستان بخنا
 سرخ کرده که خون عاشقان ریخته ام کیوان برج و خشم ساحه که از خرسی دلی او خشم
 لب سخن کثودی که لب ام خندان نیست و مان بخنده باز نمودی که وقت بدین کوثر
 غلطان نه با خود کفتم صیدی بی با هم فداوه خشم بکن رشتن آرم و در میانش نشینم از نام
 کن رکرفت و از میانم را قهر از شتم سرشت و از بوس و کن رم در گذشت
 کفتم چه جای که برت اکنون که مرا شش شهنش برت گفت بزورم کش که کافم بزه و

و ایوانم بنی و پی کفتم با همه پیری ناز و کرشمه است چرا این است کاش رسم شهر ما این است چون
 نیز به شدی از کاش جستم و چون کاین با اردی پر که در کوشه نشستم زبان بستم در کشاد
 که فرزندان این ندانسته که پیران کامل بهتر از جوانان جاهلند و کالان پیر بگو از جوانان بگریز
 میوه رسیده خوشتر و غنی تر است به میوه سفید آیت رحمت است و صحبت با پیر علماست
 معاد است کفتم ای پیر ز ابر به مباشرت خوشم نه معاشرت طالب مضاجعت نه در غیب
 مناصحت و اعطاء مسجد آید نه بسی از توفیق است و مراجعه و یرینه بهر تبت از توفیق است و راه بهر تبت
 از بهر پوی و از جان بهر تبت چه جوی لاجول کویان از خود دورش کردم و از رحمت خویش دور
 تا کجگاه کردی کراره و فتنه و ابتلا عذاب **الناحکایت** و فتنی بازگشت پیری که پیر
 خنجر خیز بر کمر داشتی و مژگان خیز بر از خنجر افشستی دشم و کلاه و پناه بهوای دل بهر کای کوی
 کاکاش نشان آوردی تا رخ مشک از زبان آرم و فتنی بازی زلفش بر نشان خنجر
 تا دلهای زار لرزان سازم بند کربانش می کشدم تا کل جابه دران در آید و غنچه ناپا
 که پان کیدوان غنچه شیش با بیدارم تا نیم غنچه بر کرد و و هوامش افشان در صحن
 جوبهش ادی تا سب و از او راهی در کل مایه و ششاد و شان رادست بر سر سبیلش زلاله
 تا بنفشه سو کو اربانه دلاله و اف بر سکر دی در زیر کفش می نشاندیم تا فتنه کو کو زنان آید و فتنی
 کلن بر سر می نشاندیم تا بیل سبامه دران کرد و ساغش پیری کردی تا از لاله اش چون
 عرق فرویزد و منش بر کل آوردی تا کل بر منش چون خادر در آید و زدن کلبان بر کل
 شکرش همچو چکان راه سباه راه یافت و بر منش محش غار کزان زنی شافه و منش زار

عقل



و غارش بجل در آویخت سر وی که دل بروشتی بدل آمد و پای که بر سر گذشتی
 در کل سبن بر پایش مناب شد و ز کس نیم خواش بخواست نشش در فتنه نهان
 کردید و دوش از آتش عیان و یکمهای هوا از جوش فتنه و و چراغهای بوسه غامض
 کشت چون بهباش را موسم خزان در رسید و کلش را به کام برکت بران کلش
 با هم حدیث دوستی در میان آمد چپ و رقب را فتنه بکشتی بر زبان آری نای بلبل خنجر
 چه کل از شاخ بگریزد پروانه نوزد دل شمع در نغز و زدنش هاش در محاق یزد
 همراهش از بهر می زخم نه هذا ضراف بر کشیدند شنیدم تا عتم زبان کش ده کلاه
 و پیکاه به پوستانم در افشا ده که چرا زک و فامود و راه جاسم و بصیحت بنفاس
 که جانمان بر سر فرو شدند و موران بشکر جوشند چون کاسه تنی از غل است
 و شکست خالی از شکست رفت شری محروش و از ک دی بازار بر جوشش و فتنی
 کاسه از شکر تنی است شتری را کیده از دم خالی **خاتمه** صد اعجاز است از زمان فتن
 نه هنگام فتن وقت رحمت است نه کاه فال و قیل در توبه مضرم نه در استعدا حضرت کار
 و فتنی ضرورت و فتنی این هم را ایمنی در کار است و چراغی آنچه بر زبان خامه روان آمد
 و ز دل بر زبان عیان بود تا این پیش چویم و زین بعد چون کنم ولی قدرش بدین
 و فتنه اش جوان که بار درخت مضاحت است و ثمر شجرا غایت و انکه راه لقا بود
 هر فتنی چند بر کو به نماند که نماند و یابد که نماند قل فائق ابکتا بکم ان کنم صادق

۱۴۴۵
 ۱۴۴۹

۳۳۳
۱۲۲



فبما امانتي